



جی . دی . سلینجر

دلتنگی های

نقاش خیابان چهل و هشتم

(نه داستان)

احمد گلشیری

**دل‌تنگی‌های
نقاش خیابان چهل و هشتم**

(نه داستان)



جی . دی . سلینجر

ترجمه احمد گلشیری

انتشارات ققنوس

تهران ، ۱۳۸۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

NINE STORIES

by *J. D. Salinger*

Copyright 1964 by Little, Brown

17th Printing

Persian Language Translation by

Ahmad Golshiri

Second Printing, 1999



انتشارات قوqنووس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶



جی. دی. سلینجر

دلنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم

احمد گلشیری

چاپ دهم

نسخه ۳۳۰۰

۱۳۸۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۱۵۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 156 - 4

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۷۰۰ تومان

مقدمه مترجم ۹

یک روز فوش برای موزماهی ۱۹

عمو و یگیلی در کانه تی کیت ۳۹

پیش از جنگ با اسکیموها ۶۳

مرد فندان ۸۵

انعکاس آفتاب بر تخته‌های بارانداز ۱۰۹

تقدیم به ازمه با عشق و نکبت ۱۲۷

دهانم زیبا و چشمانم سبز ۱۶۱

دلتنگی‌های نقاش نیابان چهل و هشتم ۱۸۱

تدی ۲۲۵

ترجمه‌ای برای
بیژن جلالی

« صدای دو دست را می‌شناسیم،

صدای یک دست چیست؟ »

یک چیتان ذن

۱۱

۱۱



مقدمه مترجم بر چاپ دوم



چی دی سَلینچر، بهرغم محدودیتش در مضمون و نیز در شگرد داستان‌نویسی، جالب‌ترین داستان‌نویس معاصر امریکاست. رازِ گیرایی هنر او هنوز کشف نشده است. از دههٔ بیست قرن بیستم، یعنی دوران ارنست همینگوی و اسکات فیتزجرالد، هیچ نویسنده‌ای چون سَلینچر علاقهٔ همگان را در امریکا جلب نکرده و چون او بر قله‌های شهرت دست نیافته است. چندی پیش مجلهٔ معتبر تایم عکس او را روی جلد چاپ کرد و به معرفی او پرداخت. با این همه، سَلینچر از حضور و مطرح شدن در جامعهٔ امریکا سرباز زده است. گویی از شهرت بیزار است. اگر در خیابان بیگانه‌ای او را صدا بزنند برمی‌گردد و می‌گریزد. اصرار ورزیده است عکس او را، که در چاپ اول و دوم تنها رمانش چاپ شده بود، در چاپ‌های بعد حذف کنند. از هنگامی نیز که ساموئل گلدوین بر اساس یکی از داستان‌های کوتاه او به نام «عمو ویگیلی در کانه‌تی‌کت» فیلمی اشک‌انگیز با شرکت سوزان هیوارد ساخت برای همیشه از هالیوود زده شد و تاکنون حاضر نشده است هیچ‌یک از آثارش را به تهیه‌کنندگان فیلم بفروشد.

حتی در پاسخ الیا کازان، کارگردان نام‌آور، که می‌خواست بر اساس رمان مشهور او نمایشی روی صحنه بیاورد، گفت: «هولِدِن [قهرمان رمان] خوشش نمی‌آید.»

سَلینچِر زندگی گوشه‌گیرانه‌ای دارد. می‌گوید بدین انزوا نیاز دارد تا خلایقش دست‌نخورده بماند و کسی نباید در «طول سال‌های کار» آرامش او را برهم بزند. و می‌افزاید: «چاپ کتاب دردسر به دنبال دارد و نویسنده را از زندگی معمولی بازمی‌دارد. از این‌که کسی توی آسانسور سِر صحبت را با من باز کند یا در خیابان سر راهم را بگیرد، یا بخواهد ببیند چه دارم و چه ندارم بیزارم. دلم می‌خواهد تنها باشم، کاملاً تنها. دلیلی ندارد که زندگی‌ام از خودم نباشد.» هنگامی که با جیب خود به شهر می‌رود جز چند کلمه‌ای ضروری، آن هم برای خرید غذا یا روزنامه، بر زبان نمی‌آورد. در ساعت‌های فراغت به تماشای فیلم می‌پردازد. می‌گویند گنجینه‌ای غنی از فیلم‌های کلاسیک امریکا را در اختیار دارد.

او از سال ۱۹۵۳ در خانه نود و نه جریبی بیلاق‌مانند خود، که بر تپه‌ای قرار دارد و مشرف بر پنج ایالت امریکاست، زندگی می‌کند. هر سال خیل عظیم مشتاقان او، یا بهتر گفته شود زائران ادبی، از این تپه بالا می‌روند تا به دیدار «استاد» نایل شوند؛ اما در آن‌جا با حصار بلند خانه‌اش روبه‌رو می‌شوند که دروازه‌اش به روی کم‌تر کسی گشوده شده است. در این‌جا، در شمال نیو اینگلند، در پناه صندوق پستی و تلفنش که شماره آن در دفتر تلفن ثبت نشده و نیز دوستان رازنگهدارش که از به هم خوردن سکوت مشهورش جلوگیری می‌کنند، خلوت آرامی دارد. چندی پیش که او و خانواده‌اش در خانه نبوده‌اند، دو تن از همسایگان که کاسه صبرشان لبریز شده بود

نردبانی را بر آن حصار بلند تکیه دادند، از آن بالا رفتند و وارد خانه شدند. در پشت حصار و در پس یک ردیف درخت غان، یک خانه ساده اخزایی رنگ یک طبقه، به سبک نیو اینگلند، یک باغچه کوچک، و صد متری دورتر، آن سوی یک جوی آب، اتاقتی سلول مانند و سیمانی دیدند که پنجره اش رو به آسمان باز می شد. در این سلول یک بخاری، یک میز دراز با یک ماشین تحریر، تعدادی کتاب و یک قفسه بایگانی، جابه جا، دیده می شد.

در پشت این میز مردی پریده رنگ می نشیند. گاهی به سرعت می نویسد و وقت های دیگر، تا ساعت ها، کنده های چوب را به آرامی توی بخاری می اندازد و فهرستی طولانی از واژه ها ردیف می کند تا واژه دلخواه را بیابد. این مرد جروم دیوید سلینجر است، نویسنده ای که کمابیش همه آدم های داستان هایش حقیقی تر و معقول تر از خود اویند.

یکی از این آدم های «حقیقی تر» کودک است. در تفکر جدید، انتقال کودک از پیرامون هنر به مرکز هنر و، در واقع، به مرکز حیات یکی از دگرگونی های اساسی بوده است. نویسندگان امروز با به کار گرفتن کودک در داستان از چشم او، که در واقع الگوی چشم نویسنده است، به جهان ما، به شادی های اندک و نومیدی های بزرگ ما چشم می دوزند. کودک گاه از سوراخ کلید می نگرد، گاه در پشت دیوار گوش می خواباند و گاه، رودررو، از جهان بی گناهی خویش تماشاگر جهان ما می گردد که از بی گناهی عاری است. او سنگ محک و داور جهان ماست، راهبری است که ما را به بی گناهی از دست رفته رهنمون می شود. کودک در گذشته چنین جایی والا نداشته و حتی در یونان کهن چیزی جز ابزار عشق نبوده است. امروز این کودک با بینش

انحطاط‌ناپذیر خود، در داستان‌ها، به سرزنش ما و جهان ما می‌پردازد. مواجههٔ فساد آدم‌ها و ادراک کودک موضوعی تازه در داستان-نویسی امروز است. این کودک در بیش‌تر داستان‌های سلینجر حضور دارد.

سلینجر بر خورد میان رؤیای بی‌گناهی و واقعیتِ جرم را به نمایش درمی‌آورد و به مواجههٔ کودکی و بزرگسالی دست می‌زند. تقابل کودکی و بزرگسالی اشاره‌ای نمادگونه به ناشایستگی‌هایی است که نویسنده احساس می‌کند اما درمانی برای آن‌ها نمی‌شناسد. اندوه او، در پایان، حاصل آگاهی از گریزناپذیری پیمودنِ راه دراز سقوط است. این اندوه از آن‌جا که از آگاهی مایه گرفته کاربردی هم طنزآمیز و هم هنرمندانه دارد. عقب‌نشینی نویسنده به دوران کودکی صرفاً گریز نیست بلکه تأیید ارزش‌هایی است که، خوب یا بد، همچنان پاس می‌دارد.

در جهان ادب فرانسه و حتی ایتالیا، کودک در سایهٔ آشنایی با مسائل جنسی است که پا از دوران کودکی بیرون می‌گذارد اما در امریکا بیش‌تر در سایهٔ کشتن است و نیز در سایهٔ مرگ است و نه عشق که به جهان سقوط راه می‌یابد.

در داستان‌های سلینجر دو جهان خواستنی و مبتذل و به کلام سلینجر «قشنگ» و «عوضی» دو جهانی هستند که در تقابل قرار می‌گیرند. ساکنان جهان «عوضی» بار نکبت بردوش دارند و ساکنان جهان «قشنگ» یعنی بیگانه‌ها با «بار امانت، یا عشق» قربانیان جامعه‌اند. پاسخ این بیگانه‌ها یا قربانیان به جهان کسالت‌بار یا خشمگین پیرامون آن‌ها صرفاً عقب‌نشینی است. این عقب‌نشینی بیش‌تر حالت حرکتی غریب به خود می‌گیرد که «حساسیت» نام

گرفته است. جهان «قشنگ» دایره‌اش محدود است و آدم‌هایش انگشت‌شمارند اما جهان «عوضی» وسعتش به پهنه کره زمین می‌رسد. سلینجر شاید از وحشت زندگی در این جهان «عوضی» است که در پس دیوارهای بلند خانه‌اش پنهان شده است.

این دیوارهای بلند یا، در واقع، حصار امن سرانجام فرو ریخت. در ۱۹۸۲ منتقدی مشهور، به نام یان هامیلتن، با همکاری ناشری معتبر، به نام زلیم هاوس دست به نوشتن زندگینامه سلینجر زد. هامیلتن برای نوشتن این زندگینامه صد هزار دلار پیش‌پرداخت گرفت که نیمی از آن صرف پژوهش شد. هامیلتن نخست پنهانی با خانم دورتی اولدینگ، کارگزار سلینجر، مصاحبه‌ای انجام داد اما نتوانست در زره سلینجر کوچک‌ترین رخنه‌ای ایجاد کند. او سپس به کتاب راهنمایی برخورد که جای تک‌تک نامه‌های سلینجر را مشخص کرده بود. مطالعه نامه‌های سلینجر در واقع گفت‌وگو با نویسنده بود. هامیلتن تصویر هنرمند در جوانی را یافته بود. او قسمت‌های بسیاری از نامه‌ها را در کتاب خود گنجانده. در ماه مه ۱۹۸۶ کتاب آماده چاپ شد. ناشر شصت جلد از نمونه سفید جلدشده کتاب را در اختیار منتقدان قرار داد. کتاب قرار بود در ماه اوت، یعنی سه ماه بعد، انتشار یابد. دورتی اولدینگ نسخه‌ای از نمونه سفید را به چنگ آورد و به نشانی سلینجر پست کرد. جنجال از همین جا آغاز شد.

سلینجر از نویسنده و ناشر کتاب به اتهام تخلف از مقررات اداره کاپی‌رایت امریکا شکایت کرد. در دادخواست آمده بود که هامیلتن به نامه‌هایی که او به دوستان و ناشران خود نوشته و آن‌ها نامه‌ها را در اختیار کتابخانه‌ها گذاشته‌اند دستبرد زده است (بر طبق قانون کاپی‌رایت امریکا، گیرنده نامه مالک نامه است اما نویسنده نامه

مالک اثر شناخته می‌شود). سلینجر نوشته بود: «باور نمی‌کنم که نویسنده‌ای چون یان هامیلتن، که وکیلی باهوش در کنار خود دارد، دل و روده آنچه را من سال‌ها پیش نوشته‌ام بیرون بکشد و کتابی بنویسد که بدون آن‌ها زندگینامه‌ای کسالت‌بار و بی‌روح از کار درمی‌آمد.» و مدعی شده بود که نقلِ مطالب و نقلِ به معنیِ نامه‌های او چهل و یک درصدِ صفحه‌های زندگینامه‌ او را دربرمی‌گیرد و سرانجام خواستار منع انتشار کتاب شد. (در امریکا تا این زمان نقلِ مطالب تا حد «استفاده‌منصفانه» مجاز بود و نقلِ به معنی به‌طور کلی منع قانونی نداشت.) با طرح این دعوا، سلینجر هر هفتاد و نه نامه خود را در اداره کاپی‌رایت گواهی کرد و ناگزیر شد آن‌ها را به ثبت نیز برساند. سلینجر طبق قرار تعیین‌شده در ساعت دو بعدازظهر در دادگاه حضور یافت. جلسه دادگاه شش ساعت به درازا کشید. او نه تنها به پرسش‌هایی پاسخ داد که عمری از آن‌ها گریزان بود بلکه در دل یک روز شلوغ در جایی چون مَنهَتَن به ضبط گفته‌های خود نیز ناگزیر تن در داد.

در جریان دادرسی، رابرت کالاجی، قاضی دادگاه، در ابتدا از او پرسید:

— آقای سلینجر، آخرین باری که یک اثر داستانی برای چاپ نوشتید

چه وقت بود؟

— دقیقاً نمی‌دانم.

— در طول بیست سال گذشته اثری داستانی برای چاپ نوشته‌اید؟

— منظورتان این است که چاپ شده باشد؟

— که چاپ شده باشد.

— خیر.

- در طول بیست سال گذشته داستانی نوشته‌اید که چاپ نشده باشد؟

- بله.

- می‌توانید برای من شرح دهید که چه آثار داستانی نوشته‌اید که چاپ نشده‌اند؟

- کار خیلی دشواری است.

- آیا اثر داستانی مفصلی در طول بیست سال گذشته نوشته‌اید که چاپ نشده باشد؟

- می‌توانید سؤالتان را جور دیگری مطرح کنید؟ منظورتان از اثر داستانی مفصل چیست؟ منظورتان این است که آماده چاپ باشد؟ - منظورم این است که داستان کوتاه یا قطعه ادبی یا مقاله نباشد.

- پاسخ به این پرسش دشوار است. من این طور چیز نمی‌نویسم، من فقط داستان را شروع می‌کنم تا ببینم به کجا می‌رسد.

- شاید راه ساده‌تر این باشد که بپرسم، بفرمایید بینم تلاش‌های ادبی شما در زمینه داستان در طول بیست سال گذشته چه چیزهایی بوده؟

- بفرمایید ببینم یا اجازه بدهید بپرسم؟... فقط یک اثر داستانی. همین و بس. تنها توضیحی که می‌توانم بدهم همین است... به دست دادن تعریف کاری کمابیش ناممکن است. من با آدم‌های داستان کار می‌کنم و وقتی پا گرفتند از همان جا کار را شروع می‌کنم....

در این جا سَلینجر که از این پرسش‌ها به تنگ آمده بود رویش را به وکیلش، مارسیا پُل، کرد و پرسید: «من واقعاً باید به این پرسش‌ها پاسخ بدهم؟»

در نوامبر ۱۹۸۶ دادگاه بخش امریکا دادخواست سَلینجر را برای صدور قرار منع انتشار کتاب رد کرد و به این نتیجه رسید که از نامه‌ها «استفاده منصفانه» شده است. اما دادگاه دوم، یعنی دادگاه استیناف، حکم دادگاه بخش را باطل اعلام داشت. به گفته قضات این دادگاه، هامیلتن، با استفاده از لغات مترادف، مرز میان برداشتی از واقعیت و به کارگیری لحن خاص نویسنده را بر هم زده است و به این نتیجه رسیدند که هامیلتن پا را از حد نقل به معنی فراتر نهاده است. و سرانجام در ماه مه ۱۹۸۷ دیوان عالی امریکا حکم دادگاه استیناف را ابرام کرد و انتشار کتاب سَلینجر: یک عمر نوشتن لغو گردید.

یک سال بعد، در فوریه ۱۹۸۸ شرکت رُئدم هاوس اعلام داشت که کتاب تازه‌ای از یان هامیلتن با عنوان *در جستجوی جی.دی. سَلینجر* در دست انتشار دارد. این کتاب سه ماه بعد در سراسر ایالات متحد امریکا انتشار یافت. بدین ترتیب، سَلینجر برای دفاع از خلوت خود دست به تلاش زد اما سرانجام دریافت که او را از خانه‌اش بیرون کشیده‌اند و خلوتش را بر هم زده‌اند.

با این همه سَلینجر که بر داستان‌نویسی جهان تأثیرگذار بوده، زندگینامه‌نویسی را نیز تغییر داد.

سَلینجر سی و یک داستان کوتاه نوشته که همه در فصلنامه‌ها و مجله‌های گوناگون چاپ شده است. اما از این میان نه داستان را برگزیده و در یک کتاب با عنوان *نه داستان* منتشر کرده است. چند سال پیش که فردی بدون اجازه نویسنده همه داستان‌های او را جمع‌آوری کرد و در دو جلد انتشار داد با اعتراض نویسنده روبه‌رو شد و اداره کاپی‌رایت امریکا دستور جمع‌آوری این دو جلد را صادر

کرد. اکنون تنها تعدادی معدود از مشتاقان داستان این مجموعه را در اختیار دارند. سَلینِچِر بجز نه داستان، یک رمان بلند و سه رمان کوتاه نوشته است. او هنوز هم از راه چاپ همین آثار اندک زندگی می‌کند. رمان بلند او که در زبان فارسی با عنوان *ناطور دشت* انتشار یافته سالانه ۴۰۰ هزار نسخه از آن در آمریکا به فروش می‌رسد. نه داستان اکنون به چاپ سی و پنجم رسیده و رمان دیگر او به نام *فرانی و زویی*، که دو داستان به هم پیوسته به نام‌های «فرانی» و «زویی» است (فرانی هدیه نویسنده است در جشن عروسی به همسرش)، سالانه ۲۵۰ هزار نسخه تیراژ دارد. انتشار این کتاب هیاهویی بسیار به پا کرد. از این کتاب تنها در دو هفته نخست انتشار صد و بیست و پنج هزار جلد به فروش رفت. مجله معروف *لایف* انتشار *فرانی و زویی* را حادثه‌ای در ادبیات خواند.

سَلینِچِر تنها نویسنده پس از جنگ امریکاست که آثارش مورد توجه جوانان قرار گرفته است. این استقبال نوعی عقب‌نشینی ادبی از نویسندگان بزرگی چون *هرمان میلویل*، *هنری جیمز* و *ویلیام فاکنر* است؛ زیرا آدم‌های آثار سَلینِچِر بیشتر درون‌گرایانی هستند که خواننده با خلق و خوی آن‌ها آشناست، خود را با آن‌ها یکی می‌داند و به آسانی می‌تواند با آن‌ها رابطه برقرار کند.

سَلینِچِر اکنون یکی از نویسندگان پرقدرتی است که همچنان به کار نوشتن مشغول است. به گمان یکی از منتقدان، تلاش‌های او پرمعنی‌تر از موفقیت‌های بسیاری از داستان‌نویسان دیگر است.

اصنهان، مرد آویج



یک روز خوش برای موزماهی



نود و هفت تبلیغاتچی نیویورکی توی هتل بودند و خطوطِ تلفنی راه دور را چنان در اختیار گرفته بودند که زن جوانِ اتاقِ شمارهٔ ۵۰۷ مجبور شد از ظهر تا نزدیکی‌های ساعت دو و نیم به انتظار نوبت بماند. اما بی‌کار نشست. مقاله‌ای را با عنوان «جنس یا سرگرمی است... یا جهنم» از یک مجلهٔ جیبی بانوان خواند. شانه و بوس سرش را شست. لکهٔ دامن شکولاتی‌رنگش را پاک کرد. جادکمهٔ بلوز ساکسش^۱ را جابه‌جا کرد. دو تارِ موی کوتاه‌خالش را با موچین کند و سرانجام وقتی تلفنچی به اتاقش زنگ زد، روی رف پنجره نشسته بود و کار لاک زدن ناخن‌های دست چپش را تمام می‌کرد.

از آن زن‌هایی بود که اعتنایی به زنگ تلفن نمی‌کنند. انگار تلفن اتاقش از وقتی خودش را شناخته زنگ می‌زده است.

همان‌طور که تلفن زنگ می‌زد، قلم موی کوچک لاکش را پیش برد و هلال ناخن انگشت کوچکش را پررنگ‌تر کرد. سپس درِ شیشهٔ لاک

را گذاشت، ایستاد و دست چپش را، که لاک‌هایش خشک نشده بود، در هوا تکان داد. زیرسیگاریِ انباشته از ته‌سیگار را با دستی که لاک‌هایش خشک شده بود برداشت و به طرف میز عملی، که تلفن رویش بود، برد. روی یکی از دو تختخواب یک‌شکل و مرتب نشست - حالا زنگ پنجم یا ششم بود - و گوشی را برداشت.

گفت: «آلو.» انگشت‌های دست چپش را جدا از هم و دور از پیراهن ابریشمی سفیدش نگه داشته بود. این پیراهن بجز سرپایی‌ها تنها چیزی بود که به تن داشت - انگشترهایش توی حمام بود.

تلفنچی گفت: «با نیویورک صحبت کنین، خانم گلاس.»
زن جوان گفت: «متشکرم.» و روی میز علی برای زیرسیگاری جا باز کرد.

صدای زنی شنیده شد: «میوریل^۲، تویی؟»
زن جوان گوشی را اندکی از گوشش دور کرد و گفت: «بله، مامان.
حالتون چطوره؟»

«یه دنیا نگران بوده‌م، چرا تلفن نکرده‌ی؟ حالت خوبه؟»
«دیشب و پریشب سعی کردم باتون تماس بگیرم. آخه تلفن
این‌جا...»

«حالت خوبه، میوریل؟»
دختر زاویهٔ میان گوشی تلفن و گوشش را بیش‌تر کرد. «خوبم.
فقط هوا گرمه. امروز گرم‌ترین روزیه که فلوریدا...»
«چرا تلفن نکرده‌ی؟ یه دنیا نگران...»

زن جوان گفت: «مامان، عزیز من، سرم داد نکشین. صداتون
خوب می‌آد. دیشب دو بار به تون تلفن کردم. یه بار بعد از...»

« به پدرت گفتم احتمالاً شب تلفن می‌کنی. اما، نه، مجبور بود... حالت خوبه، میوریل؟ راست شو به من بگو. »

« حالم خوبه. خواهش می‌کنم این حرفو تکرار نکنین. »

« کی رسیدین؟ »

« نمی‌دونم. چهارشنبه، صبح زود. »

« کی پشت فرمون بود؟ »

زن جوان گفت: « خودش. اما عصبانی نشین. خیلی خوب رانندگی

کرد. تعجب کردم. »

« اون پشت فرمون بود؟ میوریل، به من قول دادی که... »

زن جوان میان حرفش دوید: « مامان، به تون که گفتم، خیلی

خوب رانندگی کرد. راست شو بخواین، سراسر راه سرعتش کم تر از

هشتاد بود. »

« آن اداهایی رو که با درخت‌ها درمی‌آره تکرار کرد؟ »

« گفتم که، خیلی خوب رانندگی کرد، مامان. گوش کنین.

خواهش کردم درست از کنار خط سفید حرکت کنه، بله دیگه،

حرف‌مو زمین نداشت. کاری رو که گفتم کرد. حتی سعی کرد به

درخت‌ها نگاه نکنه... باور کنین. راستی، بابا ماشینو داد تعمیر

کنن؟ »

« نه، هنوز. چهارصد دلار خرج داره، تا فقط... »

« مامان، سیمور^۲ به بابا گفت خرج شو می‌پردازه، جای

نگرانی... »

« خوب، تا ببینیم. رفتارش چطور بود... توی ماشین و جاهای

دیگه؟ »

زن جوان گفت: «خوب بود.»

«باز هم تو رو به همون اسم وحشتناک...»

«نه. حالا چیز تازه‌ای از خودش درآورده.»

«جی؟»

«چه فرقی می‌کنه، مامان؟»

«میوریل، من دلم می‌خواد بدونم. پدرت...»

زن جوان گفت: «خیلی خب، خیلی خب، اسم منو گذاشته

بدکاره مقدس سال ۱۹۴۸.» و غش غش خندید.

«خنده‌دار نیست، میوریل. اصلاً خنده‌دار نیست. وحشتناکه.

راستش، گریه‌آور. وقتی فکرشو می‌کنم که چطور...»

زن جوان میان حرفش دوید: «مادر، به حرفم گوش کنین.

یادتون می‌آد کتابی رو که از آلمان برام فرستاد؟ می‌دونین... اون

مجموعه شعر آلمانی رو می‌گم. چه کارش کردم؟ همه چیزهامو زیر و

رو...»

«گم نشده.»

زن جوان گفت: «مطمئنین؟»

«البته، یعنی پیش منه. توی اتاق فردی به^۴. خونه ما جا گذاشتی.

من هم جایی پیدا نکردم که... چطور مگه؟ می‌خواد پس بگیره؟»

«نه. فقط توی ماشین که می‌اومدیم سراغشو از من گرفت

می‌خواست بدونه خونده‌م یا نه.»

«مگه به زبون آلمانی نیست!»

زن جوان پایش را روی پا انداخت و گفت: «چرا، عزیزم، فرقی

که نمی‌کنه. حرفش این بود که شعرهاشو تنها شاعر بزرگ قرن گفته.

می‌گفت باید ترجمه اونو می‌خریدم و از این حرف‌ها. یا می‌رفتم اون
زبونو یاد می‌گرفتم.»

«خدا به دور، خدا به دور! راستی که گریه آورده، همین‌ه که می‌گم.
پدرت دیشب می‌گفت ...»

زن جوان گفت: «یه دقیقه صبر کنین، مامان.» به سراغ پاکت
سیگاراش که روی رف پنجره بود رفت، سیگاری روشن کرد، و
برگشت سر جایش روی تخت نشست. گفت: «مامان؟» و به سیگار
پک زد.

«میوریل، به من گوش بده.»

«گوش می‌دم.»

«پدرت با دکتر سیوتسکی^۵ صحبت کرد.»

زن جوان گفت: «راستی؟»

«همه چیزو براش تعریف کرد. یعنی خودش گفت تعریف کردم ...
پدرتو که می‌شناسی. نقل درخت‌ها. موضوع پنجره. اون مزخرفاتی
که برای مامان بزرگ دربارهٔ مردنش سرهم کرد. بلایی که سر
عکس‌های قشنگ برمودا آورد ... خلاصه همه چیزو.»

زن جوان گفت: «خوب؟»

«خوب. او هم گفته، اولاً ارتش جرم بزرگی کرده اونو از بیمارستان
مرخص کرده ... قسم می‌خورم. قاطعانه به پدرت گفته که احتمال
داره - احتمال خیلی زیادی داره - که سیمور پاک عقل‌شو از دست
بده. قسم می‌خورم.»

زن جوان گفت: «این جا توی هتل یه روانپزشک هست.»

«کیه؟ اسمش چیه؟»

« نمی‌دونم. رایزر^۶ یا به همچین اسمی. خیلی تعریف شو می‌کنن. »

« اسم شو نشنیده بودم. »

« خوب، به هر حال خیلی تعریف شو می‌کنن. »

« میوریل، خواهش می‌کنم بی خیالی رو کنار بذار. دل مون خیلی برات شور می‌زنه. دیشب پدرت می‌خواست تلگراف بزنه بیایی خونه، راست شو بخوا... »

« فعلاً که خیال او مدن ندارم، مامان. بنابراین، فکر شو از سرتون بیرون کنین. »

« میوریل، قسم می‌خورم. دکتر سیوتسکی گفته، سیمور ممکنه پاک عقل شو... »

زن جوان گفت: « من تازه رسیده‌م این‌جا، مامان. بعد از سال‌ها، این اولین باره که او مدهم مرخصی. بنابراین خیال ندارم به این زودی چمدون^۷ مو ببندم و پیام خونه. اصلاً سفر برام خوب نیست. تنم طوری از آفتاب سوخته که به زحمت می‌تونم تکون بخورم. »

« تنت خیلی سوخته؟ مگه اون روغن بزنزه شدنو، که توی کیفیت گذاشتم، به تنت نمالیدی؟ گذاشتم کنار... »

« مالیدم. اما تنم سوخت. »

« خدا مرگم بده! کجای تنت سوخته؟ »

« تموم تنم، عزیزم، تموم تنم. »

« خدا مرگم بده! »

« نمی‌میرم. »

« بگو ببینم، با این روانپزشک صحبت کردی؟ »

زن جوان گفت: «خوب، کم و بیش.»
«چی گفت؟ وقتی صحبت می‌کردی سیمور که‌جا بود؟»
«توی سالن^۷ آشن^۷ پیانو می‌زد. هر دو شبی که این‌جا بوده‌یم پیانو زده.»

«خوب، چی گفت؟»

«ای، چیز زیادی نگفت. اون سر حرفو باز کرد. دیشب توی بازی بینگو نشسته بودم کنارش، از من پرسید، شوهرتون اون آقای نیست که توی اون اتاق پیانو می‌زنه؟ گفتم، بله. اون وقت از من پرسید که سیمور دچار بیماری‌ای، چیزی نبوده. این شد که من گفتم...»
«چرا این سؤال کرد؟»

زن جوان گفت: «نمی‌دونم، ماما. حدس می‌زنم برای این‌که رنگش پریده و از این حرف‌ها، به هر حال، بعد از بینگو اون و خانمش خواهش کردن برم با اون‌ها نوشابه‌ای بخورم. من هم رفتم. زنش خیلی جلف بود. یادتون می‌آد اون لباس شب مسخره‌ای رو که توی ویتترین مغازه بانویت^۸ دیدیم؟ همون لباسی که گفتین آدم باید چیزش خیلی خیلی کوچک...»
«اون لباس سبز رنگو می‌گی؟»

«همونو پوشیده بود. با اون باسن بزرگش. یه ریز از من می‌پرسید که سیمور یا سوزان گلاس^۹ که توی خیابون مدیسون^{۱۰} چیز داره... کلاه‌فروشی داره خویش و قومه یا نه؟»
«می‌خوام ببینم اون چی گفت؟ دکتر می‌گم.»
«ای، حرف زیادی نزد. یعنی ما توی نوشگاه بودیم. صدا به صدا

7. Ocean

8. Bonwit

9. Suzanne Glass

10. Madison

نمی‌رسید .»

«خوب، گفتمی... گفتمی که چه بلایی می‌خواست سر صندلی
مامان بزرگ بیاره؟»

زن جوان گفت: «خیر، مامان. توی جزئیات زیاد باریک نشدم.
احتمالاً دوباره فرصت پیدا می‌کنم باهاش حرف بزنم. از صبح تا شب
توی نوشگاهه.»

«نگفت که به نظرش ممکنه اون... این طور بگم... خل بشه،
بلایی سر تو بیاره؟»

زن جوان گفت: «نه با این صراحت. اطلاعات زیادی که از اون
ندارن، مامان. این‌ها باید چیزهایی دربارهٔ بچگی آدم بدونن... و از
این مزخرفات. گفتم که، نمی‌شد حرف بزنیم، اون‌جا خیلی سر و
صدا بود.»

«خوب. کت آبیست چطوره؟»

«خوبه. دادم کوچکش کردن.»

«لباس‌های امسال چطوره؟»

زن جوان گفت: «افتضاح. اما به این آدم‌ها می‌خوره. پرزرق و
برق و از این حرف‌ها.»

«اتاق تون چطوره؟»

زن جوان گفت: «خوبه. یعنی بد نیست. اتاقی که پیش از جنگ
گرفته بودیم خالی نبود. امسال آدم‌ها قابل تحمل نیستن. کاش
کسانی رو که توی سالن غذاخوری کنار ما می‌شینن می‌دیدین. سرمیز
کناری. انگار از باغ وحش فرار کردن.»

«خوب، همه جا همین طوره. کفش‌های راحتی آت چطوره؟»

«خیلی بزرگه. به تون گفتم که خیلی بزرگه.»

« میوریل ، به بار دیگه می پرسم ... راستی راستی حالت خوبه ؟ »
زن جوان گفت : « برای صدمین بار ، بله ، مامان . »
« خیال هم نداری بیایی خونه ؟ »
« خیر ، مامان . »

« پدرت دیشب می گفت که اگه تنهایی جایی رو پیدا کنی بری و مسائلو با خودت حل کنی ، هزینه سفر تو از جون و دل می پردازه . به این ترتیب می تونی عالی سفر کنی . ما هر دو فکر کردیم ... »
زن جوان گفت : « خیر ، ممنونم . » و پایش را از روی پا برداشت .
« مامان ، خرج این تلفن سر به ... »
« وقتی فکرشو می کنم که چطور سراسر جنگ منتظر این پسره بودی ... یعنی وقتی آدم به زن های ساده ای مثل شما فکر می کنه ... »

زن جوان گفت : « مادر ، بهتره گفت و گورو درز بگیریم ، سیمور هر لحظه ممکنه سر برسه . »
« مگه کجاست ؟ »
« کنار دریا . »

« کنار دریا ؟ اون هم تنها ؟ کنار دریا رفتارش عادی یه ؟ »
زن جوان گفت : « مادر ، طوری از اون حرف می زنین که انگار دیوونه زنجیری یه ... »

« میوریل ، من چنین حرفی نزدم . »
« خوب . از حرف هاتون این طور برمی آد . می خواهم بگم که کارش اینه که اون جا دراز می کشه . روپوش حمام شو هم در نمی آره . »
« روپوش حمام شو در نمی آره ؟ آخه ، چرا ؟ »
« نمی دونم . حدس می زنم برای این که رنگش خیلی پریده . »
« خدا مرگم بده . به آفتاب احتیاج داره . نمی شه مجبورش کنی ؟ »

زن جوان گفت: « شما که سیمورو می‌شناسین. » و باز پایش را روی پا انداخت. « می‌گه، دلش نمی‌خواد یه مشت آدم ابله خالکوبی هاشو نگاه کنن. »

« اون که خالی نکوبیده! توی ارتش خالکوبی کرده؟ »

زن جوان گفت: « نه، مامان. نه، عزیزم. » و از جا بلند شد. « گوش کنین، فردا به تون تلفن می‌کنم، احتمالاً. »

« میوریل. حالا، گوش کن چی می‌گم. »

زن جوان که سنگینی تنش را روی پای راستش می‌انداخت، گفت: « بله، مامان. »

« هر لحظه‌ای که کاری کرد یا حرفی زد که احمقانه بود، به من تلفن

کن... می‌فهمی چی می‌گم؟ صدامو می‌شنوی؟ »

« مامان، من از سیمور نمی‌ترسم. »

« میوریل، می‌خواهم به من قول بدی. »

زن جوان گفت: « خیلی خوب، قول می‌دم. خداحافظ، مامان.

بابارو سلام برسو نبر. » گوشه را گذاشت.

سی‌یل کارپنتر^{۱۱}، که با مادرش در هتل جا گرفته بود، گفت: « من

باز شیشه می‌بینم. شما باز شیشه می‌بینین^{۱۲}؟ »

11. Sybil Carpenter

۱۲. میمور گلاس، هم نام قهرمان داستان است و هم عبارتی است که کمابیش « بیست‌تر شیشه‌بین » یا « باز شیشه می‌بینی؟ » معنی می‌دهد. بدین ترتیب لفظ بازی سی‌یل برای خودش که با میمور گلاس آشناست دارای معنی است؛ در حالی که در نظر مادرش، که کسی را بدین نام نمی‌شناسد، جز این است. - م.

« عزیز دلم، دیگه این حرفو تکرار نکن. مادرو پاک دیوونه می‌کنی. آروم بگیر، خواهش می‌کنم. »

خانم کارپنتر روغن بژنزه کردن پوست را روی شانه‌های سی‌بل می‌مالید و پشت او را تا تیغه ظریف بال‌مانند کتف‌هایش چرب می‌کرد. سی‌بل روی یک توپ پرباد کنار ساحل، رو به اقیانوس، طوری نشسته بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش به هم بخورد. لباس شنای دو تکه زرد روشنی پوشیده بود که یکی از آن‌ها تا هشت نه سال دیگر هم به دردش نمی‌خورد.

زنی که روی صندلی راحتی، کنار خانم کارپنتر، نشسته بود، گفت: « راستش، به دستمال ابریشمی معمولی بود... از نزدیک می‌شد دید. چیزی که هست دلم می‌خواد بدونم چطور گرهش زده بود. آخه، خیلی قشنگ بود. »

خانم کارپنتر حرفش را تصدیق کرد: « ظاهراً قشنگ بوده. سی‌بل، آروم بگیر، عزیز دلم. »

سی‌بل گفت: « باز هم شیشه دیدین؟ »

خانم کارپنتر آه کشید و گفت: « خیلی خوب. » در شیشه روغن بژنزه کردن پوست را گذاشت. « حالا بدو برو بازی کن، عزیز دلم. مامان می‌خواد بره توی هتل و یه گیللاس مارتینی با خانم هابل^{۱۳} بخوره. زیتون‌هاشو برای تو می‌آرم. »

سی‌بل که آزاد شده بود بی‌درنگ به طرف ساحل دوید و از آن‌جا قدم‌زنان به طرف چادر ماهیگیرها راه افتاد. فقط جلوی یک قلعه شنی خیس و فروربخته ایستاد و پایش را در آن فرو کرد. چیزی نگذشت که محوطه مخصوص مهمانان هتل را پشت سر گذاشت.

نزدیک به دویست سیصدمتری راه رفت و سپس ناگهان راهش را کج کرد و دوان‌دوان به قسمتی که شن‌های نرمی داشت رفت. جلو جوانی که به پشت دراز کشیده بود رسید و درنگ کرد.

دختر گفت: «می‌خوای بری توی آب، باز شیشه ببینی؟»
جوان یکه خورد. یقهٔ روپوش مخملی خود را با دست گرفت. روی شکم غلتید، حولهٔ لوله‌شده‌ای از روی چشم‌هایش روی زمین افتاد و به سی‌بل خیره شد.

«تویی، سلام، سی‌بل.»

«می‌خوای بری توی آب؟»

جوان گفت: «چشم به راه تو بودم. چه خبر؟»

سی‌بل گفت: «چی؟»

«می‌گم چه خبر؟ کی می‌آد کی می‌ره؟»

سی‌بل گفت: «بابام فردا با هواپیما می‌آد.» و به شن‌ها لگد زد.
جوان گفت: «به صورت من نپاش، بچه.» و دستش را به معج‌پای سی‌بل گذاشت. «خوب، پس وقتش رسیده که پدرت بیاد این‌جا. من ساعت به ساعت منتظرش بودم. ساعت به ساعت.»
سی‌بل گفت: «خانوم کجاست؟»

جوان چند دانه شن را از لابه‌لای موهای کم‌پشتش پاک کرد و گفت: «خانوم؟ درست معلوم نیست، سی‌بل. خانومو هزار جا می‌شه پیدا کرد. توی مغازهٔ سلمونی؛ داره موهاشو خرمایی رنگ می‌کنه. یا توی اتاقش؛ برای بچه‌گداها عروسک درست می‌کنه.»
جوان که حالا دمر دراز کشیده بود، دست‌هایش را مثنی کرد، روی هم گذاشت و چانه‌اش را روی آن‌ها قرار داد و گفت: «از چیزهای دیگه‌ای حرف بزن، سی‌بل. لباس شنای قشنگی پوشیده‌ی. من از

چیزی که خوشم می‌آد لباس شنای آبی رنگه .»
سی‌یل به او خیره شد، سپس سرش را پایین انداخت و شکم
برآمده خود را نگاه کرد. گفت: «این‌که زرده، این‌که زرده.»
«جدی؟ کمی بیا نزدیک‌تر ببینم.»

سی‌یل یک قدم جلوتر رفت.
«کاملاً درست می‌گی. چه آدم کودنی هستم!»
سی‌یل گفت: «می‌خوای توی آب بری؟»
«توی همین فکرم. برای خوشحالی تو بگم که مدت‌هاست توی
همین فکرم، سی‌یل.»

سی‌یل پایش را به قابق لاستیکی که جوان گهگاه زیر سرش
می‌گذاشت زد و گفت: «کم باده.»
«درست می‌گی. خیلی خیلی هم کم باده.»

چانه‌اش را از روی مشت‌هایش برداشت و روی شن‌ها گذاشت.
گفت: «سی‌یل، تو خیلی قشنگی. خوشم می‌آد نگاهت کنم. از
خودت برام حرف بزن.» دست‌هایش را دراز کرد و هر دو مچ پاهای
سی‌یل را گرفت. گفت: «من توی برج جدی به دنیا اومدم، تو
چی؟»

سی‌یل گفت: «شارون لیپ‌شولتز^{۱۴} گفت، تو اجازه دادی
کنارت، رو صندلی بیانو، بشینه.»
«شارون لیپ‌شولتز این حرفو زد؟»
سی‌یل محکم سر تکان داد.

جوان مچ پاهای او را رها کرد، دست‌هایش را جمع کرد و یک
طرف صورتش را روی ساعد راستش گذاشت، گفت: «خوب، این

چیزها پیش می‌آد، سی‌پل. من اون‌جا نشسته بودم بیانو می‌زدم. تو هم پیدات نبود. شارون لیپ شولتس هم اومد و کنار من نشست. من که نمی‌تونستم از خودم دورش کنم.»

«می‌تونستی.»

جوان گفت: «خیر، خیر. این کار از من بر نمی‌اومد. اما برات

می‌گم چه کاری کردم.»

«چه کاری کردی؟»

«تو رو به جای اون مجسم کردم.»

سی‌پل بی‌درنگ خم شد و به گود کردن شن‌ها پرداخت. گفت:

«بیا بریم توی آب.»

جوان گفت: «خیلی خب. گمون می‌کنم سرخودم هم گرم بشه.»

سی‌پل گفت: «دفعهٔ دیگه از خودت دورش کن.»

«کی رو از خودم دور کنم؟»

«شارون لیپ شولتسو.»

جوان گفت: «گفتی شارون لیپ شولتس. این اسم چه چیزهایی رو

به یاد آدم می‌آره. خاطره‌ها و هوس‌ها رو به هم می‌آمیزه.» ناگهان بلند

شد ایستاد. آب‌های اقیانوس را نگاه کرد و گفت: «سی‌پل، بگم الان

چه کار می‌کنیم؟ می‌رم ببینیم می‌تونیم یه موزماهی بگیریم.»

«چی بگیریم؟»

جوان گفت: «موزماهی.» و کمر روپوشش را باز کرد. روپوش را

درآورد. شاته‌هایش سفید و باریک بود و شلوارک شنایش آبی مایل به

ارغوانی. روپوش را از طول یک بار و از عرض سه بار تا زد. حولهٔ

لوله‌شده را که روی چشم‌هایش می‌انداخت باز کرد، روی شن‌ها پهن

کرد و سپس روپوش تا کرده را رویش گذاشت. خم شد، قایق

لاستیکی را برداشت و زیر بغل راستش جا کرد. سپس با دست چپ دست سی بل را گرفت.

هر دو قدم زنان به طرف اقیانوس راه افتادند.

جوان گفت: «خیال می‌کنم توی عمرت بیش‌تر از یکی دو تا

موزماهی ندیده باشی.»

سی بل سرش را تکان داد.

«ندیده‌ی؟ مگه خونه تون کجاست؟»

سی بل گفت: «نمی‌دونم.»

«حتماً می‌دونی. یعنی باید بدونی. شارون لیپ شولتس می‌دونه

خونه شون کجاست، تازه سه سال و نیمش هم بیش‌تر نیست.»

سی بل ایستاد، دستش را از دست او بیرون کشید. یک گوش‌ماهی

معمولی را از روی زمین برداشت و با اشتیاق به آن نگاه کرد. روی

زمین پرتابش کرد، گفت: «ویرلی وود^{۱۵} کانه تی کت^{۱۶}.» و با شکم

جلوداده راه افتاد.

جوان گفت: «ویرلی وود کانه تی کت. ببینم، این‌جا اتفاقاً نزدیک

ویرلی وود کانه تی کت نیست؟»

سی بل او را نگاه کرد و با کج خلقی گفت: «خونه ما اون جاست.

خونه ما توی ویرلی وود کانه تی کته.» چند قدم پیشاپیش او دوید،

پای چپش را با دست چپ گرفت و دو سه بار لی لی کرد.

جوان گفت: «این موضوع خیلی از مسائلو روشن می‌کنه.»

سی بل پایش را رها کرد و گفت: «داستان سامبوی^{۱۷} سیاه

کوچولورو خونده‌ی؟»

جوان گفت: «چه سؤال بامزه‌ای می‌کنی! اتفاقاً دیشب تمومش

کردم. « دستش را پایین برد و دست سی‌بل را از پشت گرفت. از او پرسید: « نظرت چیه؟ »

« دیدی چطور ببرها دور اون درخت می‌دون؟ »
 « من که فکر می‌کنم نمی‌شه جلوشونو گرفت. هیچ وقت این قدر ببر ندیده‌م. »

سی‌بل گفت: « فقط شیش تان. »
 جوان گفت: « فقط شیش تا! چطور می‌گی فقط؟ »
 سی‌بل گفت: « تو موم دوست داری؟ »
 جوان پرسید: « چی دوست دارم؟ »
 « موم. »

« خیلی زیاد. تو دوست نداری؟ »
 سی‌بل سر تکان داد و پرسید: « زیتون دوست داری؟ »
 « زیتون... بله. زیتون و موم. هیچ وقت بدون این‌ها جایی نمی‌رم. »

سی‌بل پرسید: « شارون لیپ‌شولتسو دوست داری؟ »
 جوان گفت: « بله، بله. دوستش دارم. به‌خصوص برای این دوستش دارم که هیچ وقت توی راهرو هتل سر به سر توله‌سگ‌ها نمی‌ذاره. مثلاً، اون توله‌سگ خانمی رو می‌گم که اهل کانادا است. شاید باور نکنی که بعضی دختر کوچولوها خوش‌شون می‌آد چوب بادکنک‌شونو توی تن اون سگ کوچولو فروکنن. شارون از این کارها نمی‌کنه. آدم بدجنس و بیرحمی نیست. برای همینه که خیلی دوستش دارم. »

سی‌بل صدایش درنیامد.
 سرانجام گفت: « من دوست دارم شمع بجوم. »

جوان گفت: «کی دوست نداره؟» پایش را توی آب گذاشت و گفت: «وای! سرده.» قایق لاستیکی را روی آب انداخت. «نه، به دقیقه صبر کن، سی بل. صبر کن کمی جلوتر بریم.» توی آب پیش رفتند تا این که آب تا کمر سی بل رسید. سپس جوان او را بلند کرد و به شکم روی قایق لاستیکی خواباند.

پرسید: «تو هیچ وقت از کلاه شنا و این جور چیزها استفاده نمی کنی؟»

سی بل آمرانه گفت: «ولم نکن. محکم بگیرم.»

جوان گفت: «خواهش می کنم، دوشیزه کارینتر. من با فوت و فن کارم آشنام. فقط چشم هاتو باز بذار، هر چی موزماهی هست، می بینی. امروزه روز خوش برای موزماهی هاست.»

سی بل گفت: «من که چیزی نمی بینم.»

«معلومه. آخه عادت های خیلی عجیبی دارن.» قایق را همچنان پیش می برد. آب هنوز تا سینه اش نرسیده بود. گفت: «زندگی خیلی دلخراشی دارن. می دونی چه کار می کنن، سی بل؟»

دختر سر تکان داد.

«خوب، شناکنان توی سوراخی می رن که پر از موزه. وارد که می شن ماهی های خیلی معمولی هستن. اما همین که توی سوراخ جا گرفتن رفتارشون مٹ خوک ها می شه. راستش، من با چشم های خودم به موزماهی رو دیدم که توی سوراخ پر از موزی رفت و هشتاد و هفت تا موز خورد.» قایق لاستیکی و مسافرش را سی سانتیمتری به خط افق نزدیکتر کرد. «معلومه که بعد انقدر باد می کنن که دیگه نمی تونن از سوراخ بیرون بیان. یعنی از در نمی تونن بیرون بیان.»

سی بل گفت: «دورتر نریم. اون وقت چه اتفاقی براشون

می‌افته؟»

«چه اتفاقی برای کی‌ها می‌افته؟»

«موزماهی‌ها.»

«آهان، منظورت وقتی‌به‌که اون همه موز خورده‌ن و نمی‌تونن از

سوراخ بیرون بیان؟»

سی‌بل گفت: «بله.»

«خوب، دلم نمی‌آد برات بگم، سی‌بل. می‌میرن.»

سی‌بل پرسید: «چرا؟»

«خوب، تب موز می‌گیرن. بیماری وحشتناکی‌به.»

سی‌بل با حالتی عصبی گفت: «موج پیدا شد.»

جوان گفت: «بی‌خیالش. مهم نیست. آماده باش.» «مچ پاهای

سی‌بل را در دست‌هایش گرفت و به طرف جلو و پایین فشار داد.

جلو قایق لاستیکی از بالای موج گذشت. آب گیسوان بور سی‌بل را

خیس کرد اما در جیغش یک دنیا شادی خوانده شد.

وقتی تعادل قایق لاستیکی دوباره برقرار شد، دختر یک دسته

موی خیس و جمع‌شده را از جلو چشمانش پس زد و گفت: «الآن

یکی دیدم.»

«چی دیدی، عزیز من؟»

«به موزماهی.»

جوان گفت: «راست می‌گی! توی دهنش موزی هم بود؟»

سی‌بل گفت: «آره، شیش تا.»

جوان ناگهان یکی از پاهای خیس سی‌بل را که از انتهای قایق

لاستیکی بیرون افتاده بودند گرفت و انحنای کف آن را برسید.

مالک پا سر برگرداند و گفت: «آهای!»

« آهای خودتی! الآن برمی گردیم . کافی بود؟ »

« خیر. »

جوان گفت: « متأسفم. » و قایق لاستیکی را به طرف ساحل پیش برد تا این که سی بل از رویش پایین آمد. جوان قایق را بلند کرد و بقیه راه آن را با خود برد.

سی بل گفت: « خداحافظ. » و بی آن که پشیمان باشد به سوی هتل دوید.

□

□

جوان روپوشش را پوشید، تای یقه برگردانها را باز کرد و سینه اش را با آنها پوشاند و حوله اش را توی جیبش فرو کرد. قایق لاستیکی ترکه ای خیس را که اسباب زحمت بود بلند کرد، زیر بغلش گذاشت و تک و تنها از روی شن های نرم و داغ، سلانه سلانه، به طرف هتل راه افتاد.

طبقه همکف را مدیر هتل در اختیار کسانی گذاشته بود که آب تنی می کردند. در آنجا زنی که بینی اش را پُماژ اکسید روی مالیده بود همراه جوان وارد آسانسور شد.

وقتی آسانسور به راه افتاد، جوان به زن گفت: « می بینم به پاهای من زل زده یین. »

زن گفت: « چی فرمودین؟ »

« گفتم، می بینم به پاهای من زل زده یین. »

زن گفت: « علر می خوام. من تصادفاً زمینو نگاه می کردم. » و

رویش را به درهای آسانسور کرد.

جوان گفت: «اگه دل تون می‌خواد پاهای منو نگاه کنین، نگاه کنین؛ اما دیگه، خبر مرگ تون، دزدکی این کارو نکنین.»
زن بی‌درنگ به دختر متصدی آسانسور گفت: «لطفاً همین جا منو پیاده کنین.»

درهای آسانسور باز شد و زن بی‌آن‌که پشت سرش را نگاه کند بیرون رفت.

جوان گفت: «من مثل همه دو پای معمولی دارم و نمی‌فهمم چرا همه باید به شون خیره بشن. طبقه پنجم، لطفاً.» کلید اتاقش را از جیب روپوشش بیرون آورد.

طبقه پنجم پیاده شد، طول راهرو را پیمود و وارد اتاق ۵۰۷ شد. توی اتاق بوی تیماج چمدان‌های نو و مایع پاک کردن لاک ناخن می‌آمد.

به زن جوانی که روی یکی از دو تخت یک‌شکل خوابیده بود نگاهی انداخت. سپس به طرف یکی از چمدان‌ها رفت، درش را باز کرد، و از زیر یک دسته شورت و زیرپیراهنی یک هفت‌تیر خودکار کالیبر ۷/۶۵ آر‌تگیز^{۱۸} بیرون آورد. خشاب را در آورد. نگاهی به آن انداخت، سپس به جای خود برگرداند. ضامن را کشید. آن وقت جلورفت و روی تخت خالی نشست، نگاهی به زن جوان انداخت، اسلحه را نشانه گرفت و گلوله‌ای به شقیقه راست خود شلیک کرد.





عمو ویگیلی در کانه تی کت



نزدیکی های ساعت سه بود که مری جین^۱ بالاخره خانه الویز^۲ را پیدا کرد. برای الویز که از در اتومبیل رو به پیشبازش آمده بود تعریف کرد که کارها خیلی خوب پیش رفته و او راه را تا وقتی بزرگراه مریک^۳ را دور زده دقیقاً به یاد داشته است. الویز گفت: «بزرگراه مریت^۴، جانم.» و به یاد مری جین آورد که دو بار دیگر هم به خانه اش آمده است، اما مری جین فقط چیزی نامفهوم، چیزی درباره جعبه دستمال کلینکس خود، گفت و با عجله به طرف اتومبیل روبازشو خود برگشت. الویز یقه کت پشم شترش را بالا زد، پشت به باد کرد و منتظر ماند. مری جین یک دقیقه بعد برگشت و در حالی که با دستمال کلینکس بینی اش را پاک می کرد هنوز بی قرار و حتی عبوس بود. الویز با خوش قلبی گفت غذایی که برای ناهار پخته پاک سوخته است. گوشت سینه گوساله و همه چیز. اما مری جین گفت که توی

1. Mary Jane

2. Eloise

3. Merrick

4. Merritt

راه چیزی خورده است. هر دو به طرف خانه راه افتادند و الویز از مری چین پرسید که چطور شده امروز بی‌کار است. مری چین گفت که تمام روز بی‌کار نیست؛ فقط چون آقای واینبرگ^۵ باد فتق دارد و توی خانه‌اش در لارچمونت^۶ خانه‌نشین است، هر روز بعد از ظهر باید نامه‌های او را برایش ببرد و یکی دو نامه را برگرداند. از الویز پرسید: «راستی، باد فتق چیه؟» الویز که سیگارش را زیر پا، روی برف‌های گل آلود، خاموش می‌کرد، گفت که دقیقاً نمی‌داند اما مری چین نباید زیاد نگران مبتلا شدن به آن باشد. مری چین گفت: «اوهوم.» و هر دو زن پا به خانه گذاشتند.

بیت دقیقه بعد، توی اتاق نشیمن، مشغول نوشیدن اولین لیوان ویسکی و سودا بودند و حرف‌هاشان ویژگی - یا احتمالاً محدودیت - همکلاسی‌های سابق دانشکده را داشت. آن‌ها حتی پیوند محکم‌تری داشتند؛ هیچ‌یک فارغ‌التحصیل نشده بود. الویز، در سال ۱۹۴۲، وسط سال دوم، یک هفته پس از این‌که او را با یک سریاز توی آسانسور درسته، در طبقه سوم راهرو محل اقامتش غافلگیر کرده بودند، دانشکده را رها کرده بود. مری چین در همان سال، همان کلاس و تقریباً همان ماه دانشکده را رها کرده بود تا با یک دانشجوی دانشکده خلبانی ساکن جکسن ویل^۷ فلوریدا عروسی کند؛ پس‌ریکی لاغر، عاشق پرواز، اهل دیل^۸ می‌سی‌سی‌پی که دو ماه از سه ماهی را که از عروسی‌اش با مری چین می‌گذشت به جرم چاقو زدن به یک دژبان در زندان گذرانده بود.

الویز گفت: «خیر، دقیقاً قرمز بود.» روی کاناپه دراز کشیده بود،

5. Weinburg

6. Larchmont

7. Jacksonville

8. Dill

مچ پاهای لاغر و بسیار زیبایش را روی هم انداخته بود.
میری چنین تکرار کرد: «من که شنیدم بور بود.» روی مبلِ پشت
بلندِ آبی‌رنگ نشسته بود. «نمی‌دونم کی به زمین و زمان قسم
می‌خورد که بور بود.»

الویز خمیازه کشید و گفت: «چه حرف‌ها، من تقریباً توی اتاقی
بودم که اون‌هارو رنگ می‌کرد. ببینم، مگه اون تو دیگه سیگار
نیست؟»

میری چنین گفت: «اشکالی نداره. من یه پاکت پُر دارم، همین
جا.» و توی کیف دستی‌اش را گشت.

الویز بی‌آن‌که از روی کاناپه تکان بخورد، گفت: «کلفت ابله. یه
ساعت پیش دو تا جعبه تازه انداختم جلوش. الانه که سروکله‌ش
پیدا بشه و بپرسه چه کارشون کنم. چی می‌گفتم؟»

میری چنین که یکی از سیگارهای خودش را روشن می‌کرد، فوری
گفت: «دیرینجرو^۹ می‌گفتی.»

«آهان، بله. دقیقاً یادم می‌آد. شب پیش از عروسیش با فرانک
هَنک^{۱۰} بود که موهاشورنگ کرد. اصلاً قیافه‌ش یادت هست؟»

«تا حدودی. مردک بی‌کار نبود؟ خیلی زشت نبود؟»
«زشت بود. خدایا! یه مشت ارزن تو صورتش می‌ریختی یه
دونه‌ش پایین نمی‌اومد.»

میری چنین سرش را عقب برد و غش غش خندید و گفت: «عالی
گفتی.» و دوباره راست نشست.

الویز پاهایش را که جوراب ساقه‌بلند آن‌ها را پوشانده بود کم‌کم به
کف اتاق نزدیک کرد و بلند شد ایستاد و گفت: «گیلاس تو به من بده.

راستش، چه کار بکنم از دست این ابله. برای این که بیارمش این جا پیش خودمون، تنها کاری که نکردم این بود که لو^{۱۱} رو وادار نکردم باهاش عشقبازی کنه. الان پشیمونم... اینو از کجا آوردی؟»

میری جین گفت: «اینو؟» و به گردنبند جواهرنشانش دست گذاشت. «توی دانشکده به گردنم بود. یادت رفته؟ مال مادرم بود.»

الویز، که گیلایس‌های خالی توی دستش بود، گفت: «خدایا، من حتی به یادگاری از کسی ندارم. اگه مادر لو بمیره - ها، ها - احتمالاً به یخ‌شکن قدیمی که اسم شو روش کنده یا همچین چیزی برا من می‌ذاره.»

«راستی، این روزها چطور می‌تونی باهاش سرکنی؟»

الویز که به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت: «خوشمزگی نکن.»

میری جین پشت سرش بلند گفت: «این دیگه گیلایس آخری‌یه!»

«آره جون خودت. کمی تلفن کرد؟ کی نیم ساعت دیراومد؟ انقدر باید بمونی تا حوصله‌م از دستت سر بره. مرده‌شوی کار اداری نکبتی تو هم ببرن.»

میری جین سرش را به عقب برد و دوباره غش‌غش خندید، اما الویز دیگر توی آشپزخانه رفته بود.

میری جین از این که تنها مانده بود و نمی‌دانست چه کند، بلند شد و قدم‌زنان به کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و میچ دستش را به یکی از میله‌های عرضی وسط شیشه‌ها تکیه داد، اما جرم روی آن را که احساس کرد دستش را پس کشید و با دست دیگر دستش را مالید و تمیز کرد و شق و رق‌تر ایستاد. بیرون، برف‌های گل‌آلود داشت یخ می‌بست. میری جین پرده را رها کرد و با بی‌خیالی از کنار دو قفسه

اتباشته از کتاب گذشت و بی آنکه به هیچ یک از نام کتاب‌ها نگاه کند به طرف مبل آبی‌رنگ رفت. نشست، کیفش را باز کرد و دندان‌هایش را توی آینه نگاه کرد. لب‌هایش را بست و زبانش را محکم روی دندان‌های بالا مالید، سپس دوباره آن‌ها را نگاه کرد.

رویش را برگرداند و گفت: «بیرون داره یخیندون می‌شه. خدایا! چه سریع درست کردی! سودا توشون نریختی؟»

الویز، که توی هر دستش یک نوشیدنی تازه بود، ناگهان ایستاد. هر دو انگشت اشاره‌اش را هفت‌تیر مانند نشانه گرفت و گفت: «هیچ‌کس تکون نخوره. همه جارو محاصره کرده‌م.»

میری جین خندید و آینه‌اش را توی کیف گذاشت. الویز با نوشیدنی‌ها جلو آمد. نوشیدنی میری جین را ناصاف توی زیرگیلاسی گذاشت و نوشیدنی خود را توی دستش نگه داشت. دوباره روی کاناپه دراز کشید. گفت: «خیال می‌کنی اون بیرون چه کار می‌کنه؟ با اون پشت‌گنده سیاهش نشسته کتاب خرقه‌رو می‌خونه. جایخی هارو که بیرون می‌آوردم از دستم افتادن. سرشو بالا کرد، چپ‌چپ نگاه کرد.»

میری جین که نوشیدنی خود را برمی‌داشت، گفت: «این آخرین نوشیدنی منه. جلدی می‌گم. آهای، گوش کن! می‌خوای بدونی هفته پیش کی رو دیدم؟ تو طبقه اول فروشگاه لرد و تیلور^{۱۲}؟»

الویز گفت: «اوهوم.» بالشی را زیر سرش منظم کرد و گفت: «آکیم تامیروف^{۱۳}.»

میری جین گفت: «کی؟ ایشون کی باشن؟»
«آکیم تامیروف. توی فیلم‌ها بازی می‌کنه. همیشه می‌گه، شما

بامزه شوخی کرد. من برآش می‌میرم... تو این خونه یه بالاش پیدا نمی‌شه که حال منو به هم نزنه. کی رو دیدی؟»

«جکسونو^{۱۴}. اون...»

«کدوم یکی؟»

«نمی‌دونم. اون یکی که تو کلاس روان‌شناسی بود، که

همیشه...»

«هر دو تاشون تو کلاس روان‌شناسی ما بودن.»

«خوب، اون یکی که خیلی خیلی...»

«مارسیا لویز^{۱۵}. من هم یه بار به‌ش برخورددم. حتماً سرتو برد؟»

«خدایا، آره. می‌دونی چی به من گفت؟ گفت دکتر وایتینگ^{۱۶}

مرده. گفت نامه‌ای از باربارا هیل به دستش رسیده که نوشته بوده

وایتینگ سرطان گرفته مرده و از این حرف‌ها. خانوم وایتینگ موقع

مرگ فقط بیست و هشت کیلو وزن داشته. وحشتناک نیست؟»

«خیر.»

«الویز، تو خیلی داری سنگدل می‌شی.»

«اوهوم. دیگه چی می‌گفت.»

«آهان، تازه از اروپا برگشته بود. شوهرش نوی آلمان یا نمی‌دونم

کجا کار می‌کرده و اون همراهش بوده. می‌گفت، یه خونه چهل و

هفت اتاقه داشتن با ده تا پیشخدمت که فقط یه زوج دیگه تو اون

خونه بودن. برای خودش یه اسب داشته و یه مهتر که معلم

خصوصی سوارکاری شخص هیتلر یا یه چیز دیگه بوده. دیگه بگم،

تعریف کرد که چطور نزدیک بوده یه سرباز سیاهپوست به‌اش تجاوز

کنه. درست توی طبقه اول فروشگاه لرد و تیلور برایم تعریف کرد،

جکسونو که می‌شناسی . می‌گفت که اون راننده شوهرش بوده و به روز صبح داشته اونو با اتومبیل می‌برده بازار یا نمی‌دونم کجا . می‌گفت انقدر ترسیده بود که حتی
الویز گفت : « به لحظه صبر کن . » سرش را بالا کرد و بلند گفت :
« تویی ، رامونا^{۱۷} ؟ »

صدای پسر کوچکی پاسخ داد : « بله . »
الویز بلند گفت : « درو پشت سرت ببند ، عزیزم . »
« این راموناست ؟ دلم براش یه ذره شده . می‌دونی از کی تا حالا ندیده‌مش »

الویز با چشمان بسته فریاد زد : « رامونا . برو توی آشپزخونه و بذار گریس^{۱۸} گالش هاتو دربیاره . »

رامونا گفت : « خیلی خوب . بیا تو ، جیمی . »
میری جین گفت : « دلم براش یه ذره شده . وای ، خدایا ! ببین چه کاری کردم . خیلی خیلی متأسفم ، ال . »
الویز گفت : « عیبی نداره . عیبی نداره . من اصلاً از این قالی بدم می‌آد . یکی دیگه برات می‌ریزم . »
میری جین گفت : « نه ، ببین ، نصف بیش ترش مونده ! » و گیللاسش را بالا گرفت .

الویز گفت : « حتماً ؟ یه سیگار به من بده . »
میری جین دستش را دراز کرد ، پاکت سیگار را جلو الویز گرفت و گفت : « دلم براش یه ذره شده . الآن شکل کیه ؟ »
الویز کبریتی روشن کرد . « شکل آکیم تامیروف . »
« نه ، جدی می‌گم . »

« لو. شکل لوست. وقتی مادر لومی آد این جا، هر سه تاشون شبیه سه قلوها می‌شن. » الویز بی آن‌که بلند شود بنشیند، دستش را به طرف یک دسته زیرسیگاری که در آن سَرِ میز سیگار بود دراز کرد. به زحمت زیرسیگاری بالایی را برداشت و روی شکم خود گذاشت. گفت: « من یه سگ اسپانیایی پاکوتاه و گوش دراز لازم دارم، یه کسی که به خودم رفته باشه. »

مری جین پرسید: « الان چشم‌هاش چطوره؟ می‌خوام بگم بدتر که نشده؟ »

« خدایا! تا اون جا که می‌دونم، نه. »

« اصلاً بدون عینک می‌بینه؟ شب‌هارو می‌گم، اگه یه وقت بلند بشه بره مستراحی جایی؟ »

« به کسی که حرفی نمی‌زنه. خیلی توداره. »

مری جین روی صندلی چرخید و گفت: « خوب، سلام، رامونا! چه پیراهن قشنگی! » نوشیدنی خود را پایین گذاشت. « حتماً منو بجا نمی‌آری، رامونا. »

« چرا بجا می‌آره. این خانوم کیه، رامونا؟ »

رامونا گفت: « مری جین. » و خودش را خاراند.

مری جین گفت: « آفرین! رامونا، یه بوس کوچولو به من می‌دی؟ »

الویز به رامونا گفت: « این کارو نکن. »

رامونا دیگه خودش را نخاراند.

مری جین دوباره پرسید: « یه بوس کوچولو به من می‌دی رامونا؟ »

« من خوشم نمی‌آد مردمو ببوسم. »

الویز اخم کرد و پرسید: «جیمی کجاست؟»
«همین جا.»

میری جین از الویز پرسید: «جیمی کیه؟»
«چی بگم! دوست پسرش. هر جا می‌ره اون هم می‌ره. هر کاری می‌کنه اون هم می‌کنه. مث همزاد.»
میری جین ذوق زده گفت: «راستی؟» به جلو خم شد. «تو دوست پسر داری، رامونا؟»

چشم‌های رامونا پشت شیشه‌های ضخیم عینک، حتی ذره‌ای از ذوق زدگی جین را منعکس نمی‌کرد.

الویز گفت: «میری جین از تو چیزی پرسید، رامونا.»
رامونا انگشتش را توی سوراخ بینی کوچک و پهن خود فرو کرد.
الویز گفت: «این کارو نکن. میری جین از تو پرسید دوست پسر داری؟»

رامونا که به بینی خود ور می‌رفت، گفت: «بله.»

الویز گفت: «رامونا، دست تو بنداز. فوری بنداز.»
رامونا دستش را انداخت.

میری جین گفت: «خوب، من که می‌گم عالی‌یه. اسمش چیه؟ اسم شو به من می‌گی، رامونا؟ نکنه نمی‌خوای این رازو به من بگی؟»

رامونا گفت: «جیمی.»

«جیمی؟ از اسم جیمی خیلی خوشم می‌آد! جیمی چی چی، رامونا؟»

رامونا گفت: «جیمی جیمه‌رینو^{۱۹}.»

الویز گفت: « صاف بایست . »

« به به ! اسم خیلی قشنگی به ، جیمی کجاست ؟ به من می‌گی ، رامونا ؟ »

رامونا گفت: « همین جا . »

میری جین نگاهی به اطراف انداخت ، سپس دوباره چشم به رامونا دوخت و با لب‌خندی پرسنده گفت: « این جا کجاست ، جونم ؟ »

رامونا گفت: « این جا . دستش تو دست منه . »

میری جین به الویز ، که نوشیدنی‌اش را تمام می‌کرد ، گفت: « سر در نمی‌آرم . »

الویز گفت: « منو نگاه نکن . »

میری جین رامونا را نگاه کرد و گفت: « آهان ، فهمیدم . جیمی فقط به پسر خیالی به . چه عالی ! » میری جین مشتاقانه به جلو خم شد و گفت: « از دیدنت خوشوقتم ، جیمی . »

الویز گفت: « با تو حرف نمی‌زنه . رامونا ، برای میری جین از جیمی حرف بزن . »

« چی بگم ؟ »

« پاشو ، عزیزم ... به میری جین بگو جیمی چه شکلی به . »

« چشم‌هاش سبز و موهاش مشکی به . »

« دیگه چی ؟ »

« مامان و بابا نداره . »

« دیگه چی ؟ »

« کک‌مک نداره . »

« دیگه چی ؟ »

« به شمشیر داره . »

« دیگه چی ؟ »

رامونا گفت : « نمی دونم . » و باز بنا کرد به خاراندن خودش .
مِری جین گفت : « خیلی محشره . » و از روی صندلی بیش تر به
جلو خم شد . « رامونا ، بگو ببینم ، وقتی اومدین تو ، جیمی هم
گالش هاشو درآورد ؟ »

رامونا گفت : « جیمی چکمه داره . »

مِری جین به الویز گفت : « بی نظیره . »

« این طور خیال کن . منو بگو که ناچارم از صبح تا شب با این
موضوع بسازم . جیمی باهاش غذا می خوره . باهاش حمام می کنه .
کنارش می خوابه . رامونا به سر تخت می خوابه تا وقتی غلت خورد
جیمی رو ناراحت نکنه . »

مِری جین که از این خبر مجذوب و هیجانزده شده بود لب پایینش
را گاز گرفت ، سپس گفت : « آخه ، این اسمو از کجا آورده ؟ »

« جیمی جیمه رینورو ؟ خدا می دونه . »

« شاید اسم یکی از پسر بچه های محله باشه . »

الویز خمیازه کشان سرش را تکان داد و گفت : « تو این محله
پسر بچه پیدا نمی شه . اصلاً بچه ای پیدا نمی شه . مردم پیش
خودشون اسم منو گذاشته ن فانی^{۲۰} بچه زان . . . »

رامونا گفت : « مامان ، اجازه می دین برم بیرون بازی کنم ؟ »

الویز او را نگاه کرد و گفت : « تو که الآن اومدی تو . »

« جیمی باز دلش می خواد بره بیرون . »

« می‌خوام بدونم برا چی ؟ »

« شمشیرشو بیرون جا گذاشته . »

الویز گفت: « امان از دست این پسر و شمشیر مرده‌شوی برده‌ش .
خیلی خوب ، برو . گالش هاتو دوباره پات کن . »
رامونا گفت: « اجازه اینو بردارم ؟ » و چوب کبریت سوخته‌ای از
توی زیرسیگاری برداشت .

« اجازه می‌دین اینو بردارم . بله . خواهش می‌کنم تو خیابان ترو . »

میری جین با صدای کشدار گفت: « خداحافظ ، رامونا ! »

رامونا گفت: « خداحافظ ، بیا بریم ، جیمی . »

الویز ناگهان بلند شد ایستاد و گفت: « گیلایس تو بده به من . »

« نه ، راستش نمی‌خوام ، ال . الان باید توی لارچمونت باشم . »

می‌خوام بگم آقای واینبرگ انقدر آدم نازنینی به که دلم نمی‌آد »

« تلفن کن بگو کشته شده‌ی . ول کن این گیلایس لعنتی‌رو . »

« نه ، جدی می‌گم ، ال . می‌خوام بگم بیرون هوا داره حسابی یخ »

می‌زنه . ماشین من ضدیخ نداره . می‌خوام بگم اگه نرم »

الویز گفت: « بذاریخ بزنه . تلفن کن بگو مرده‌ی . بده به من اینو . »

« باشه . . . تلفن کجاست ؟ »

الویز گفت: « آخرش از دستت درآوردم . » . باگیلاس‌های خالی به

طرف اتاق ناهارخوری راه افتاد . « . . . از این طرف . » ناگهان روی کف

چوبی میان اتاق نشیمن و ناهارخوری ایستاد و کمرش را چند بار

چرخاند و رو به جلو تکان‌تکان داد . میری جین غش غش خندید .



الویز ساعت پنج و ربع طاقباز روی کف اتاق دراز کشیده بود و یک گیلاس نوشیدنی را روی سینه‌های کوچکش گذاشته بود. گفت: «می‌خوام بگم که تو واقعاً والتو^{۲۱} نمی‌شناختی. اون تنها پسری بود که می‌تونست منو بخندونه. می‌خوام بگم که راستی راستی منو می‌خندوند.» مری چین را برانداز کرد و گفت: «اون شب یادت می‌آد - سال آخرمونو می‌گم - که لوییز هرمانسن^{۲۲} دیورنه با اون سینه‌بند سیاهی که تو شیکاگو خریده بود سر گذاشت اومد تو اتاق؟»

مری چین غش‌غش خندید. به شکم روی کاناپه، رو به الویز، دراز کشیده بود، چانه‌اش روی دسته‌صندلی بود. گیلاس نوشیدنی‌اش روی کف اتاق، دم دستش بود.

الویز گفت: «اوهوم، این‌طور منو می‌خندوند. با من حرف می‌زد. منو می‌خندوند. پشت تلفن منو می‌خندوند. حتی با نامه منو می‌خندوند. اینو برات بگم که حتی سعی نمی‌کرد حرف‌هاش خنده‌دار باشه، اما خنده‌دار بود.» سرش را اندکی به طرف مری چین گرداند: «ببینم، یه سیگار می‌اندازی طرف من؟»

مری چین گفت: «دستم به شون نمی‌رسه.»

الویز گفت: «بلا بگیری.» دوباره سقف را نگاه کرد و گفت: «یه بار خوردم زمین. اون روزها دم ایستگاه اتوبوس، درست جلوی فروشگاه پی‌اکس^{۲۳}، منتظرش می‌شدم. یه بار دیر اومد، اتوبوس داشت حرکت می‌کرد. بنا کردیم دنبالش بدویم، من خوردم زمین و مچ پایم پیچ خورد. در اومد گفت، بیچاره عمو ویگیلی نازنازی، منظور مچ پای من بود، به مچ پای من می‌گفت، عمو ویگیلی پیر نازنازی... خدایا، لنگه نداشت.»

میری چین گفت: «لو آدم شوخ طبعی نیست؟»

«چی؟»

«می‌گم لو آدم شوخ طبعی نیست؟»

«خدایا دست به دلم نذار. آره، این طور خیال می‌کنم. از فیلم‌های

کارتون و این جور چرندیات خنده‌اش می‌گیره.»

الویز سرش را بلند کرد، لیوانش را از روی سینه‌اش برداشت و

کمی از آن خورد.

میری چین گفت: «خوب، زندگی که همه‌ش این چیزها نیست.

یعنی می‌گم زندگی که همه‌ش این چیزها نیست.»

«این چیزها چیه؟»

«بابا... همین چیزها دیگه. خنده و چرندیات.»

الویز گفت: «کی می‌گه نیست؟ گوش کن. اگه آدم خیال نداره

راهبه‌ای چیزی بشه پس باید بخنده.»

میری چین خندید و گفت: «قابل تحمل نیستی.»

الویز گفت: «چطور بگم، نازنین بود. یا شوخی می‌کرد یا

شیرین‌زبونی. نه مٹ شیرین‌زبونی اون پسرک مرده‌شوی برده.

شیرین‌زبونیش به خصوص بود. می‌دونی به بار چه کار کرد؟»

میری چین گفت: «اوهوم.»

«سوار قطاری بودیم که از ترنتون^{۲۴} می‌رفت نیویورک... تازه رفته

بود سریازی. تو قطار سرد بود و من کت مو کشیده بودم روی هر

دوتایی مون. یادم می‌آد ژاکت جويس مارو^{۲۵} تنم بود... اون ژاکت

آبی قشنگ یادت هست؟»

میری چین با اشاره سر گفت که نه، اما الویز سرش را بالا نکرد

تا ببیند .

« خوب ، دستِ شو یه جور یه گذاشته بود روی شکم من . بله ، دیگه . اون وقت ناگهان دراومد گفت که شکم من انقدر قشنگه که دلش می خواد افسری بیاد بالا و به اون دستور بده که دست دیگِ شو از پنجره بیرون نگه داره . می گفت این طور عدالت برقرار می شه . بعد دستِ شو برداشت و به بلیت فروش گفت که سینه شو پیش بده . به اون گفت که تحمل چیزی رو که نداره اینه که آدم به یونیفرم خودش افتخار نکنه . بلیت فروش تنها کاری که کرد این بود که بهش گفت ، بگیر بخواب . » الویز لحظه ای فکر کرد سپس گفت : « چیزی که می گفت اهمیت نداشت بلکه نحوه گفتنش مهم بود . »

« هیچ وقت شده درباره اون چیزی به لو بگی ... یعنی می گم اصلاً حرفی زده ی ؟ »

الویز گفت : « چی بگم ، یه بار پیش کشیدم . اما اولین چیزی که پرسید این بود که درجهش چی بود ؟ »

« درجهش چی بود ؟ »

الویز گفت : « ای بابا ! »

« نه فقط می خواستم ... »

الویز ناگهان از ته دل زیر خنده زد . « می دونی یه بار چی به من گفت ؟ گفت که احساس می کنه تو ارتش داره ترقی می کنه اما در جهت معکوس . گفت که وقتی اولین درجه شو بگیره ، به جای دادن پاگون آستین هاشو از لباسش جدا می کنن . گفت وقتی ژنرال بشه دیگه پاک لخته و تنها چیزی که به تنش دیده می شه یه دکمه کوچک پیاده نظامه توی فرورفتگی نافش . » الویز به میری چین که نمی خندید نگاه کرد ، گفت : « به نظر تو خنده دار نیست ؟ »

«آره. فقط دلم می‌خواد بدونم چرا دربارهٔ اون چیزی به لو نمی‌گی؟»

«چرا؟ چون خیر مرگش خیلی خرفته، علتش اینه. اینو هم از من داشته باش، خانوم کارمند. اگه باز ازدواج کردی، به شوهرت چیزی بروز نده. می‌شنوی چی می‌گم؟»

میری جین گفت، «چرا؟»

الویز گفت: «چون من می‌گم. اون‌ها دل‌شون می‌خواد فکر کنن که توی سراسر زندگی هر بار که با مردی روبه‌رو می‌شی بالا می‌آری. شوخی هم نمی‌کنم. البته، چرندیات تحویل‌شون بده. اما هیچ وقت راست‌شون‌نگو. می‌خوام بگم که هیچ وقت راست‌شون‌نگو. اگر به‌شون گفتی که در گذشته با مرد خوشگلی آشنا بوده‌ی، بلافاصله باید اضافه کنی که خوشگلیش دل‌تو می‌زده. و اگه به اون‌ها گفتی که با مرد شوخی آشنا بوده‌ی باید بگی که طرف حقه‌باز یا آدم حسابگری بوده. اگه نگمی، وقت و بی‌وقت اون بیچاره رو توی سرت می‌زنن.»

الویز مکث کرد تا نوشیدنی‌اش را بنوشد و فکر کند. سپس گفت: «یه چیز دیگه، وقتی به حرف آدم گوش می‌دن، قیافهٔ آدم‌های بالغو می‌گیرن. مرگ خودشون باهوش هم هستن. اما فریب‌شونو نخور. حرف‌مو باور کن. اگه برای هوش‌شون ارزشش قائل بشی کارت ساخته‌ست. قسم می‌خورم.»

میری جین با چهره‌ای گرفته چانه‌اش را از روی دستهٔ کاناپه بلند کرد. برای تنوع چانه‌اش را روی ساعدش گذاشت. به اندرزه‌های الویز فکر کرد. بلند گفت: «تو نمی‌تونی بگی لو باهوش نیست.»

«مسلمه.»

میری جین معصومانه گفت: «یعنی می‌گم آدم باهوشی نیست؟»

الویز گفت: «چی بگم! بحث کردن بی فایده‌ست. خوبه درز بگیریم. ناراحتت کردم. باید خفقان می‌گرفتم حرف نمی‌زدم.»

میری جین گفت: «خوب، پس برای چی زنش شدی؟»

«خدایا، چی بگم. به من گفت عاشق آثار جین آستینه^{۲۶}. به من گفت کتاب‌های اون براش خیلی باارزشه. دقیقاً این حرف‌ها رو زد. بعد که زن و شوهر شدیم فهمیدم که حتی یکی از کتاب‌هاشو نخونده. می‌دونی نویسنده دلخواهش کیه؟»

میری جین با اشاره سرگفت که نه.

«ال مانینگ و اینز^{۲۷}. هیچ وقت اسم شو شنیده‌ی؟»

«نه.»

«من هم نشنیده‌م. هیچ کس دیگه‌ای هم نشنیده. این بابا کتابی نوشته درباره چهار نفر که تو آلاسکا از گرسنگی مردن. لو اسم کتاب یادش رفته، اما مرگ خودش زیباترین نشرو داشته. خدایا! انقدر هم روراست نیست که مرد و مردونه بگه، کتابو دوست داشته چون درباره چهار تا آدمه که تو یه کلبه یخی یا همچین جایی از گرسنگی مردن. آخه، مجبوره بگه تشرش زیباست؟»

میری جین گفت: «خیلی خرده‌گیری. یعنی می‌گم خیلی خرده‌گیری. شاید کتاب خوبی...»

الویز گفت: «حرف مو باور کن. غیرممکنه.» لحظه‌ای توی فکر رفت، سپس افزود: «دست کم تو کار و باری داری، می‌خوام بگم، دست کم تو...»

میری جین گفت: «گوش کن بینم، هیچ به فکر رسیده به‌ش بگی که والت مرده؟ یعنی می‌گم که دست از حسادت برمی‌داره»

وقتی بدونه که والت ... می‌دونی که ، کشته شده و قضیه تمام شده رفته ؟»

الویز گفت: «ای ، عزیزم! تو یه زن کارمند ساده و چشم و گوش بسته‌ای . بدتر می‌کنه . اون وقت دیگه کسی جلودارش نیست . گوش کن ، الآن تنها چیزی که می‌دونه اینه که من با آدمی به اسم والت می‌رفتم گردش ... با یه سرباز شوخ طبع . فقط وقتی دستم از همه جا کوتاه شد بهش می‌گم کشته شده . وقتی دستم از همه جا کوتاه شد . و اگه قرار شد بهش بگم - که نمی‌گم - اگه قرار شد بهش بگم ، بهش می‌گم که تو عملیات کشته شده .»

میری چین چانه‌اش را ، که روی لبه ساعد دستش گذاشته بود ، جلوتر برد .

گفت: «ال ...»

«هان ؟»

«چرا به من نمی‌گی چطور کشته شد ؟ قسم می‌خورم به کسی نگم . باور کن . خواهش می‌کنم .»

«خیر .»

«خواهش می‌کنم . باور کن . به کسی نمی‌گم .»

الویز نوشیدنی‌اش را تمام کرد و دوباره لیوان خالی را ، سر بالا ، روی سینه‌اش گذاشت . گفت: «به آکیم تامیروف می‌گی .»

«خیر ، نمی‌گم . یعنی به هیچ‌کس نمی‌گم .»

الویز گفت: «باشه . هنگ اون یه جایی استراحت می‌کرده . در فاصله دو حمله‌ای چیزی بوده ، اینو از قول دوستش می‌گم که برام نامه نوشته . والت و یه نفر دیگه مشغول بسته‌بندی یه اجاق کوچک ژاپنی بوده‌ن . سرهنگی می‌خواسته اونو بفرسته خونه‌ش . یا این‌که

داشته‌ن از جعبه‌ش بیرون می‌آورده‌ن تا دوباره بسته‌بندیش کنن... دقیقاً نمی‌دونم. به هر حال، پراز بنزین و این جور آشغالی بوده و جلو روشن منفجر می‌شه. اون یه نفر فقط یه چشمش کور می‌شه. «الویز زیرگریه زد. دستش را دور لیوان خالی روی سینه‌اش حلقه کرد تا نیفتد.

میری چین خودش را از روی کاناپه به پایین سُراند، با زانو سه قدم پیش رفت، خودش را بالای سرالویز رساند و بنا کرد پیشانی‌اش را نوازش کند. «گریه نکن، ال. گریه نکن.»

الویز گفت: «کی گریه می‌کنه؟»

«می‌دونم، اما گریه نکن. می‌خوام بگم که ارزش شو نداره.»

صدای باز شدن در خانه آمد.

الویز تودماغی گفت: «راموناست، برگشته. لطفی برام بکن. برو بیرون تو آشپزخونه و به این زنک بگو، زودتر از وقت شام شو بده.» «باشه، به این شرط که قول بدی گریه نکنی.»

«قول می‌دم. برو. دلم نمی‌خواد الآن بلند شم برم بیرون تو اون

آشپزخونه مرده‌شوی برده.»

میری چین بلند شد، تعادلش را از دست داد و دوباره به دست آورد و از اتاق بیرون رفت.

در کم‌تر از دو دقیقه همراه رامونا، که پیشاپیش او می‌دوید، برگشت. رامونا تا آن‌جا که می‌توانست قدم‌هایش را گشاد گشاد برمی‌داشت تا هر چه بیش‌تر با گالش‌هایش سرو صدا راه بیندازد.

میری چین گفت: «نمی‌ذاره گالش‌هاشو دربیارم.»

الویز، که هنوز طاقباز کف اتاق دراز کشیده بود، بینی‌اش را با دستمال پاک کرد. خطاب به رامونا، با دستمال جلو دهانش، گفت:

« برو بیرون، به گریس بگو گالش هاتو دربیاره. خودت که می‌دونی
نباید بیایی توی ... »

رامونا گفت: « تو مستراحه . »

الویز دستمالش را کنار گذاشت و بلند شد نشست .

گفت: « پاتو بده به من . اول بگیر بنشین ، خواهش می‌کنم ... »

اون جا نه ... این جا . خدایا ! »

میری جین که زانو زده بود، به دنبال جعبه سیگارش زیر میز را نگاه

می‌کرد، گفت: « ببین ، حدس بزن چه بلایی سر جیمی اومده ؟ »

« چیزی به نظرم نمی‌رسه . اون یکی پاتو بده من . اون یکی پاتو . »

میری جین گفت: « رفته زیر ماشین . دلخراش نیست ؟ »

رامونا به الویز گفت: « اسکپرو^{۲۸} دیدم استخون دم دهنش بود . »

الویز گفت: « چی سر جیمی اومد ؟ »

« رفت زیر ماشین و مرد . اسکپرو دیدم استخون دم دهنش بود ،

اون وقت ... »

الویز گفت: « یه لحظه پیشونی تو بیار جلو . » دستش را دراز کرد و

گذاشت روی پیشانی رامونا . « یه کم تب داری . برو به گریس بگو

شام تو باید بالا بخوری . بعد یه راست برو تو رختخواب . من بعد

می‌آم بالا . برو ، ببینم ، حالا ، زود باش . این هارو هم با خودت ببر . »

رامونا با قدم‌های بلند ، آهسته از اتاق بیرون رفت .

الویز به میری جین گفت: « یکی بنداز پیش من . یه نوشابه دیگه

می‌خوریم . »

میری جین جلورفت ، سیگاری به او داد . « راستی عجیب نیست ؟

جریان جیمی رو می‌گم ؟ چه تخیلی ؟ »

« اوهوم. می‌ری نوشابه بیاری؟ بطری رو هم بیار. نمی‌خوام برم اون‌جا. همه جاش انگار بوی آب پرتقال گرفته. »

□

□

ساعت هفت و پنج دقیقه بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. الویز از روی رف پنجره بلند شد و کورمال‌کورمال دنبال کفش‌هایش گشت. پیدایشان نکرد. جوراب ساقه‌بلند به پا، باوقار و تقریباً با بی‌حالی، به طرف تلفن رفت. صدای تلفن، مری‌چین را، که دمر روی کاناپه، خوابیده بود، بیدار نکرد.

الویز، بی آن‌که چراغ بالای سرش را روشن کند، توی گوشی گفت: «آلو، ببین، نمی‌تونم پیام تورو بیارم. مری‌چین این‌جاست. ماشین‌شو درست جلو ماشین من پارک کرده و کلیدشو به جایی گذاشته. نمی‌تونم پیام بیرون. بیست دقیقه‌ای توی چیز... برف دنبالش گشتیم. با ماشین دیک^{۲۹} و میلدرد^{۳۰} راه بیفت بیا.» گوش داد: «خوب، بابا، کاریش نمی‌شه کرد، پس به دسته بشین و قدم‌رو بیابین خونه. تو هم یک، دو، سه، چهار بگو. سردسته بشو.» دوباره گوش داد، گفت: «من مزه نمی‌ریزم. جدی می‌گم، مزه نمی‌ریزم. به جون هر کی بخوای قسم می‌خورم.» گوشی را گذاشت.

قدم‌زنان و باوقاری کم‌تر از پیش وارد اتاق نشیمن شد. روی رف پنجره، بطری ویسکی را توی لیوانش خالی کرد. به یک بند انگشت می‌رسید. آن را سرکشید، لرزید و نشست.

وقتی که گریس چراغ اتاق غذاخوری را روشن کرد، الویز از جا

پرید. بی آن‌که برخیزد، گریس را صدا زد و گفت: «بهنتره صبر کنی ساعت هشت غذا رو بکشی، گریس. آقای ونگلر^{۳۱} به کم دیر می‌آد.»
گریس زیر نور اتاق غذاخوری، در آستانه در، ظاهر شد اما جلو نیامد. گفت: «خانوم رفتن؟»

«استراحت می‌کنه.»

گریس گفت: «عذر می‌خوام، خانوم ونگلر. می‌خوام خواهش کنم اگه اشکالی نداره شوهرم شبو این‌جا بمونه. تو اتاقم جا هست و تا فردا صبح لازم نیست سرکارش توی نیویورک باشه. بیرون هم هوا خیلی خرابه.»

«شوهرت کجاست؟»

گریس گفت: «راستش، الان توی آشپزخونه‌ست.»

«خیر، نمی‌شه شب این‌جا بمونه، گریس.»

«چی فرمودین؟»

«گفتم نمی‌شه شب این‌جا بمونه. من هتل باز نکرده‌م.»

گریس لحظه‌ای درنگ کرد، سپس گفت: «چشم، خانوم.» و توی آشپزخانه رفت.

الویز از اتاق نشیمن خارج شد و از پلکان، که از نور اتاق غذاخوری اندکی روشن بود، بالا رفت. یکی از گالش‌های رامونا توی پاگرد افتاده بود. الویز آن را برداشت و خیلی محکم از بالای نرده‌ها پرتاب کرد؛ گالش با صدای زیادی به کف سرسرا خورد.

کلید چراغ اتاق رامونا را پایین کشید و انگشتش را مثل تکیه‌گاه رویش نگه داشت. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و رامونا را نگاه کرد. سپس کلید را رها کرد و تند بالای سر تخت رفت.

«رامونا. پاشو. پاشو.»

رامونا در یک طرف تخت خوابیده بود. کپل راستش از لبه تخت بیرون بود. دسته‌های عینکش را به دقت خوابانده بود و روی میز پاتختی گذاشته بود. دسته‌ها رو به پایین بود.

«رامونا!»

بچه نفس تندی کشید و بیدار شد. چشم‌هایش را گشود و تقریباً بی‌درنگ آن‌ها را تنگ کرد. «مامان؟»

«انگار به من گفتی جیمه‌رنو رفت زیر ماشین و مرد.»

«چی؟»

الویز گفت: «گوش‌هات سنگین شده؟ چرا کنار تخت خوابیده‌ی؟»

رامونا گفت: «چون.»

«چون چی، رامونا، من خوشم نمی‌آد...»

«چون دلم نمی‌خواد میکی^{۳۲} رو اذیت کنم.»

«کی؟»

رامونا گفت: «میکی.» بینی‌اش را مالید. «میکی میکه رانو^{۳۳}.»

الویز جیغ کشید: «برو وسط تخت. زود باش.»

رامونا وحشتزده الویز را نگاه کرد.

الویز گفت: «خیلی خوب.» و میچ پاهایش را گرفت، هم او را بلند کرد و هم کشاند و به وسط تخت برد. رامونا نه تقلا کرد نه گریه؛ بی‌آن‌که خودش را تسلیم کند گذاشت تا الویز او را جابه‌جا کند.

الویز نفس‌نفس زنان گفت: «حالا بگیر بخواب، چشم‌هاتو ببند...»

گوش‌هات سنگین شده؟ گفتم چشم‌هاتو ببند.»

رامونا چشم‌هایش را بست .

الویز به طرف کلید چراغ رفت و خاموشش کرد . اما مدتی طولانی توی درگاه ایستاد . سپس ، ناگهان ، توی تاریکی با عجله به طرف میز پاتختی رفت . زانویش به پایهٔ تخت گرفت اما چون مصمم بود دردی حس نکرد . عینک رامونا را برداشت و توی هر دو دستش گرفت و به گونه‌اش فشرد . اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و شیشه‌های عینک را ترکرد . چند بار گفت : « بیچاره عمو ویگیلی . » دست آخر ، عینک را ، از طرف شیشه‌ها ، روی میز پاتختی گذاشت .

روی تخت خم شد ، تعادلش را از دست داد و بنا کرد حاشیهٔ پتوهای تخت رامونا را تا بزند . رامونا بیدار بود . گریه کرده بود و همچنان گریه می‌کرد . الویز گریبان لب‌هایش را بوسید ، موهایش را از روی چشم‌هایش کنار زد و سپس از اتاق بیرون رفت . از پلکان پایین رفت ، حالا سخت تلوتلو می‌خورد ، و مری جین را بیدار کرد .

مری جین از جایش ، روی کاناپه ، بالا پرید و گفت : « کیه ؟ کیه ؟ هان ؟ »

الویز گریبان گفت : « مری جین ، خواهش می‌کنم گوش کن . سال اول دانشکده یادت می‌آد ، سالی که اون پیراهن زرد و قهوه‌ای رو از فروشگاه بویز^{۳۴} خریدم ، و میریام بال^{۳۵} دراومد گفت که کسی تو نیویورک این جور پیراهن هارو نمی‌پوشه و من شب تا صبح گریه کردم ؟ » دست مری جین را تکان داد و ملتسانه گفت : « من دختر خوبی نبودم ؟ »



بیش از جنگ با اسکیموها



جینی منوکس^۱ پنج صبح شنبه پای پی، توی زمین های ایست ساید^۲ با سلینا گراف^۳، همکلاسیش در مدرسه خانم بیس هور^۴، تنیس بازی کرده بود. جینی هر چند سلینا را ظاهراً جلف ترین دختر مدرسه بیس هور می دانست، مدرسه ای که پراز دخترهای جلف بود، اما در عین حال کسی را هم ندیده بود که مثل او قوطی های نو توپ تنیس با خودش بیاورد. پدر سلینا ظاهراً آنها را درست می کرد. (یک شب موقع شام، جینی برای سرگرمی خانواده اش میز شام خانواده گراف را مجسم کرده بود که پیشخدمت تمام عیاری هر بار در طرف چپ یکی از افراد خانواده می ایستد و به جای یک لیوان آب گوجه فرنگی، یک قوطی توپ تنیس تعارف می کند.) چیزی که جینی را بی اندازه ناراحت می کرد رساندن سلینا بود به خانه اش، بعد از هر بازی تنیس و پرداخت کرایه تاکسی او، به خصوص که انتخاب تاکسی به جای

1. Ginnie Mannon

2. East Side

3. Selena Graff

4. Basehoar

اتوبوس به پیشنهاد سِلینا بود. اما روز شنبه پنجم همین که تاکسی نوی خیابان یورک^۵ راه شمال را در پیش گرفت، جینی ناگهان دَر دلش را باز کرد.

«ببین، سِلینا...»

سِلینا که دستش را دراز کرده بود و روی کف تاکسی دنبال چیزی می‌گشت، پرسید: «چی؟» و ناله کنان گفت: «روکش را کِتم گم شده.»

با آن‌که هوای گرمِ ماهِ اوت بود، هر دو دخترِ شلوارک به پا، مانتو پوشیده بودند.

جینی گفت: «توی جیبیت گذاشتیش، ببین، گوش کن...»

«های، خدایا! خیال‌موراحت کردی.»

جینی، که در بند حق‌شناسی سِلینا نبود، گفت: «گوش کن.»

«چی؟»

جینی تصمیم گرفت که دلش را خالی کند. تاکسی دیگر به خیابان سِلینا رسیده بود. گفت: «راستش، دوست ندارم باز هم امروز پرداخت تموم کرایه به من تحمیل بشه. من که میلیونر نیستم، خودت خبر داری.»

سِلینا ابتدا چهارچشمی به او نگاه کرد، سپس رنجیده و معصومانه گفت: «مگه من دانگ خودمو نمی‌دم؟»

جینی صریح گفت: «خبیر، شنبه اول دانگ خودتو دادی، الآن به ماه می‌شه. از اون وقت تا حالا به بار هم نداده‌ی. من ناخن خشک نیستم، اما آخه برای مخارج زندگی‌م هفته‌ای چهار دلار و نیم بیش‌تر ندارم. اون وقت پیام و...»

سِلِنا با اوقات تلخی گفت: «مگه من هر بار توپ نمی آرم؟»
جینی، که گاهی حس می کرد دلش نمی خواهد سر به تن سِلِنا
باشد، گفت: «آخه، اون هارو که پدرت درست می کنه، انگار. برای تو
که خرجی ندارن. این منم که باید پول دونه، دونه...»
سِلِنا به صدای بلند و با قیافه حق به جانب، برای این که دست
پیش را گرفته باشد، گفت: «باشه، باشه.» با ناراحتی جیب های
مانتویش را گشت و به سردی گفت: «من فقط سی و پنج سنت دارم،
کافی یه؟»

«خیر. متأسفانه باید بگم یه دلار و شصت و پنج سنت از سرکار
می خوام. من این همه مدت حساب دونه دونه...»

«باید برم طبقه بالا از مادرم بگیرم. تا دوشنبه نمی تونی صبر کنی؟
اگه رضایت بدی همراه خودم می آرم میدون بازی.»

سِلِنا با این حرف می خواست بگوید که به بخشش نیازی ندارد.
جینی گفت: «خیر، امشب می خوام برم سینما، لازم دارم.»

دخترها در سکوتی که بوی دشمنی می داد از دو پنجره روبه روی
هم بیرون را نگاه کردند تا این که تا کسی جلو آپارتمان سِلِنا ایستاد. آن
وقت سِلِنا، که طرف پیاده رو نشسته بود، پیاده شد. در را عمداً باز
گذاشت و مثل هنرپیشه های مشهور، چایک و بی اعتنا، توی
ساختمان رفت. جینی، که برآفروخته شده بود، کرایه را پرداخت.
سپس لوازم تنیس - راکت، حوله دستی و کلاه آفتابی - را جمع کرد و
دنبال سِلِنا رفت. جینی با آن که پانزده سال داشت، قدش به یک متر و
هفتاد می رسید و کفش تنیس شماره نه بزرگ پا پوشیده بود، قدم
به راهرو که می گذاشت، زشتی کفش های تخت لاستیکی و
خودنمایانه اش حالتی تهدیدآمیز به او داده بود، این بود که سِلِنا بهتر

دید دستگاه طبقه‌نمای بالایی آسانسور را تماشا کند.

جینی، که شلنگ‌انداز به طرف آسانسور می‌رفت، گفت: «حالا
یه دلار و نود سنت به من بدهکاری.»

سِلِنا رویش را برگرداند و گفت: «شاید دلت خنک بشه آگه بهت
بگم مادرم خیلی ناخوشه.»
«چه‌ش هست؟»

«راستش، سینه‌پهلوی کرده و آگه خیال می‌کنی می‌رم برای پول
ناراحتش می‌کنم...» سِلِنا این جمله‌ناتمام را با اطمینان تمام به
خودش ادا کرد.

جینی از این خبر، دروغ یا راست، کمی جا خورد اما نه آن‌قدر که
متأثر شود، گفت: «من که پولو به اون ندادم.» و به دنبال سِلِنا توی
آسانسور رفت.

وقتی که سِلِنا زنگ در آپارتمان را زد، در به روی‌شان باز شد،
یعنی کلفت سیاهپوستی، که ظاهراً با سِلِنا میانه‌ای نداشت، در را
پیش کشید و نیمه‌بازرها کرد. جینی لوازم تنی‌ش را روی صندلی
توی راهرو انداخت و دنبال سِلِنا رفت. سِلِنا توی اتاق نشیمن رویش
را برگرداند و گفت: «خواهش می‌کنم همین جا بمون. شاید مجبور
بشم مادرمو از خواب بیدار کنم.»

جینی گفت: «باشه»، و خودش را روی کاناپه انداخت.

سِلِنا گفت: «من هیچ وقت خداگمون نمی‌کردم تو این قدر لجوج
باشی.» کلمه لجوج را از این نظر به زبان آورد که خشمگین شده بود
اما جرئت نکرد با تأکید ادا کند.

جینی گفت: «این‌طور خیال کن.» و مجله‌وِوگ^۶ را جلو صورتش

گرفت و آن را به همان حال نگه داشت تا سیلنا از اتاق بیرون رفت ، سپس ، سر جایش ، روی رادیو ، گذاشت . اطراف اتاق را نگاه کرد و در ذهن اثاث را دوباره چید ، چراغ‌های رومیزی را بیرون انداخت و گل‌های مصنوعی را جابه‌جا کرد . اتاق به گمانش روی هم رفته زشت بود - لوازمش گران اما جلف بود .

ناگهان صدایی مردانه از قسمت دیگر آپارتمان بلند شد : « اریکه ۷ ، تویی ؟ »

جینی حدس زد که صدای برادر سیلناست که هیچ‌وقت او را ندیده است . پای درازش را روی پایش انداخت ، لبه مانتویش را روی زانوهایش کشید و منتظر ماند .

جوانی عینک‌زده و پیژامه پوشیده ، بدون دمپایی ، با دهان باز به تاخت وارد اتاق شد ، گفت : « ببخشین ، به مقدسات گمون کردم اریکه . » و با هیکل بی‌تناسبش ، بی‌آن‌که درنگ کند ، اتاق را پیمود و در آن حال چیزی را ، چسبیده به سینه لاغرش ، تکان تکان می‌داد . آن وقت در طرف دیگر کاناپه نشست و به صدای نسبتاً بلند گفت : « الان انگشت صاحب‌مرده مو بردم . » و بی‌آن‌که از بودن جینی در آن‌جا تعجب کند ، پرسید : « هیچ وقت شده انگشت تو ببری ؟ جوری که به استخون برسه ؟ » در صدای جیغ جیغی او به راستی التماس خوانده می‌شد ، انگار جینی می‌توانست کاری کند که او از زحمت زخمبندی راحت شود .

جینی به او خیره شد و گفت : « بله ، بریده‌م ، اما نه اون‌طور که به استخون برسه . » او ، به نظر جینی ، بی‌ریخت‌ترین پسر یا مردی بود - تشخیص این دو از هم دشوار بود - که در عمرش دیده بود . موهایش

از خوابیدن به هم ریخته بود. ریش بور و کم‌توپش یکی دو روز بود اصلاح نشده بود و قیافه‌اش خنده‌آور بود. پرسید: «چطور شد برید؟»

او، که سرش را پایین انداخته بود و با دهان بی‌روح و باز به انگشت زخمی‌اش خیره شده بود، گفت: «چی؟»

«چطور شد برید؟»

گفت: «چه می‌دونم خبر مرگم،» لحن صدایش نشان می‌داد که جوابی که از سرناچاری به سؤال او می‌دهد مبهم است. «توسط آشفال بی‌صاحب‌شده، که پر از تیغ صورت‌تراشی بود، داشتم دنبال چیزی می‌گشتم.»

جینی پرسید: «شما برادر سلینا این؟»

«آره، به مقدسات این خونریزی آخرش دخل منو می‌آره. همین جا بمون، شاید به تزریق خونی، زهرماری، چیزی احتیاج پیدا کنم.»

«چیزی روش گذاشتین؟»

برادر سلینا دست زخمی‌اش را از روی سینه‌اش کمی جلو برد، روی زخم را، جلو سلینا، باز کرد و گفت: «فقط کاغذ توالت بی‌صاحب‌شده تا خون‌شو بند بیاره. مٹ موقع ریش تراشیدن که صورت آدم می‌بره.» دوباره جینی را نگاه کرد. و پرسید: «تو کی هستی؟ دوست اون ناکسی؟»

«همکلاسیم.»

«اَهه؟ اسمت چیه؟»

«ویرجینیا منوکس.»

برادر سلینا، که با عینک به او چشم دوخته بود، گفت: «تو جینی

هستی؟ جینی منوکس تویی؟»

جینی، که پایش را از روی پایش برمی داشت، گفت: «بله.»
برادر سِلینا دوباره به انگشتش خیره شد که ظاهراً توی آن اتاق تنها چیزی بود که می توانست خوب ببیند و با بی غرضی گفت: «من خواهر تو می شناسم. تا بخوای افاده داره.»

جینی سرش را جلو آورد، پرسید: «چی داره؟»
«گوشت که شنید.»

«افاده نداره.»

برادر سِلینا گفت: «خیلی خوب هم داره.»
«می گم افاده نداره.»

«خیلی خوب هم داره. اصلاً لنگه نداره. میون آدم های افاده ای لنگه نداره.»

جینی او را تماشا کرد که روی زخم را پس زد و از زیر لایه های ضخیم کاغذ توالت انگشتش را نگاه کرد.

«شما بی خود می گین که خواهر منو می شناسین.»

«خیلی خوب هم می شناسم.»

جینی گفت: «اگه راست می گین اسمش چیه؟ اسم کوچکش چیه؟»

«جُون^... جُون افاده ای.»

جینی ساکت شد. ناگهان پرسید: «چه قیافه ای داره؟»
برادر سِلینا حرفی نزد.

جینی دوباره گفت: «چه قیافه ای داره؟»

برادر سِلینا گفت: «اگه نصف اون خوشگلی رو که به خیال خودش

داره ، داشت ، حال و روزش سکه بود .»

جینی ، که پیش خود فکر کرد بهترین نشانی را داده است ، گفت :
« هیچ نشنیدم اسمی از شما بیره .»

« از این خبر پکر شدم . درست و حسابی پکر شدم .»

جینی ، که به او نگاه می‌کرد ، گفت : « به عرض تون برسونم که
نامزد شده . ماه آینده عروسی می‌کنه .»

برادر سلینا سرش را بلند کرد و پرسید : « باکی ؟»

جینی از فرصت استفاده کرد و صورت او را خوب برانداز کرد ،
گفت : « شما نمی‌شناسینش .»

برادر سلینا باز به کار زخمبندی سرگرم شد و گفت : « دلم به حال
اون مادر مرده می‌سوزه .»

جینی پوزخندی زد .

« هنوز هم خونریزی داره . فکر می‌کنی باید چیزی روش بذارم ؟
چی خوبه روش بذارم ؟ مرکورکرم فایده نداره ؟»

جینی گفت : « تنتور ید بهتره .» و چون حس کرد که در چنین
موقعیتی بیش از اندازه رعایت ادب را کرده است ، گفت : « مرده شوی
مرکورکرمو ببرن .»

« چرا ؟ مرکورکرم چه بدی داره ؟»

« یعنی به درد این جور زخم‌ها نمی‌خوره ، همین . شما تنتور ید
لازم دارین .»

او جینی را نگاه کرد و گفت : « آخه ، خیلی می‌سوزونه . نمی‌دونی
سوزشش پدر آدمو درمی‌آره .»

جینی گفت : « می‌سوزونه اما جون آدمو که نمی‌گیره .»

برادر سلینا ظاهراً بی‌آن‌که از لحن جینی رنجیده باشد دوباره

انگشتش را نگاه کرد و گفت: «آخه، من خوش ندارم جاییم بسوزه.»
«کی دوست داره؟»

برادر سیلنا با سر تصدیق کرد و گفت: «راست می‌گی.»
جینی مدت یک دقیقه‌ای براندازش کرد و ناگهان گفت: «چقدر
بهش دست می‌زنین، شما هم؟»

برادر سیلنا، که انگار برق گرفته باشدش، دست سالمش را پس
کشید. کمی راست‌تر نشست، یا بهتر گفته شود، کمی از قوزش کم
کرد و به چیزی در آن سوی اتاق خیره شد. چهره بدترکیش را حالتی
خواب‌آلود پوشانید. ناخن انگشت نشان دست سالمش را میان
شکاف دندان‌های جلو برد، ریزه‌ای غذا بیرون آورد، رویش را به
جینی کرد و پرسید: «چیز خورده‌ی؟»

«چی؟»

«ناهار خورده‌ی؟»

جینی سرش را تکان داد و گفت: «من خونه ناهار می‌خورم،
مادرم همیشه وقتی می‌رسم خونه ناهارمو آماده کرده.»
«توی اتاقم نصف ساندویچ مرغ دارم. میل داری؟ دست بهش
زده‌م.»

«نه، متشکرم. نمی‌خوام.»

«تو الآن از بازی تنیس اومده‌ی، به مقدسات می‌دونم
گرسنه‌ای.»

جینی پایش را روی پایش انداخت و گفت: «گرسنه‌م که هست.
اما راستش، همیشه وقتی می‌رسم خونه مادرم ناهارمو آماده کرده.
اگه چیزی بخورم از کوره درمی‌ره، باورکنین.»
برادر سیلنا ظاهراً این توجیه را پذیرفت. آن وقت سر تکان داد و به

طرف دیگر نگاه کرد. اما ناگهان سرش را برگرداند و گفت: «با به لیوان شیر چطوری؟»

«نه، متشکرم... متشکرم، میل ندارم.»

برادر سیلنا خم شد و با بی‌خیالی قوزک لخت پایش را خاراند و پرسید: «اسم این بایایی که می‌خواد باهش عروسی کنه چیه؟»

جینی گفت: «جُونو می‌گی؟ دیک هِفِنِر^۹.»

برادر سیلنا به خاراندن قوزکش ادامه داد.

جینی گفت: «تو نیروی دریایی سرناو یانه.»

«نه، بابا.»

جینی زیر لب خندید و او را که سرگرم خاراندن قوزکش بود، تماشا می‌کرد. برادر سیلنا به خاراندن پایش ادامه داد تا جایش قرمز شد اما وقتی شروع کرد کورک کوچک ساق پایش را با ناخن جدا کند جینی رویش را برگرداند.

جینی پرسید: «شما از کجا با جون آشنا شدین؟ هیچ وقت شمارو تو خونه مون یا جایی ندیده‌م.»

«من تو اون لجن درمال شما پا نداشتم.»

جینی لام تا کام حرفی نزد تا شاید موضوع عوض شود اما چیزی به نظرش نرسید، پرسید: «پس کجا با هم آشنا شدین؟»

«تو به مهمونی.»

«تو به مهمونی؟ کی؟»

«یادم که نیست. کریسمس چهل و دو بود.» و از جیب بالای پیژامه‌اش با دو انگشت سیگاری بیرون آورد که ظاهرش نشان می‌داد رویش خوابیده است، گفت: «اون کبریتو پرت کن این‌جا، ببینم.»

جینی قوطی کبریت را از روی میز کنارش برداشت و به او داد. او بی آنکه انحنای سیگار را راست کند روشنش کرد، سپس چوب کبریت خاموش را توی قوطی گذاشت. سرش را که عقب می برد، رفته رفته انبوهی دود از دهنش بیرون داد، سپس دودها را از بینی فرو برد و بدین ترتیب به شیوه فرانسوی ها به سیگار کشیدن ادامه داد. به احتمال زیاد در بند خودنمایی نبود بلکه کار جوان هایی را می کرد که گهگاه در تنهایی سعی می کنند با دست چپ صورتشان را پتراشند.

جینی پرسید: « چرا می گین جُون افاده داره؟ »

« معلومه، برای این که داره دیگه. چراشو دیگه نمی دونم. »

« آخه، می خوام بدونم از کجا می گین؟ »

برادر سلینا با خستگی رویش را به او کرد و گفت: « گوش کن. من برداشتم هشت تا نامه بهش نوشتم. هشت تا. حتی به یکیش جواب نداد. »

جینی با دودلی گفت: « خوب، شاید کار داشته. »

« آره، کار داشته. خبر مرگش فرصت سر خاروندن نداشته. »

جینی پرسید: « شما مجبورین انقدر بد و بیراه بگین؟ »

« خوب غلطی می کنم. »

جینی زیر لب خندید و پرسید: « اصلاً چند وقته می شناسینش؟ »

« خیلی وقته. »

« یعنی می خوام بگم هیچ وقت بهش تلفن کرده یین؟ می خوام بگم

هیچ وقت نشده بهش تلفن کنین؟ »

« نه. »

« به حق چیزهای نشنیده. آخه، اگه هیچ وقت بهش تلفن

نکرده یین... »

« به مقدسات نمی‌تونستم . »

جینی گفت : « چرا نمی‌تونستین ؟ »

« تو نیویورک نبودم . »

« اهه ، کجا بودین ؟ »

« من ؟ اهایو ۱۰ بودم . »

« ببینم ، دانشکده می‌رفتین . »

« خیر ، اون چاروکه ول کردم . »

« آهان ، تو ارتش بودین ؟ »

« خیر . » و با همان دستی که سیگار را گرفته بود روی طرف چپ

سینه‌اش زد و گفت : « صاحب‌مرده . »

جینی گفت : « قلب‌تونو می‌گین ؟ چه‌شه ؟ »

« خودم هم نمی‌دونم چه مرگ‌شه . بچه که بودم رماتیسم داشتم .

درد صاحب‌مرده‌ش منو . . . »

« خیال‌ندارین سیگارو کنار بنذارین ؟ یعنی می‌گم خیال‌ندارین

دیگه سیگار نکشین ؟ دکترها می‌گن . . . »

او گفت : « ول کن بابا ، این‌ها مزین چرندیات خیلی می‌گن . »

جینی دنبال حرف را رها کرد و آرام پرسید : « تو اهایو چه کار

می‌کردین ؟ »

« من ؟ تو به کارخونه طیاره‌سازی لجن در مال کار می‌کردم . »

جینی گفت : « جدی ؟ از این کار خوش‌تون می‌اومد ؟ »

برادر سِلِنا ادای او را درآورد و گفت : « ازین کار خوش‌تون

می‌اومد ؟ من عاشقش بودم . من برا طیاره می‌میرم . هیچ چیز مٹ

طیاره نیست . »

جینی در این جا چنان مجذوب شده بود که چیزی به دل نگرفت ، گفت : « چند وقت اون جا کار کردین ؟ تو کارخونه هواپیماسازی رو می گم ؟ »

« به مقدسات یادم نیست . سی و هفت ماه . » از جا بلند شد و قدم زنان به کنار پنجره رفت . به خیابان نگاه کرد ، پشتش را با شست خاراند و گفت : « نگاهشون کن ، احمق های کثافتو . »

جینی گفت : « کیارو می گین ؟ »

« نمی دونم ، همه رو می گم . »

جینی گفت : « اگه انگشت تونو اون طور ، سر بایین ، بگیرین باز هم خونریزی می کنه . »

مرد حرفش را گوش داد . پای چپش را روی رف پنجره گذاشت و دست زخمی اش را روی رانش تکیه داد و همچنان به خیابان خیره شد و گفت : « دارن می رن تو اداره لجن در مال سر باز گیری ، دفعه بعد قراره با اسکیموها بجنگیم ، خبر داری ؟ »

جینی گفت : « با کی ها ؟ »

« با اسکیموها دیگه ... تورو به مقدسات باز کن اون گوش هاتو . »

« با اسکیموها چرا ؟ »

برادر سلینا گفت : « چراشو نمی دونم . من از کجا علت شو بدونم ، خبر مرگم ؟ این بار قراره همه پیر و پاتال ها راه بیفتن برن . پیر و پاتال های پنجاه شصت ساله . هیچ آدمی حق نداره بره جز آدم های پنجاه شصت ساله . فقط ساعت کارشونو کم کن ، دیگه حرفی ندارن ... عجب دنیایی ! »

جینی بی آن که منظور خاصی داشته باشد ، گفت : « شما یه نفر که مجبور نیستین برین ؟ » و پیش از آن که حرفش تمام شود پی برد که

حرف نابجایی زده است.

مرد به‌تندی گفت: «می‌دونم.» و پایش را از رِف پنجره پایین گذاشت. پنجره را کمی بالا برد و سیگارَش را رو به خیابان دو نیم کرد. کارش که کنار پنجره تمام شد برگشت و گفت: «بینم، یه کاری برا من می‌کنی؟ این بابا که وارد شد یه ش بگو که من یکی دو ثانیه دیگه حاضر می‌شم. می‌رم ریش مو بتراشم، باشه؟»
جینی سر تکان داد.

«به سِلِنا بگم توکاری، چیزی باه‌اش داری؟ خبر داره این جایی یا نه؟»

جینی گفت: «آره، خبر داره که من این جام. عجله ندارم، متشکرم.»

برادر سِلِنا سرش را تکان داد. سپس آخرین نگاه طولانی را هم به انگشت زخمی‌اش انداخت تا ببیند می‌تواند سفر به اتاقش را شروع کند یا نه.

«چرا چسب زخم روش نمی‌ذارین؟ چسب زخمی، چیزی دارین؟»

مرد گفت: «نه، بی‌خیالش.» و از اتاق بیرون رفت.
چند ثانیه بعد برگشت و نصفه‌ساندویِچ را با خودش آورد.

«بگیر بخور، بدک نیست.»

«راستش، من اصلاً...»

«تورو به مقدسات بگیر. زهری، چیزی به‌اش نردم.»

جینی نصفه‌ساندویِچ را گرفت و گفت: «باشه، خیلی متشکرم.»
مرد، که بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، گفت:
«ساندویِچ مرغه. دیشب از یه اغذیه‌فروشی لعجن درمال خریدم.»

« ظاهرش که خیلی خوبه . »

« خوب ، پس معطلش نکن . »

جینی گازی به آن زد .

« خوبه ، هان ؟ »

جینی لقمه را به سختی بلعید و گفت : « خیلی . »

برادر سلینا سرش را تکان داد . با پریشان حواسی پیرامون اتاق را نگاه کرد ، وسط سینه اش را خاراند و گفت : « خوب ، گمونم بهتره منم برم لباس بپوشم ... خدایا ! زنگ می زنه . تو همین جا نشسته باش . »
و رفت .

□

□

جینی که تنها ماند ، بی آن که بلند شود ، نگاهی به اطراف کرد تا جای مناسبی برای انداختن یا پنهان کردن ساندویچ پیدا کند . صدای پای کسی را شنید که از توی راهرو می آمد . ساندویچ را توی جیب مانتویش گذاشت .

جوانی سی و چند ساله با قد متوسط پا به اتاق گذاشت . چهره اش ، موهای کوتاهش ، طرح لباسش ، پارچه کراواتش هیچ کدام نشانی از او نمی دادند . می شد گفت که نویسنده یک مجله خبری است یا به دنبال نویسنده شدن است . می شد گفت بازیگر نمایشی بوده که تازه در فیلادلفیا تمام شده یا عضو کانون وکلاست .

با خوشرویی به جینی گفت : « سلام . »

« سلام . »

پرسید: «فرانکلینو دیده‌ین؟»

«داره ریش می‌تراشه. گفت به تون بگم منتظرش بمونین. همین الان می‌آد.»

جوان به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و گفت: «ریش می‌تراشه؟ خدایا.» سپس روی یک صندلی حریر گلدار نشست، پایش را روی پایش انداخت و صورتش را توی دست‌هایش گرفت و، مثل کسی که بدنش کوفته شده باشد یا چشمش آسیب دیده باشد، با نوک انگشت‌های بازش چشم‌های بسته‌اش را مالید. دست‌هایش را از صورتش کنار برد و گفت: «امروز وحشتناک‌ترین روز عمر من بود.» صدایش گویی از توی چاه می‌آمد. ظاهراً آن‌قدر خسته بود که نفسش بالا نمی‌آمد.

جینی به او نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

«چی بگم!... داستانش سر درازی داره. من خوش ندارم سر کسانی رو که نمی‌شناسم درد بیارم.» با گیجی و کج‌خلقی به پنجره چشم دوخت و گفت: «دیگه تو همه عمرم به قول و قرار هیچ آدمیزادی اعتماد نمی‌کنم. هر کس هرچی می‌خواد بگه.»

جینی باز گفت: «چی شده؟»

«خدایا، دارم از دست این آدمی که ماه‌هاست تو آپارتمان من جا خوش کرده کلافه می‌شم، اصلاً دلم نمی‌خواد اسم شو بیارم... امان از دست این نویسنده،» کلمه آخر را با رضامندی از یادآوری یکی از آدم‌های شریر آثار همینگوی بر زبان آورد.

«چه کار کرده؟»

مرد جوان گفت: «راستش، همه چیزو که نمی‌شه گفت،» و بی‌اعتنا به سیگاردان شفاف روی میز، از جعبه سیگار خودش

سیگاری برداشت و با فندکش روشن کرد. دست‌های بزرگی داشت. ظاهرشان نشان می‌داد که نه کاری‌اند، نه قوی و نه حساس. اما در حرکاتشان نوعی زیبایی وحشی و منحصر به فرد به چشم می‌خورد. «تصمیم گرفته‌ام دیگه حتی فکرشو نکنم. اما دیگه دارم از کوره درمی‌رم، امان از دست این پسرک وحشتناک آلتونایی، پنسیلوانیایی یا نمی‌دونم کجایی. دائم مٹ سگ گشنگی می‌خوره. اون وقت من چه آدم مهربون و خوبی هستم - مٹ اون سامره‌ای نیک - که به آپارتمانم راهش داده‌م، تو این آپارتمان فسقلی که جای خودم هم نمی‌شه. به همه دوستانم معرفیش می‌کنم. می‌ذارم نوشته‌های وحشتناک، ته‌سیگارهایش، تریچه نقلی‌هایش و هزار کوفت و زهرمارشو همه جای آپارتمان پخش کنه. به تک‌تک تهیه‌کننده‌های تئاترهای نیویورک معرفیش می‌کنم. پیرهن‌های ادبارشو جمع می‌کنم می‌برم خشکشویی و می‌آرم. از همه این‌ها گذشته...» حرفش را برید و سپس گفت: «اون وقت در برابر این همه مهربونی و خوبی من، ساعت پنج یا شش صبح راه می‌افته ازین خونه می‌ره بیرون، بدون این‌که یادداشتی، چیزی بذاره. هر چیزی رو هم که دست‌های کثیف و ادبارش بهش برسه برمی‌داره با خودش می‌بره.» مکث کرد، پکی به سیگارزد و دود را به صورت خطی باریک و ممتد از دهنش بیرون فرستاد و گفت: «نمی‌خوام صدام دربیاد. لام تا کام حرفی نمی‌زنم.» جینی را برانداز کرد و از روی صندلی که بلند می‌شد، گفت: «مانتوی قشنگی دارین.» نزدیک رفت، لبه مانتوی جینی را گرفت و گفت: «معرکه‌ست. اولین پشم شتر خوبی به که از زمان جنگ تا حالا دیده‌م. از کجا خریدین؟»

«مامانم از ناسائو برام آورده.»

جوان متفکرانه سر تکان داد و عقب‌عقب به سوی صندلی‌اش رفت و گفت: «این جا یکی از چند جایی‌یه که پشم شتر خوب گیر می‌آد.» نشست و گفت: «خیلی اون‌جا موند؟»

جینی گفت: «چی؟»

«مامان‌تون خیلی اون‌جا موند؟ برای این می‌پرسم که مامان خود من تو دسامبر و چند روز توی ژانویه اون طرف‌ها بود. خودم هم معمولاً باهاش می‌رم، اما امسال انقدر گرفتار بودم که فرصت نکردم راه بیفتم برم.»

جینی گفت: «تو فوریه اون‌جا بود.»

«چه عالی! کجاش رفته بود؟ خبر دارین؟»

«خونه خاله‌م بود.»

جوان سر تکان داد و گفت: «اسم شما چیه؟ شما دوست خواهر

فرانکلین هستین، گمونم.»

جینی، که فقط به سؤال دومش جواب می‌داد، گفت:

«همکلاسی هستیم.»

«شما همون مکسین^{۱۱} معروف نیستین که سِلِنا حرف‌شو

می‌زنه، هان؟»

جینی گفت: «خیر.»

جوان ناگهان با کف دست شروع کرد به تکاندن پاچه‌های

شلوارش، و گفت: «موهای سگ سر تا پامو پرکرده، مامانم آخر هفته

بلند شد رفت نیویورک و سگ‌شو تو آپارتمان من ول کرد. حیوون

خیلی شیرینی‌یه. اما عادت‌های زشتی داره. شما سگ دارین؟»

«نه.»

« راست شو بخواین ، فکر می‌کنم نگه داشتن این حیوان‌ها تو شهر کارظالمانه‌ای‌یه . » از تکاندن پاچه‌های شلوار دست کشید ، پشت داد و دوباره به ساعتش نگاه کرد . « هیچ وقت یاد ندارم به موقع حاضر شده باشه . قراره بریم فیلم دیو و دلبر کوکتو^{۱۲} رو ببینیم . این فیلمی‌یه که آدم باید سر وقت تو سالن باشه . یعنی اگه دیر برسی دیگه لطفی نداره . این فیلمو دیده‌ین ؟ »

« نه . »

« نصف عمرتون بر فناست . من هشت بار دیده‌م . واقعاً فیلم محشری‌یه . ماه‌هاست جون توی جون فرانکلین می‌کنم ببرمش . »

نومیدانه سر تکان داد و گفت : « چه سلیقه‌ای داره ! تو دوران جنگ ما دوتایی تو یه خراب‌شده کار می‌کردیم . اون وقت این پسر منو می‌کشید می‌برد تماشای فیلم‌هایی که هیچ وقت خدا اتفاق نمی‌افتن ، فیلم‌های گنگستری ، وسترن ، موزیکال ... »

جینی پرسید : « شما هم تو کارخونه هواپیماسازی کار می‌کردین ؟ »

« آره ، دیگه . چندین سال آزرگار . خواهش می‌کنم اسم شو نبرین . »

« شما هم بیماری قلبی دارین ؟ »

« خدا نکنه ، لب‌تونو گاز بگیرین . » دو بار به دسته صندلی زد .

« بنیه‌ای که من دارم ... »

□

□

همین‌که سیلنا پا به اتاق گذاشت، جینی به سرعت از جا بلند شد و به سویش رفت. سیلنا دیگر شلوارک به پا نداشت و پیراهن پوشیده بود و این کاری بود که لُج جینی را درمی‌آورد.

سیلنا غیردوستانه گفت: «عذر می‌خوام که منتظرت گذاشتم. آخه مجبور شدم صبر کنم تا مامانم بیدار بشه... سلام، اِریک.»

«سلام، سلام!»

جینی به صدای آهسته، که تنها سیلنا می‌توانست بشنود، گفت: «من دیگه از سرِ پول گذشتم.»

«چی؟»

«الآن داشتم فکر می‌کردم تو هر بار توپ تنیس می‌آری و از این چیزها. یادم رفته بود.»

«اما تو که گفتی من پولی بالای اون‌ها نمی‌دم...»

جینی، بدون خداحافظی با اِریک، پیشاپیش سیلنا راه بیرون را در پیش گرفت و گفت: «تا دم در همرام بیا.»

سیلنا توی راهرو گفت: «اما انگار گفتی امشب می‌خواهی بری سینما و پولتو می‌خواهی و از این حرف‌ها؟»

جینی خم شد و لوازم تنیسش را برداشت و گفت: «خیلی خسته‌م. گوش کن، بعد از شام به‌ت تلفن می‌کنم. امشب کار به خصوصی داری؟ شاید سری این‌جا بزنم.»

سیلنا به او چشم دوخت و گفت: «باشه.»

جینی دَرِ جلو را باز کرد و توی آسانسور رفت. دگمه را فشار داد و گفت: «برادرتو دیدم.»

«جدی؟ دیدی چه آدم معرکه‌ای به؟»

جینی سرسری پرسید: «راستی، کارش چیه؟ کار و باری چیزی
داره؟»

«چند هفته دانشکده رو ول کرده. بابام دلش می‌خواد که برگرده
سر درسش، اما اون اهالش نیست.»

«چرا اهالش نیست؟»

«نمی‌دونم. می‌گه از سنش گذشته و از این حرف‌ها.»

«چند سال شه؟»

«نمی‌دونم. بیست و چهار سال.»

درهای آسانسور باز شد، جینی گفت: «بهت تلفن می‌کنم.»

جینی بیرون ساختمان، رو به مغرب، به طرف خیابان
لکسینگتن^{۱۳}، راه افتاد تا سوار اتوبوس بشود. میان خیابان سوم و
لکسینگتن دستش را توی جیب مانتویش کرد تا کیف پول خردش را
بیرون بیاورد. نیمه‌ساندویچ توی جیبش بود. بیرونش آورد و دستش
را پایین برد تا آن را توی خیابان بیندازد، اما باز توی جیبش گذاشت.
آخر، چند سال پیش هم سه روز طول کشیده بود تا دلش رضا داده
بود لاشه مرغ عید پاک را، که روی بخاکه اره‌های ته آشغال‌دانی‌اش
انداخته بود، دور بیندازد.

□□□



مرد خندان



در سال ۱۹۲۸، که نه سال داشتم، با احساس روحیهٔ یگانگی یکی از اعضای سازمانی بودم به اسم باشگاه کومانچی. هر روز بعدازظهر، رئیس در ساعت سه، ما بیست و پنج کومانچی^۱ را جلوی درِ خروجیِ مدرسهٔ ملیِ پسرانهٔ خیابان صد و نهم، نزدیک خیابان آمستردام، شمارهٔ ۱۶۵ جمع می‌کرد. آن وقت ما با مشت و لگد به جان هم می‌افتادیم تا هر کدام زودتر سوار اتوبوس قراضه و صد دست‌گشتهٔ رئیس بشویم، و رئیس (مطابق قرارداد مالی که با پدر و مادرهای ما بسته بود) ما را به پارک مرکزی می‌برد. بعد تا غروب، اگر هوا مساعد بود، (کماییش) بسته به فصل، فوتبال اروپایی یا امریکایی یا بیسبال بازی می‌کردیم. بعدازظهرهای بارانی، رئیس بی‌ردخور ما را به موزهٔ تاریخ طبیعی یا موزهٔ هنری متروپولیتن^۲ می‌برد.

شنبه‌ها و روزهای تعطیل ملی، رئیس صبح زود ما را جلوی

1. Conanche

2. Metropolitan

آپارتمان‌هایمان، در جاهای مختلف، سوار اتوبوس قراضه خود می‌کرد و از مَنهَتَن به زمین‌های نسبتاً وسیع و غیرمحصور پارکِ وان کورتلند^۳ یا پالی‌سیدز^۴ می‌برد. اگر هوس یک ورزش درست و حسابی به سرمان می‌زد می‌رفتیم وان کورتلند که زمین‌های بازی‌اش اندازه قانونی داشت و، توی تیم مقابل، از کالسکه بچه و پیرزن‌های هاف هافوی عصا به دست خبری نبود. اگر عشق اردوزدن به دل‌های کومانچی ما می‌افتاد می‌زدیم می‌رفتیم پالی‌سیدز و با شرایط بدوی زندگی می‌کردیم. (یادم می‌آید یک روز شنبه جایی توی یک قطعه زمین بایر، میان تابلوی لینیت و محوطه انتهای غربی پل جورج واشنگتن، گم شدم. اما خودم را نباختم. فقط زیر سایه باشکوه یک تابلوی تبلیغاتیِ گول‌پیکر گرفتم نشستم و با این‌که اشک تو چشم‌هایم بود، برای این‌که سرم گرم باشد ظرف ناهارم را باز کردم؛ چون اندک اطمینانی داشتیم که رئیس پیدایم می‌کند. رئیس همیشه ما را پیدا می‌کرد.)

رئیس در ساعت‌های فراغت خود، دور از ما، کومانچی‌ها، جان گِدْسادسکی^۵ اهل استاتِن آیلند^۶ بود. جوانی بود بیست و دو ساله، مؤدب، بی‌اندازه خجالتی که تو دانشگاه نیویورک حقوق می‌خواند و روی هم رفته شخصیتی فراموش‌نشدنی بود. من سعی نمی‌کنم همه کارهای چشمگیر و خوبی‌های او را در این جا جمع کنم، همین قدر در این جا می‌آورم که او عضو گروه پیشاهنگِ عقاب و ستاره فوتبال سال هزار و نهصد و بیست و سه امریکا بود و معروف بود که از طرف تیم

3. Van Cortlandt

4. Palisades

5. John Gedsudski

6. Staten Island

بیسبال نیویورک جاینٹس^۷ با حسرت تمام دعوت شده بود تا مربیگری تیم را برعهده بگیرد. او، توی تمام مسابقه‌های جنجالی ما، داورِ خونسرد و منصفی بود، استاد آتش درست کردن و خاموش کردن آتش بود و در کار کمک‌های اولیه خبره و دلسوز بود. تک‌تک ما، از کوچک‌ترین یکه‌بزن گرفته تا بزرگ‌ترین، دوستش می‌داشتیم و به او احترام می‌گذاشتیم.

قد و شکل رئیس در هزار و نهصد و بیست و هشت هنوز به روشنی در ذهنم مانده است. اگر می‌شد به آرزوها جامه عمل پوشید، ما کومانچی‌ها در یک چشم به هم زدن قد رئیس را به قد یک غول می‌رساندیم. اما چه می‌شد کرد، رئیس آدم کوتاه‌قدی بود که قدش به یک متر و پنجاه و هفت سانتیمتر می‌رسید. نه بیش تر. مویش آبی تیره می‌زد، پیشانی کوتاهی داشت، دماغش بزرگ و گوش‌تالو بود و طول بالاتنه‌اش با پاهایش هم‌اندازه بود. شانه‌هایش که توی نیم‌تنه چرمی نیرومند می‌زد، باریک و افتاده بود. با وجود این‌ها، در آن زمان، رئیس، به نظر من، خوشگلی هنرپیشه‌هایی مثل باک جونز^۸ و کِن مینارد^۹ و تام میکس^{۱۰} را یکجا داشت.

□

□

هر روز بعد از ظهر، وقتی هوا آن قدر تاریک می‌شد که بهانه به دست تیم بازنده می‌افتاد تا بعضی توپ‌های کشیده انتهای زمین یا

7. Giants

8. Buck Jones

9. Ken Maynard

10. Tom Mix

توپ‌های کوتاه و هوایی را نگیرد، ما، کومانچی‌ها، بادی به غیبب می‌انداختیم و خودمان را با همه وجود به استعداد داستان‌گویی رئیس می‌سپردیم. در آن وقت ما، که معمولاً سراز یا نمی‌شناختیم و چشم دیدن یکدیگر را نداشتیم، برای رسیدن به صندلی‌هایی که نزدیک رئیس بود - با مشت یا داد و قال - به جان هم می‌افتادیم. (اتوبوس دو ستون صندلی‌های موازی آکنده از گاه داشت. در ستون سمت چپ سه صندلی اضافی بود - یعنی بهترین صندلی‌های اتوبوس - که متحرک بود و تا نیمرخ راننده پیش می‌رفت.) وقتی ما سر جایمان مستقر می‌شدیم، رئیس از اتوبوس بالا می‌آمد. آن وقت پاهایش را از هم باز می‌کرد، روی صندلی‌اش، رو به ما، می‌نشست و با صدای گره‌دار اما گیرا و مردانه فصل تازه‌ای را از داستان «مرد خندان» برای ما تعریف می‌کرد. همین که داستان را شروع می‌کرد ما سرپاگوش می‌شدیم. «مرد خندان» داستان دلخواه ما، کومانچی‌ها، بود که ابعاد کلاسیک هم می‌توانست پیدا کند و شاخ و برگ زیادی به هم بزند، اما ویژگی عمده‌اش این بود که می‌شد آن را به هر جا برد؛ یعنی همیشه می‌توانستیم داستان را با خودمان به خانه ببریم و، مثلاً، وقتی توی وان حمام بودیم و آب داشت خالی می‌شد به آن فکر کنیم.

مرد خندان را، که فرزند یکی یک دانه یک زوج مُبَلِّغِ مذهبی ثروتمند بود، در کودکی راهزن‌های چینی ربوده بودند. وقتی زوج مُبَلِّغِ مذهبی ثروتمند حاضر نشدند پول آزادی پسرشان را (از نظر رعایت اصول مذهبی) پردازند، راهزن‌ها که ظاهراً خاطرشان آزوده شده بود، کله بچه را لای گیره نجاری گذاشته بودند و اهرم مخصوص را چندین بار به راست پیچانده بودند. موضوع این تجربه منحصر به

فرد، انسانی از کار درآمد با سری بی مو و تخم مرغی شکل که توی صورتش به جای دهن یک حفره بیضی شکلی بزرگ زیر دماغ داشت. دماغ هم از دو سوراخ گوشت آورده تشکیل می شد. از این رو وقتی مرد خندان می خندید، حفره زشت و چندش آور زیر دماغ، مثل یک جور حفره هیولاوار (همان طور که می بینم) باد می کرد و جمع می شد. (رئیس طرز نفس کشیدن مرد خندان را به جای شرح دادن نمایش می داد.) غریبه ها از دیدن چهره وحشتناک مرد خندان پس می افتادند. آشناها از او دوری می کردند اما چیز عجیب این بود که راهزن ها به او اجازه می دادند تا وقتی صورتش را با نقاب قرمز رنگ و رو رفته ای از گلبرگ های خشخاش می پوشاند، دور و اطراف پایگاهشان پلاس باشد. این ماسک، هم راهزن ها را از دیدن چهره پسرخوانده شان در امان نگه می داشت و هم این که سبب می شد زاغ سیاهش را، هر جا بود، چوب بزنند؛ چون تحت شرایطی بوی تریاک از او بلند بود.

هر روز صبح مرد خندان از انزوایش که اندازه نداشت دزدانه به جنگل انبوه نزدیک نهانگاه راهزن ها. پا می گذاشت (در راه رفتن ظرافت گربه ها را داشت). در آن جا با بسیاری از انواع جانورها، مثل سگ، موش سفید، عقاب، شیر، مار بوا و گرگ طرح دوستی می ریخت. از این گذشته، ماسکش را برمی داشت و با آن ها به آرامی و لحنی خوش و با زبان خودشان حرف می زد. آن ها او را زشت به حساب نمی آوردند.

(دوماهی طول کشید تا رئیس داستان را به این جا رساند. از این به بعد آب و تاب بیش تری در قسمت های داستان می گنجانند به این منظور که رضایت خاطر کومانچی ها را فراهم کند.)

مرد خندان این شرم را داشت که از ته و توی هر چیزی سر در می‌آورد و چیزی نگذشت که اسرار سوداگری راهزن‌ها را که خیلی باارزش بود کشف کرد. این اسرار به نظرش پیش پا افتاده آمد و خیلی سریع خودش نظام کارسازتری پی‌ریزی کرد. در ابتدا، دامنه عملیاتش محدود بود و به طور مستقل در همان دور و اطراف روستای راهزن‌ها به غارت، راهزنی و (اگر چاره دیگری نبود) آدم‌کشی دست می‌زد. چیزی نگذشت که شیوه‌های زیرکانه جنایت‌هایش، همراه با عشق منحصر به فردش به جوانمردی، جای پرشوری در قلب ملت برای او باز کردند. چیز عجیب این بود که پرورش‌دهنده‌های او (یعنی راهزن‌هایی که از روز اول او را به جنایت کشاندند) جزو آخرین کسانی بودند که از کارهای چشمگیر او باخبر شدند و، وقتی بو بردند، نزدیک بود از حسادت کور شوند. آن‌ها شبی به ستون یک از کنار تخت مرد خندان رد شدند و با این خیال که موفق شده‌اند با داروی مخدر او را به خواب عمیق فرو برند، دشنه‌هایشان را در تن موجود زیر شمد فرو کردند. بعد روشن شد که قربانی، مادر رئیس راهزن‌ها (یعنی زنی بدترکیب و بهانه‌گیر) بوده. این اتفاق تنها سبب شد که راهزن‌ها به خون مرد خندان تشنه‌تر شوند و او دست آخر مجبور شد همه دار و دسته آن‌ها را توی مقبره عمیق اما بسیار خوش‌ترکیبی زندانی کند. راهزن‌ها گهگاه به چاک می‌زدند و تا حدودی اسباب زحمت او می‌شدند، اما او در پی کشتن آن‌ها نبود (من در خلقت و خوی مرد خندان یک جور دلسوزی می‌دیدم که کم‌کم داشت مرا از کوره به در می‌برد).

چیزی نگذشت که مرد خندان مرتب از مرز چین می‌گذشت و راهی پاریس فرانسه می‌شد و در آن‌جا نبوغ درخشان اما فروتنانه‌اش

را به رخ مارسیل دوفارژ^{۱۱}، کارآگاه بین‌المللی مشهور و خرابکار بذله‌گو، می‌کشید و لذت می‌برد. دوفارژ و دخترش (یعنی دختر جذابی که عاشق پوشیدن لباس مردانه بود) دشمنان سرسخت مرد خندان از آب درآمدند. گهگاه سعی می‌کردند در باغ سبز نشانش بدهند و مرد خندان، برای تفنن محض، تا نیمه راه با آن‌ها می‌رفت، بعد ناپدید می‌شد، و اغلب کوچک‌ترین نشانه به درد بخوری از فوت و فن فرارش به جانمی‌گذاشت. فقط گاهی یادداشت نیشدار کوتاهی حاکی از خداحافظی از گذرگاه‌های فاضلاب پاریس پُست می‌کرد که دوفارژ بی‌درنگ توی چکمه‌اش پیدا می‌کرد. دوفارژ و دخترش بیش‌تر وقتشان را به شلپ و شلوپ کردن توی فاضلاب پاریس می‌گذراندند.

مرد خندان به‌زودی صاحب بزرگ‌ترین ثروت شخصی روی زمین شد. بیش‌تر این ثروت را به‌طور ناشناس به راهب‌های یک دیر محلی اهدامی‌کرد - این‌ها ریاضت‌کش‌های بینوایی بودند که زندگیشان را وقف تربیت سگ‌های پلیس آلمانی می‌کردند. آنچه را از ثروتش باقی می‌ماند تبدیل به الماس می‌کرد و، بدون هدف، توی سردابه‌های زمرد اعماق دریای سیاه پایین می‌فرستاد. نیازهای شخصی‌اش اندک بود. فقط با برنج و خون عقاب‌گذران می‌کرد و، در ساحل طوفانی تبت، توی کلبه‌ای کوچک که زمین ورزش زیرزمینی و میدان تیراندازی داشت زندگی می‌کرد. چهار همدست، که اطاعتی کورکورانه داشتند، کنارش بودند: یک‌گرگ جنگلی چرب‌زبان به اسم سیاه‌بال؛ یک کوتوله دوست‌داشتنی به اسم اومبا^{۱۲}؛ یک مغول

11. Marcel Dufarge

12. Omba

گول پیکر به اسم هونگ^{۱۳}، که زبانش را سفیدپوست‌ها سوزانده بودند و یک دختر ترگل ورگل دورگه آسیایی - اروپایی، که به خاطر عشق ناکامش به مرد خندان و علاقه قلبی‌اش به حفظ جان او گاهی تمایل نسبتاً زیادی به جنایت از خود نشان می‌داد. مرد خندان دستورهایش را از پشت توری ابریشمی سیاهی صادر می‌کرد. و هیچ‌کس، حتی کوتوله دوست‌داشتنی، حق نداشت چهره او را ببیند.

من نمی‌گویم که قصد دارم داستان را کش بدهم، اما می‌توانم ساعت‌ها خواننده را - به زور هم شده - در فاصله پاریس و چین ببرم و برگردانم. اتفاقاً من مرد خندان را از اجداد خیلی خیلی برجسته خودم می‌دانم - یعنی کسی در حد رابرت ای لی^{۱۴} [قهرمان ملی جنگ‌های داخلی آمریکا] با آن مردانگی‌هایی که توی میدان کارزار از خود نشان داده. و این تصور من در قیاس با تصورم در ۱۹۲۸ هیچ است. در آن وقت من نه فقط خودم را فرزند بلافصل مرد خندان می‌دانستم بلکه تنها بازمانده او به حساب می‌آوردم. من در ۱۹۲۸ به هیچ وجه فرزند پدر و مادرم نبودم بلکه خودم را شیادی تصور می‌کردم که، در کارهای شیطانی، نادرستی را روا نمی‌داند و منتظر بودم که کوچک‌ترین اشتباهی از جانب آن‌ها سر بزنند تا بهانه پیدا کنم پاپیش بگذارم و - بیش‌تر بدون خشونت اما اگر پاپیش هم می‌افتاد چه باک - هویت واقعی خودم را اعلام کنم. از آن‌جا که میل نداشتم قلب مادر فلاپی‌ام بشکند، نقشه کشیدم که او را به مناسبت یک جور موفقیتی که از چگونگی‌اش بی‌خبر بودم اما ترجیح می‌دادم شاهانه باشد به تشکیلات زیرزمینی خودم بکشانم. اما در ۱۹۲۸ کار اصلی

من این بود که سرم به کار خودم باشد، کاری به جنفولک بازی دور و اطرافم نداشته باشم، دندان‌هایم را مسواک کنم، مویم را شانه بزنم و به هر قیمتی شده، خنده کویه و طبیعی‌ام را لاپوشانی کنم. راستش، من تنها فرزند بازمانده و قانونی مرد خندان نبودم. ما بیست و پنج کومانچی عضو باشگاه یا، بهتر گفته شود، بیست و پنج فرزند بازمانده و قانونی مرد خندان بودیم که همه به صورت ناشناس توی شهر گشت می‌زدیم و آتش می‌سوزاندیم، نگهبان‌های آسانسورها را دشمنان بزرگ بالقوه به حساب می‌آوردیم، بدون جنباندن لب، اما روان، توی گوش سگ‌های اسپانیل^{۱۵} تربیت شده نجوا می‌کردیم، با انگشت سیابه پیشانی معلم‌های حساب را هدف قرار می‌دادیم. و همیشه چشم به راه بودیم، چشم به راه یک فرصت جانانه تا در قلب نزدیک‌ترین آدمِ خونسرد و حثت و تحسین بیافرینیم.

□

□

یک روز بعد از ماه فوریه، بعد از آن‌که فصل بازی بیسبال کومانچی شروع شده بود، چیز ثابت و تازه‌ای توی اتوبوس رئیس نظر مرا جلب کرد. بالای آینه اتوبوس که در بالای شیشه جلو جا داشت، عکس کوچکی قاب‌شده یک دختر، با کلاه و لباس فارغ‌التحصیلی دانشگاه، دیده می‌شد. به نظرم آمد که عکس یک دختر، با حال و هوای سراسر مردانه اتوبوس سر جنگ دارد و من رک و راست از رئیس

پرسیدم که عکس کیست. در ابتدا طفره رفت اما دست آخر گفت که عکس یک دختر است. پرسیدم، اسمش چیست. او با تمجیح گفت: مری هادسن^{۱۶}. پرسیدم که ستاره سینمایی چیزی است. گفت که نه، کالج ولسلی^{۱۷} می‌رفته و بعد که مدتی فکر کرد، افزود که کالج ولسلی خیلی گران‌قیمت است. پرسیدم، پس عکسش توی این اتوبوس چه کار می‌کند و او اندکی شانه بالا انداخت که به نظرم آمد انگار می‌خواست بگوید عکس را بفهمی نفهمی بارش کرده‌اند.

توی دو هفته بعد، عکس - که، حالا خواه از سر تصادف، خواه به‌زور، بار رئیس شده بود - توی اتوبوس جا خوش کرد، و همراه با جعبه دستمال کاغذی بی‌بی روت^{۱۸} و کاغذهای جلد شیرینی ویبس^{۱۹} دور ریخته نشد. به هر حال، ما، کومانچی‌ها، به آن عادت کردیم و رفته‌رفته حال کیلومترشمار را پیدا کرد که برای هیچ کس گیرایی ندارد.

اما یک روز که حدود یک کیلومتری از زمین بیسبال گذشته بودیم و راهی پارک بودیم، رئیس حوالی خانه‌های شماره پنجاه و یک تا پنجاه و نه خیابان پنجم، اتوبوس را کنار جدول برد و نگه داشت. نزدیک به بیست نفری مسافر ایرادگیر توضیح خواستند، اما رئیس صدایش درنیامد. به جای آن، حالت داستان‌گویی به خودش گرفت و بی‌موقع بنا کرد فصل تازه‌ای از «مرد خندان» را تعریف کند. اما هنوز چند جمله‌ای بیش‌تر نگفته بود که دستی به دَرِ اتوبوس خورد. سیم‌های اعصاب رئیس آن روز حسابی قاطی بود. با شتاب از روی صندلی بالا پرید. دسته در را پیش کشید و دختری با کتِ پوستِ فُک

16. Mary Hadson

17. Wellesley

18. Baby Ruth

19. Whips

از اتوبوس بالا آمد.

تا آن جا که به یاد دارم، توی عمرم با سه دختر روبه رو شده‌ام که در نگاه اول برای من زیبایی خیره‌کننده‌ای داشته‌اند. یکی دختر لاغراندومی بود با لباس شنای مشکی که حدود سال ۱۹۳۶، توی ساحل جونز^{۲۰}، مدتی هر چه وررفته بود نتوانسته بود چتر نارنجی رنگی آفتابی‌اش را نصب کند. دومی دختری بود که در ۱۹۳۹ روی عرشه یک کشتی تفریحی دریای کارائیب فندکش را به طرف یک خوک دریایی پرتاب کرد و سومی همین دختر، یعنی مری هادسن، بود.

دختر که به رئیس لبخند می‌زد، پرسید: «خیلی دیر کردم؟» مثل این‌که خواسته باشد پرسد: «من زشتم؟»

رئیس گفت: «نه!» و اندکی با خشونت به کومانچی‌های نزدیک صندلی خود نگاهی انداخت و به ردیف اول اشاره کرد که جا باز کنند. مری هادسن میان من و پسری به اسم ادگار^{۲۱} نمی‌دانم چی، که دوست جان جانی عمویش قاچاقچی مشروب بود، گرفت نشست. ما هر چه جا توی دنیا بود به او دادیم. اتوبوس با تکانی عجیب و غریب و آما توروار به حرکت درآمد. هیچ‌کدام از کومانچی‌ها جیک نزدند.

به طرف پارکینگ همیشگی که می‌رفتیم، مری هادسن روی صندلی‌اش به جلو خم شد و با آب و تاب زیاد قطارهایی را که از دست داده‌بود و قطاری را که از دست نداده بود شرح داد. او از داگلاستون^{۲۲} لانگ‌آیلند^{۲۳} آمده بود. رئیس خیلی عصبانی بود و نه

20. Jones

21. Edgar

22. Douglaston

23. Long Island

فقط نتوانست دربارهٔ خودش داد سخن بدهد بلکه آن قدرها هم گوشش به حرف‌های دختر نبود. یادم می‌آید یک بار دستهٔ دنده در آمد و توی دستش ماند.

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم، مری هادسن هنوز از ما دل نمی‌کند. من یقین دارم که وقتی به زمین بیسبال رسیدیم توی قیافهٔ تک‌تک کومانچی‌ها این نگاه خواننده می‌شد که بعضی دخترها نمی‌دانند چه وقت باید زحمت را کم کنند. و از آن‌جا که همه چیز باید دست به دست هم بدهد، وقتی من و یکی از کومانچی‌ها شیر یا خط کردیم تا ببینیم کدام تیم باید اول زمین انتخاب کند، مری هادسن مشتاقانه گفت که دلش برای بازی یک ذره شده است. جواب این حرف برای ما از روز هم روشن‌تر بود. ما، کومانچی‌ها، که قبلاً سرسری به جاهای زنانه‌اش نگاهی انداخته بودیم، حالا داشتیم بربر نگاه می‌کردیم. او هم جواب ما را با لبخند داد. وضع تا حدودی ناراحت‌کننده بود. آن وقت رئیس که قبلاً دست‌پاچگی خودش را نشان داده بود، قرص و محکم پا پیش گذاشت. مری هادسن را به کناری کشید تا حرف‌هایش به گوش ما، کومانچی‌ها، نرسد و ظاهراً به آرامی و معقولانه بنا کرد صحبت کند. دست آخر، مری هادسن حرفش را قطع کرد و با صدایی که برای ما، کومانچی‌ها، کاملاً واضح بود، گفت: «اما من می‌خوام، من هم می‌خوام بازی کنم!» رئیس با اشارهٔ سرگرفت که نه و حرف‌هایش را از سرگرفت. به وسط زمین، که خیس آب و پراز چاله چوله بود، اشاره کرد. چوگان قانونی بیسبال را دست گرفت و نشان داد که چقدر سنگین است. مری هادسن رک گفت: «عیبی نداره. این همه راهو کوبیده‌م اومده‌م نیویورک - برم پیش دندونپزشک و این جور کارها - و می‌خوام بازی کنم.» رئیس باز

با اشاره سرگفت که نه، اما دنبالش را نگرفت. بعد سلانه سلانه به طرف دکه بازی که قهرمانان و مبارزان، یعنی دو تیم کومانچی منتظر بودند، آمد و به من نگاه کرد. من سردسته مبارزان بودم. اسم بازیکن وسط مرا، که بیمار و بستری بود، به زبان آورد و پیشنهاد کرد که مری هادسن به جای او بازی کند. من گفتم که بازیکن وسط لازم ندارم. رئیس به من گفت چه مرگت شده که می‌گویی بازیکن وسط لازم ندارم. من خشکم زد. بار اولی بود که می‌شنیدم رئیس بد و بیراه می‌گوید. از این گذشته، حس می‌کردم مری هادسن دارد به من لبخند می‌زند. برای این که کاری کرده باشم، سنگی برداشتم و به طرف یک درخت پرتاب کردم.

ما اول رفتیم زیر دو^{۲۴}. در دور اول تویی به وسط زمین زده نشد. من گاهی از جای خودم، در دکه اول، نگاهی به پشت سر می‌انداختم. هر بار که نگاهی می‌کردم مری هادسن با چهره خندان برایم دست تکان می‌داد. دستکش توپ‌گیر دستش بود. جای توپ‌گیر را با کله شقی انتخاب کرده بود و دیدن او در آن جا لج مرا درمی‌آورد.

مری هادسن نفر نهم در صف مبارزان بود که باید توپ می‌زد. وقتی این ترتیب را به گوشش خواندم کمی اخم کرد و گفت: «خوب، پس به خودتون تکون بدین.» و واقعاً هم به خودمان تکان دادیم. دور اول او توپ می‌زد. پالتوی پوست فک خود را درآورد - و

۲۴. دو بر وزن مو به معنی درخت انگور. بازیکنان بیسبال دو دسته‌اند: دسته‌ای که توپ می‌زنند بالای دو هستند و دسته‌ای که توپ به طرفشان زده می‌شود و توی میدان بازی پخش می‌شوند زیر دو خوانده می‌شوند. این دو اصطلاح و اصطلاح‌های دیگر را، در این داستان، مترجم از نوعی بازی شبیه بیسبال، به نام گل‌شده، گرفته که در گذشته در آبادان معمول بوده است. - م.

همین‌طور دستکش را - تا شروع کند و با پیراهن قهوه‌ای سیرش به دکه اصلی نزدیک شد. وقتی چوگانی به دستش دادم، پرسید که چرا این قدر سنگین است. رئیس که داور بود، جایش را در پشت توپ‌انداز رها کرد و با نگرانی جلو آمد. به مری هادسن گفت که سر چوگان را روی شانه راستش بگذارد. مری هادسن گفت: «گذاشتم.» رئیس گفت که چوگان را محکم نگیرد. مری هادسن گفت: «نگرفته‌م.» رئیس گفت که چشمت به توپ باشد. مری هادسن گفت: «هست. برین کنار ببینم.» و با اولین توپی که به طرفش پرتاب شد با قدرت تابی به تن خود داد و چنان محکم به آن زد که از بالای دست بازیکن گوش چپ رد شد.

وقتی ابتدا شگفتی، بعد ترس توأم با احترام و سپس شور و شعف من فروکش کرد، نگاهی به رئیس انداختم. پشت سر توپ‌انداز ایستاده بود و از شادی روی پایش بند نبود. انگار قند توی دلش آب کرده بودند. از دکه سوم، مری هادسن برآیم دست تکان داد. در جوابش دست تکان دادم. حتی اگر می‌خواستم نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. مهارتش در توپ زدن به کنار، چه خوب می‌توانست از دکه سوم برای یک نفر دست تکان بدهد.

بعد تا آخر بازی، هر وقت ما بالای دو می‌آمدیم مری هادسن چوگان را دست می‌گرفت. ظاهراً به دلیلی از دکه اول دل خوشی نداشت و آن‌جا بند نمی‌شد. دست کم سه بار دزدکی خودش را به دکه دوم رساند.

زیر دوکه بودیم حالمان زار بود، اما آن قدر شماره آورده بودیم که خرابکاری‌های دختر به جایی نمی‌خورد. خیال می‌کنم اگر با هر چیز دیگری، بجز دستکش توپ‌گیر، سراغ توپ‌های هوایی می‌رفت یک

چیزی می شد. اما حاضر نبود دستکش را از جانش دور کند، می گفت ماه است.

یکی دو ماه، هفته‌ای دو بار (ظاهراً هر وقت با دندانپزشک قرار داشت) با کومانچی‌ها بیسبال بازی می کرد. بعد از ظهرها گاهی سر وقت به اتوبوس می رسید و گاهی دیر می کرد. گاهی توی اتوبوس به وراجی می افتاد و گاهی فقط می گرفت می نشست و سیگارهای هربرت تاربتون^{۲۵} خودش را (که تهش چوب پنبه داشت) می کشید. آدم کنار او توی اتوبوس از بوی عطری که به خودش زده بود مست می شد.

□

□

یک روز سرد ماه آوریل، رئیس مطابق معمول ما را در ساعت سه توی خیابان صد و نهم و آمستردام سوار کرد و اتوبوس پر را توی خیابان صد و دهم به جانب شرق چرخاند و مثل همیشه خوش خوشک راه خیابان پنجم را در پیش گرفت. مویش را خیس شانه کرده بود و، به جای نیم تنه چرمی، پالتو پوشیده بود و من معقولانه حدس زدم که مری هادسن قرار است به ما بپیوندد و وقتی به سرعت از جلو در ورودی همیشگی ما به پارک گذشتیم دیگر مطمئن شدم. رئیس اتوبوس را در همان گوشه حوالی خانه‌های شماره پنجاه و یک تا پنجاه و نه، که مناسب موقعیت بود، نگه داشت. بعد برای این که وقت را برای ما، کومانچی‌ها، بی سرو صدا

بکشد پاهایش را از هم جدا گذاشت و، رو به ما، روی صندلی‌اش نشست و فصل تازه‌ای از «مرد خندان» را تعریف کرد. تک‌تک جزئیات این فصل به یادم مانده که باید خلاصه‌اش را بیاورم.

سیلی از حادثه بهترین دوست مرد خندان یعنی گرگ جنگلی، سیاه‌بال، را، هم جسمی و هم روحی، به دام دوفارژ و دخترش انداخت. آن‌ها، آگاه از وفاداری بی چون و چرای مرد خندان، به او پیشنهاد کردند که سیاه‌بال را درازای شخص او آزاد کنند. مرد خندان در نهایت وفاداری شرایط را پذیرفت. (بعضی از جنبه‌های نبوغ مرد خندان گاهی دستخوش ندانم‌کاری‌های جزئی و مرموز او می‌شد.) قرار بر این شد که مرد خندان دوفارژ و دخترش را نیمه‌شب در جای مشخصی از پیشه انبوه اطراف پاریس ملاقات کند و در آن جا، زیر نور ماه، سیاه‌بال آزاد شود. البته آن‌ها خیال نداشتند سیاه‌بال را، که از او می‌ترسیدند و بدشان هم می‌آمد، آزاد کنند. در شب معامله، یک گرگ جنگلی بدلی را به جای سیاه‌بال بستند و ابتدا پای عقب او را رنگ سفید زدند تا شبیه سیاه‌بال شد.

اما دوفارژ و دخترش حصاب دو چیز را نکرده بودند: یکی حساسیت مرد خندان بود و دیگری تسلط او به زبان گرگ‌های جنگلی. مرد خندان همین که به دختر دوفارژ اجازه داد او را با سیم خاردار به درختی ببندد، احساس علاقه کرد که صدای زیبا و خوش‌آهنگش را سر دهد و در چند کلمه با دوست فرضی و قدیمی خود خداحافظی کند. گرگ جنگلی بدلی، چند حیاط مهتاب دورتر، مسحور تسلط آن غریبه به زبان خودش شد و مؤدبانه مدتی به اندرز شخصی و حرفه‌ای که مرد خندان به صدای بلند، در آخرین دقیقه، به زبان می‌آورد گوش داد. اما دست آخر حوصله‌اش سر رفت و این

پنجه آن پنجه شد. آن وقت ناگهان و با تندی توی حرف مرد خندان دوید و به اطلاع او رساند که اولاً، اسمش تاریک‌بال یا سیاه‌بال یا پاخاکستری و این جور اسم‌ها نیست و آرماند^{۲۶} است و ثانیاً، توی عمرش به چین نرفته و اصلاً خیال رفتن به آن طرف‌ها را ندارد.

مرد خندان که راستی‌راستی از کوره در رفته بود نقابش را با زبان کنارزد و با صورت برهنه، زیر مهتاب، رو در روی دوفارژ و دخترش ایستاد. مادموازل دوفارژ جابه‌جا از حال رفت. بخت پدرش بلندتر بود. چون تصادفاً در آن لحظه یکی از آن سرفه‌های همیشگی به سراغش آمد و بنابراین پرده‌برداری مرگبار را ندید. وقتی سرفه‌اش تمام شد و دخترش را دید که طاقباز روی زمین مهتابی افتاده شستش خبردار شد که وضع از چه قرار است. آن وقت دستش را سپر چشم‌هایش کرد و شانه فشنگی لبالب اسلحه خودکارش را رو به صدای نفس‌های سنگین و صغیرمانند مرد خندان شلیک کرد.

فصل داستان همین جا تمام شد.

رئیس ساعت اینگرسل^{۲۷} سکه‌ای خود را از جیب ساعتش بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت، بعد روی صندلی‌اش تاب خورد و موتور را روشن کرد. من نگاهی به ساعت خودم انداختم. تقریباً چهار و نیم بود. اتوبوس که راه افتاد از رئیس پرسیدم که مگر منتظر مری هادسن نمی‌شود. جواب مرا نداد و پیش از آن‌که سؤالم را تکرار کنم، سرش را به عقب خم کرد و خطاب به همه ما گفت: «خوبه به خرده تو این اتوبوس لجن در مال آروم باشین.» این دستور گذشته از هر لحنی که داشت اصولاً بی‌معنی بود. توی اتوبوس نفس از کسی بیرون نمی‌آمد. تقریباً همه ما به مخصمه‌ای فکر می‌کردیم که مرد

خندان تویش گیر کرده بود. دیگر خیلی وقت بود که غصه‌اش را نمی‌خوردیم - آخر اطمینان زیادی به او پیدا کرده بودیم - اما در لحظه‌هایی که بیش از همیشه برایش مخاطره‌آمیز بود قرار و آرام نداشتیم.

آن روز بعد از ظهر در دور سوم یا چهارم توپ‌بازی که بودیم ناگهان از دکهٔ سوم چشمم به مری هادسن افتاد. در فاصلهٔ هشتاد نود متری طرف چپ من، روی یک نیمکت، وسط دو پرستار بچه، که هر کدام یک کالسکهٔ بچه داشتند، نشسته بود و راه پس و پیش نداشت. کت پوست فک خودش را پوشیده بود، سیگار دود می‌کرد و ظاهراً توی نخ بازی ما بود. از کشف خودم دچار هیجان شدم و خبر را به صدای بلند به رئیس، پشت سر توپ‌انداز، رساندم. او عجولانه، بی آن‌که بدود، به طرف من آمد و پرسید: «کجا؟» دوباره اشاره کردم. برای لحظه‌ای به طرف راست چشم دوخت، بعد گفت که یک دقیقه دیگر برمی‌گردم و از میدان بیرون رفت. آهسته‌آهسته از میدان بیرون رفت و آرام آرام دکمه‌های پالتویش را باز کرد و دست‌ها را توی جیب‌های پشت شلوارش فرو برد. من همان جا در دکهٔ اول گرفتم نشستم و تماشا کردم. وقتی رئیس به مری هادسن رسید دکمه‌های پالتویش را بسته بود و دست‌هایش آویخته بود.

پنج دقیقه‌ای بالای سر مری هادسن ایستاد. ظاهراً با او حرف می‌زد. بعد مری هادسن از جا بلند شد و هر دو قدم‌زنان به طرف میدان بازی بیسبال آمدند. راه که می‌آمدند نه حرف زدند و نه به هم نگاه کردند. وقتی به زمین بازی رسیدند رئیس سر جایش پشت سر توپ‌انداز ایستاد. من به صدای بلند به رئیس گفتم: «مری هادسن بازی نمی‌کنه؟» و او به من گفت که کشم را بسابم و من کشم را

می‌ساییدم و توی نخ مری هادسن بودم. او دست‌ها را توی جیب کت پوست فُک خودش کرده بود و آهسته کنار میدان قدم می‌زد، دست آخر روی نیمکت ذخیره‌ها، کنار دکهٔ سوم، نشست. سیگار دیگری روشن کرد و پاهایش را روی هم انداخت.

وقتی مبارزان بالای دو رفتند، به طرف نیمکت او رفتم و پرسیدم که می‌خواهد گوش چپ بازی کند. با اشارهٔ سر گفتم که نه. پرسیدم که سرما خورده است و او باز با اشارهٔ سر گفتم که نه. به او گفتم که من کسی را ندارم که در گوش چپ بازی کند. گفتم که یک نفر را دارم که هم وسط بازی می‌کند و هم گوش چپ. در برابر این خبر اصلاً پاسخی نداد. دستکش بازیکنِ اول را به هوا پرتاب کردم و سعی کردم دستکش را با کله‌ام بگیرم اما توی یک چالهٔ گل آلود افتاد. دستکش را با شلوارم پاک کردم و از مری هادسن پرسیدم که دلش می‌خواهد یک روز برای ناهار به خانهٔ ما بیاید. به او گفتم که رئیس مرتب می‌آید. گفت: «ولم کن، خواهش می‌کنم ولم کن.» به او خیره شدم، بعد به طرف نیمکت مبارزان راه افتادم، یک نارنگی از جیبم درآوردم و به هوا پرتاب کردم. به وسط محوطهٔ خطای دکهٔ سوم که رسیدم برگشتم و عقب‌عقب به راهم ادامه دادم، نارنگی را می‌انداختم و می‌گرفتم و مری هادسن را نگاه می‌کردم. خبر نداشتم که میان رئیس و مری هادسن چه اتفاقی افتاده (هنوز هم خبر ندارم، اما روی هم‌رفته بوهایی برده‌ام) با وجود این، دیگر کاملاً مطمئن بودم که مری هادسن برای همیشه خودش را از صف بازی کومانچی‌ها کنار کشیده. همین اطمینان بود که (مجموعهٔ واقعیت‌هایی که می‌دیدم به کنار) عقب‌عقب راه رفتن را از حد معمول خطرناک‌تر می‌کرد و این بود که به یک کالسکهٔ بچه برخورد کردم.

پس از یک دورِ دیگرِ بازی، هوا برای دستۀ زیر دو دیگر تاریک شده بود. پایان بازی اعلام شد و ما شروع کردیم لوازم خودمان را جمع کنیم. آخرین باری که مری هادسن را خوب دیدم وقتی بود که کنار دکهٔ سوم داشت گریه می‌کرد. رئیس آستین کت پوست فُک او را گرفته بود اما او خودش را کنار کشید. دوان دوان از محوطهٔ میدان بیرون رفت و پا به قسمت سیمانی گذاشت و همچنان می‌دوید تا این‌که دیگر او را ندیدم. رئیس دنبالش نرفت. ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد که از نظر دور می‌شد. بعد برگشت و به طرف دکهٔ اصلی رفت و دو چوگان ما را برداشت؛ ما همیشه چوگان‌ها را برای او می‌گذاشتیم تا بیاورد. پیش او رفتم و پرسیدم که با مری هادسن دعوا کرده و او گفت که پیراهنم را توی شلوارم بکنم.

ما، کومانچی‌ها، مثل همیشه پنجاه شصت مترِ باقی‌مانده را تا جایی که اتوبوس پارک شده بود دویدیم. داد و قال کردیم، تنه زدیم و سعی کردیم از پشت سر همدیگر را بگیریم، اما همه خبر داشتیم که وقت داستان «مرد خندان» است. همان‌طور که توی خیابان پنجم مسابقهٔ دوگذاشته بودیم، کسی ژاکت اضافی خودش یا ژاکتی را که از تن درآورده بود انداخت، آن وقت من رویش لیز خوردم و نقش زمین شدم. بعد به سرعت خودم را به اتوبوس رساندم، اما جاهای خوب را گرفته بودند و مجبور شدم وسط‌های اتوبوس جا خوش کنم. من که از جایم دمق بودم با آرنج سقلمه‌ای به پهلوی پسری که طرف راستم نشسته بود نثار کردم، بعد رویم را برگرداندم و رئیس را دیدم که از آن طرف خیابان می‌آید. بیرون هنوز هوا تاریک نشده بود اما تیرگی ساعت پنج و ربع اتوبوس را فرا گرفته بود. رئیس یقهٔ پالتویش را بالا زده بود و از آن طرف خیابان می‌آمد، چوگان‌ها زیر بغلش بود و

شش دانگ حواسش جمع خیابان بود. موی سیاهش که پیشتر خیس شانه شده بود حالا خشک شده بود و دستخوش باد بود. یادم می‌آید که دلم می‌خواست رئیس دستکش دستش باشد.

وقتی رئیس بالا آمد، اتوبوس مطابق معمول آرام بود، یعنی درست حالِ سکوتِ جایگاهِ کم‌نورِ تماشاچیانِ تئاتر را داشت. گفت‌وگوها به صورت پچ‌پچ‌های عجولانه درآمد یا به کلی قطع شد. با این همه، اولین حرفی که رئیس بر زبان آورد این بود که، «خیلی خوب، دیگه سر و صدا نباشه وگرنه از داستان خبری نیست.» در یک چشم به هم زدن، سکوتِ بدونِ شرطِ اتوبوس را انباشت و رئیس دیگر راهی نداشت جز این‌که بنشیند و آماده‌ی داستان‌گویی شود. سر جایش که نشست دستمالی بیرون آورد و با آداب تمام، هر بار با یک سوراخ بینی، فین کرد. ما صبورانه و حتی با نوعی علاقه قلبی تماشا می‌کردیم. کارش که با دستمال تمام شد، خیلی مرتب آن را چهار تا کرد و در جیبش جا داد. سپس فصل تازه «مرد خندان» را تعریف کرد که از اول تا آخر بیش از پنج دقیقه طول نکشید.

چهار تا از فشنگ‌های دوفارژ به مرد خندان خورد که دو تایش در قلب او جا گرفت. وقتی دوفارژ، که هنوز جلو چشم‌هایش را گرفته بود تا چهره‌ی مرد خندان را نبیند، ناله‌ی عجیب احتضار را از جانب هدف خود شنید انگار قند توی دلش آب کردند. همچنان که قلب سیاهش به‌شدت می‌تپید با عجله خودش را بالای سر دختر بی‌هوشش رساند و حال او را جا آورد. هر دو گذشته از این‌که از خوشحالی و شهادت نامردانه سر از پا نمی‌شناختند، دل و جرئت پیدا کردند به مرد خندان نگاه کنند. سرش مثل مرده‌ها خم شده بود و چانه‌اش روی سینه‌ی خون‌آلودش قرار داشت. پدر و دختر آهسته و

حریصانه نزدیک تر رفتند تا نگاهی به دغلکاری خودشان بیندازند. غافل از این که چه آشی برایشان پخته شده بود. مرد خندان که هنوز نمرده بود داشت پنهانی ماهیچه‌های شکمش را منقبض می‌کرد. دوفارژ و دخترش همین که نزدیک شدند ناگهان مرد خندان سرش را بالا آورد، قهقهه و حشتناکی سرداد و خیلی تمیز و حتی با حالی توهین آمیز هر چهار فشنگ را بالا آورد. تأثیر این شاهکار بر دوفارژ و دخترش به اندازه‌ای کاری بود که قلب هر دو جابه‌جا ترکید و نعش آن‌ها در پای مرد خندان دراز به دراز افتاد. (به هر حال اگر قرار بود این فصل از داستان کوتاه باشد در همین جا تمام می‌شد و کومانچی‌ها می‌پذیرفتند که مرگ ناگهانی دوفارژ و دخترش با منطق جور درمی‌آید اما داستان در این جا تمام نشد.) مرد خندان روزهای پیاپی همچنان با سیم خاردار به درخت بسته شده بود و دوفارژ و دخترش در پایش متلاشی می‌شدند. مرد خندان نیز که مرتب خونریزی داشت و از ذخیره خون عقاب دور بود، تا این حد به مرگ نزدیک نشده بود. تا این که روزی با صدایی خشن اما رسا از جانوران جنگل درخواست کمک کرد. آن‌ها را احضار کرد تا بروند و اومبا، کوتوله دوست‌داشتنی، را بیاورند. و آن‌ها هم اطاعت کردند. اما سفر رفت و برگشت میان پاریس و چین زیاد طول کشید و وقتی اومبا با کیف طبی و ذخیره تازه خون عقاب پا به صحنه گذاشت مرد خندان به حال اغما افتاده بود. اولین کار ترحم‌آمیز اومبا این بود که نقاب اربابش را، که باد روی تن کرم‌افتاده مادموازل دوفارژ انداخته بود، برگرداند. نقاب را محترمانه سر جایش روی سر و صورت زشت گذاشت و بعد شروع به پانسمان زخم‌ها کرد.

دست آخر وقتی چشم‌های ریز مرد خندان باز شد، اومبا مشتاقانه

شیشه خون عقاب را تا نقاب بالا آورد. اما مرد خندان ننوشتید. به جای آن با صدایی ضعیف نام سیاه‌بال را به زبان آورد. اومبا سرش را که تا حدودی بی‌قواره بود خم کرد و به اطلاع اربابش رساند که دوفارژ و دخترش سیاه‌بال را کشته‌اند. مرد خندان نالهٔ عجیب و جگرخراشی حاکی از اندوه و اسپین سرداد و با درماندگی دست دراز کرد شیشهٔ خون عقاب را گرفت و توی مشتش خرد کرد. خون کمی که در تنش مانده بود از مچش قطره‌قطره چکید. به اومبا دستور داد که رویش را برگرداند و اومبا حق‌هق‌کنان اطاعت کرد. آخرین کار مرد خندان، پیش از این‌که صورتش را روی زمین خون‌آلود بگذارد، این بود که نقابش را کنار بزند.

داستان البته در این‌جا به پایان رسید. (هیچ‌گاه دنباله‌اش گرفته نشد.) رئیس اتوبوس را روشن کرد. روبه‌روی من در طرف دیگر اتوبوس، بیلی والش^{۲۸}، که از همهٔ کومانچی‌ها کوچک‌تر بود، زیر گریه زد. کسی به او نگفت که خفقان بگیرد. و اما من، یادم می‌آید که زانوهایم می‌لرزید.

چند دقیقه بعد وقتی از اتوبوس رئیس پا بیرون گذاشتم، اولین چیزی که تصادفاً دیدم دستمال کاغذی قرمزی بود که به پایهٔ تیر چراغ برقی گیر کرده بود و باد می‌خورد. شبیه نقاب کسی بود که از گلبرگ خشخاش درست کرده باشند. به خانه که رسیدم دندان‌هایم خودبه‌خود به هم می‌خورد و به من گفتند که یکراست توی رختخواب بروم.





انعکاس آفتاب بر تخته‌های بارانداز^۱



از ساعت چهار بعدازظهر یک روز گرم پاییزی کمی گذشته بود. ساندر^۲، کلفت خانه، از ظهر تا آن وقت ده بیست پار به کنار پنجره رو به دریاچه آشپزخانه رفته و برگشته بود بی آن که لب از لب بردارد. بار آخر که برمی گشت، بند دامنش را با بی خیالی باز کرد، تا آن جا که کمر چاقش اجازه می داد، کشید و تنگ بست. سپس به کنار میز میناکاری برگشت و با لباس پیشخدمتی نونوارش به آرامی روی صندلی، روبه روی خانم اسنیل^۳، نشست. خانم اسنیل، که کار شست و شو و اتو زدن را تمام کرده بود، مثل همیشه مشغول خوردن چای شد تا بعد قدم زنان جاده را در پیش بگیرد و به ایستگاه اتوبوس برود. خانم اسنیل کلاهش را به سر گذاشته بود. همان کلاه خوش نمایی که نه فقط در سراسر این تابستان، بلکه سه تابستان گذشته، به سر گذاشته بود. در وقت‌هایی که گرما بیداد می کرد، در روزهایی که یائسگی را

۱. نام این داستان، در اصل، «پایین، در قایق تفریحی» است. . م.

2. Sandra

3. Snell

پشت سر می گذاشت، در مدتی که پشت ده‌ها میز سرگرم اتو کردن می‌شد و با ده‌ها جاروی برقی رُفت و روب می‌کرد. نشان مخصوص کارخانه کلاه‌سازی کارزنگی^۴ هنوز تویش بود، رنگ باخته اما - می‌شد گفت - خط بر نداشته بود.

ساندرا برای بار پنجم یا ششم خطاب به خود و نیز خطاب به خانم اسنیل، به صدای بلند، گفت: «فکرشو نمی‌کنم، عزم‌مو جزم کرده‌م که فکرشو نکنم، چه کاری‌به؟»

خانم اسنیل گفت: «حرف حسابی می‌زنی، من هم بودم فکرشو نمی‌کردم. راستی که فکرشو نمی‌کردم. کیف منوبده، عزیزم.»

روی قفسه یک کیف چرمی بسیار بزرگ بود که تویش نشان مخصوص کارخانه کیف‌سازی به همان گیرایی نشان مخصوص توی کلاه، دیده می‌شد. ساندرای بی‌آن‌که بلند شود، دستش را دراز کرد و آن را برداشت. کیف را از روی میز به خانم اسنیل داد. خانم اسنیل بازش کرد و یک پاکت سیگار با طعم نعنا و یک لفاف کبریت جیبی باشگاه استورک^۵ از تویش بیرون آورد.

خانم اسنیل سیگاری روشن کرد، سپس فنجان چای را نزدیک دهانش برد اما بی‌درنگ، پایین، توی نعلبکی گذاشت و گفت: «اگه زود سرد نشه به اتویوسم نمی‌رسم.» به ساندرای نگاه کرد که با افسردگی به صف ماهیتابه‌های مسی روی دیوار چشم دوخته بود. خانم اسنیل آمرانه گفت: «فکرشو نکن، فایده‌ش چیه فکرشو می‌کنی؟ این پسره یا به مادرش می‌گه یا نمی‌گه. همین و بس. پس چه فایده داره فکرشو می‌کنی؟»

ساندرا جواب داد: «فکرشو نمی‌کنم، اما کار دیگه‌ای هم از

دستم بر نمی‌آد. آخه، آدم داغ می‌شه وقتی می‌بینه این پسره پاورچین پاورچین همه جای خونه رو زیر پا می‌ذاره. آدم صداشو نمی‌شنوه، آخه. یعنی می‌گم هیچ کس نمی‌تونه صداشو بشنوه. همین دیروز که داشتم لوبیا پوست می‌گرفتم - درست پشت همین میز - چیزی نمونه بود دست شو لگد کنم. گرفته بود زیر میز نشسته بود.»

«گفتم که. من بودم فکرشو نمی‌کردم.»

ساندرا گفت: «یعنی می‌خوام بگم آدم هر حرفی که می‌خواد درباره‌ش بزنه باید سبک و سنگین کنه. آدم دیوونه می‌شه.»

خانم اسنیل گفت: «هنوز هم نمی‌شه خوردش... وحشتناکه. آدم چطور می‌تونه حرف‌هاشو کلمه به کلمه سبک و سنگین کنه.»

ساندرا، که ریزه‌های خیالی نان را از توی دامنش می‌تکاند، گفت: «آدم پاک دیوونه می‌شه. باور کنین. من بیش تر وقت‌ها حال دیوونه‌هارو پیدا می‌کنم.» سپس با بیزاری گفت: «یه بچه چهارساله!»

خانم اسنیل گفت: «بفهمی نفهمی بچه خوشگلی‌یه. به اون چشم‌های درشت و قهوه‌ایش نگاه کرده‌ی؟»

ساندرا دوباره اخم کرد و گفت: «دماغش به پدرش رفته.»

فنجانش را برداشت و خیلی راحت از آن خورد. فنجان را که روی میز می‌گذاشت با نارضایتی گفت: «نمی‌دونم چرا خیال دارن تا آخر اکتبر این جا بمونن. یعنی می‌گم اون‌ها که الان هیچ کدوم نزدیک آب نمی‌رن. نه خانوم توی آب می‌ره، نه آقا توی آب می‌ره. نه بچه توی آب می‌ره. هیچ کدوم الان پا تو آب نمی‌ذارن. دیگه حتی سوار اون قایق لجام‌گسیخته نمی‌شن. سر در نمی‌آرم چرا این پول‌های بی‌زبونو دور می‌ریزن.»

«نمی‌دونم تو چطور می‌تونی چایتو بخوری، من که نمی‌تونم لب بزنم.»

ساندرا رنجیده‌خاطر به دیوار روبه‌رو خیره شد و گفت: «نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد راه بیفتم برم شهر. هوا و هوس نیست، از این خراب شده بدم می‌آد.» و با دشمنی به خانم اسنیل نگاه کرد. «برای تو فرقی نمی‌کنه. تو سرتاسر سال این‌جا زندگی می‌کنی. خونه و زندگی‌ت همین جاست. برات مهم نیست.»
خانم اسنیل، که ساعت بالای اجاق برقی را نگاه می‌کرد، گفت: «حتی اگه دهن‌مو بسوزونه باید بخورمش.»

ساندرا ناگهان پرسید: «اگه جای من بودی چه کار می‌کردی؟ یعنی می‌گم تو بودی چه کار می‌کردی؟ راست‌شو بگو.»
این سؤالی بود که خانم اسنیل آن‌را، مثل پالتو پوست خز، دو دستی چسبید. بی‌درنگ فنجان چای را پایین گذاشت و گفت: «این یه حرفی. اولاً، من فکرشو نمی‌کردم. بعدش هم دنبال یه جای دیگه...»

ساندرا میان حرفش دوید. «من فکرشو نمی‌کنم.»
«اینو که می‌دونم. اما من بودم، فقط می‌رفتم برا خودم...»

□

□

دَرِ متحرک باز شد و بو‌بو تازن‌یام^۶، خانم خانه، از اتاق غذاخوری پا به آشپزخانه گذاشت. زنی کوچک‌اندام، تقریباً بدون باسن و بیست

و پنج‌ساله بود. موهای بی‌حالت، ساده و بی‌ملاحظش را پشت گوش‌های خیلی بزرگش انداخته بود. شلوار جینش تا زانو می‌رسید؛ بلوز مشکی بی‌آستین و یقه برگردان پوشیده بود؛ جوراب ساقه کوتاه و کفش چرمی پهنی به پا داشت. با آنکه اسمش آدم را به خنده می‌انداخت^۷ و با آنکه ظاهرش بی‌ملاحظ بود، چهره کوچک، گیرا و به یاد ماندنی‌اش او را زنی جذاب و بی‌نظیر نشان می‌داد. یگراست به طرف یخچال رفت و بازش کرد. توی یخچال را نگاه می‌کرد، پاهایش را جدا از هم گذاشته بود، دست‌هایش روی زانوهایش بود و از میان دندان‌ها، بی‌آنکه آهنگ مشخصی را بزند، سوت می‌زد و هماهنگ با آن پایین تنه‌اش را با لوندی به چپ و راست حرکت می‌داد. ساندر را و خانم اسنیل ساکت بودند. خانم اسنیل، بی‌آنکه عجله‌ای در رفتارش باشد، سیگارش را خاموش کرد.

« ساندر... »

ساندر از کنار کلاه خانم اسنیل چهارچشمی نگاه کرد و گفت:

« بله، خانوم. »

« دیگه چیزی از خیارشورها نمونده؟ می‌خوام یه دونه خیارشور

براش ببرم. »

ساندر با زیرکی جواب داد: « همه‌رو خورد، دیشب پیش از

خوابیدن قال‌شونو کند. دو تا دونه بیش‌تر نمونده بود. »

« خوب، پس وقتی می‌رم ایستگاه قطار یه مقدار می‌خرم. گفتم

شاید بشه گولش بزنم از قایق بیارمش بیرون. » بوبو در یخچال را

بست و رفت تا از پنجره روبه دریاچه بیرون را نگاه کند. از کنار پنجره

۷. بوبو، لفظی است که امریکایی‌ها برای آرام کردن بچه‌ها مرفع‌گریه کردن به زبان می‌آوردند. - م.

پرسید: «چیز دیگه‌ای هم می‌خوایم؟»

«فقط نون.»

«چک‌تونو رو میز سرسرا گذاشتم، خانم اسنیل. ازتون ممنونم.»

خانم اسنیل گفت: «دست‌تون درد نکنه. راستی، شنیده‌م لاینیل^۸

روزها فرار می‌کنه.» و بعد خنده کوتاهی کرد.

بویو گفت: «آره، همین‌طوره.» و دست‌هایش را آهسته توی

جیب‌های پشت شلوارش فرو کرد.

خانم اسنیل خنده کوتاه دیگری کرد و گفت: «جای شکرش باقی‌یه

که خیلی دور نمی‌ره.»

بویو پشت پنجره جایش را کمی تغییر داد تا پشتش درست به دو

زنی نباشد که پشت میز نشسته بودند، گفت: «آره،» و موهایش را

پشت گوش‌هایش برد و برای آن‌که خانم اسنیل را در جریان گذاشته

باشد، افزود: «از وقتی دو سالش بود همه‌ش به راهی‌رو می‌گرفت و

می‌رفت. اما هیچ وقت خدا جای دوری نرفته. گمون می‌کنم دورترین

راهی که رفته - تو شهرو می‌گم - مال^۹ باشه، توی پارک، که دوردیف

ساختمون با خونه‌مون فاصله داره؛ و نزدیک‌ترین جایی که رفته جلو

دَرِ ساختمون بوده. همون جا پا به پا مالیده تا با پدرش خداحافظی

کنه.»

هر دو زن پشت میز خندیدند.

ساندرا خیلی دوستانه به خانم اسنیل گفت: «مال جایی‌یه که

نیویورکی‌ها برای سرسره‌بازی رو بیخ می‌رن، بچه‌هارو می‌گم.»

خانم اسنیل گفت: «اوهوم.»

بویو یک پاکت سیگار و یک جعبه کبریت از جیب شلوار جینش

بیرون آورد و گفت: «سه سالش بیش تر نبود. همین پارسال بود،»
سیگاری روشن کرد و همان‌طور که دو زن با سرزندگی نگاهش
می‌کردند، گفت: «تماشایی بود. همه پلیس‌هارو خبر کرده بودیم
دنبالش می‌گشتن.»

خانم اسنیل گفت: «پیداش کردن؟»

ساندرا با تحقیر گفت: «البته که پیداش کردن! عجب حرفی
می‌زنی؟»

«ساعت یازده و ربع شب پیداش کردن، وسط... خدایا، ماه
فوریه بود، انگار. هیچ بچه‌ای تو پارک نبود؛ البته بجز عاشق و
معشوق‌ها و یه مشت آدم‌های بی سر و پا. روی کف جایگاه ارکستر
گرفته بود نشسته بود و تیله‌ای رو این سر و آن سر شکافی غل می‌داد.
از سرما کبود شده بود، حالش هم...»

خانم اسنیل گفت: «پناه بر خدا! برای چی این کارو می‌کرد. یعنی
می‌گم برا چی از خونه می‌داشت می‌رفت.»

بوبو حلقه ناقصی دود را به طرف جام پنجره فرستاد و گفت:
«بعد از ظهر اون روز، چند تا از بچه‌های پارک می‌آن پیش اون و
بی اون که از چیزی خبر داشته باشن بهش می‌گن، بچه بوگندو. دست
کم این چیزی‌یه که فکر می‌کنیم علت فرارش بوده، درست که
نمی‌دونم، خانوم اسنیل، این چیزی‌یه که من دستگیرم شده.»

خانم اسنیل پرسید: «از کی تا حالا این کارا می‌کنه؟ یعنی می‌گم
از کی تا حالا این کارو می‌کنه؟»

بوبو گفت: «راستش، از وقتی دو سال و نیمش بود می‌رفت زیر
میز رختشویی زیرزمین خونه مون قایم می‌شد. تو اتاق رختشویی.

سر این‌که ناتومی^{۱۰} نمی‌دونم چی چی ، که دوست جون‌جونیش بود ، در او مده بود به‌ش گفته بود ، یه کرم توی فلاسکش قایم کرده . دست کم این چیزی بود که از حرف‌هاش دستگیرمون شد . « بوبو آه کشید و از کنار پنجره که دور می‌شد ، خاکستر درازی بر سر سیگارش به چشم می‌خورد . به طرف درِ توری دار رفت و به‌جای خدا حافظی ، خطاب به دوزن ، گفت : « یه زور دیگه هم می‌زنم . »
آن‌ها خندیدند .

ساندرا ، که هنوز می‌خندید ، به خانم اسنیل گفت : « میلدر^{۱۱} ، اگه نجیبی به اتوبوس نمی‌رسی . »
بوبو درِ توری دار را پشت سرش بست .

□

□

زن روی چمنِ کما بیش شیب‌دارِ جلوِ خانه‌اش ایستاد . آفتابِ مایل و درخشان عصر به پشتش می‌تابید ، در جلو او ، به فاصلهٔ دوست متری ، پسرش ، لاینل ، روی نیمکت عقب قایق پدرش نشسته بود . قایق ، که به ساحل بسته شده بود و بادبان اصلی و سه گوشش را پایین کشیده بودند ، روی آب شناور بود و امتدادش بالبهٔ بارانداز یک زاویهٔ راست درست می‌کرد . در فاصلهٔ ده پانزده متری جلوِ آن ، یک لنگه چوبِ اسکی رویِ آب ، گم شده یا فرسوده ، واژگون شناور بود . اما روی دریاچه از قایق تفریحی خبری نبود ؛ تنها منظرهٔ پشت یک

کَرَجِي مَوْتوري دیده می شد که به طرف بارانداز لیج^{۱۲} پیش می رفت . بوبو حس می کرد که به سختی می تواند لاینل را پیاپی زیر نظر داشته باشد . آفتاب هر چند آن قدرها گرمی نداشت ، چنان درخشان بود که هر تصویری را که نسبتاً در فاصله دوری قرار داشت - پسر یا قایق تفاوتی نمی کرد - مانند چوب توی آب کج و لرزان نشان می داد . بوبو یکی دو دقیقه که گذشت تصویر را رها کرد . سیگارش را به شیوه ملوان ها ریزریز کرد و سپس به طرف بارانداز راه افتاد .

ماه اکتبر بود و انعکاس نور بر تخته های بارانداز دیگر صورتش را نمی آزد . قدم زنان که می رفت ، آهنگ « بچه کنتوکی » را با سوت از میان دندان هایش می زد . به بارانداز که رسید ، دو زانو روی لبه اش نشست - صدای برخورد زانو هایش شنیده می شد - و نگاهش را به پایین ، به لاینل ، دوخت . لاینل که کم تر از یک طول پارو با او فاصله داشت سرش را بالا نکرد .

بوبو گفت : « آهای رفیق ، دزد دریایی ، سگ کثیف ، من برگشته ام . »

انگار کسی ناگهان از لاینل ، که هنوز سرش را بالا نکرده بود ، خواست که قدرت دریانوردی اش را نشان بدهد . سُگان آزاد قایق را تا انتها به راست گرداند ، سپس بی درنگ به طرف چپ برگرداند . چشم از عرشه بر نمی داشت .

بوبو گفت : « منم . دریابان تانن بام ، با نام خانوادگیِ گلاس^{۱۳} ، اومده ام باز دید کشتی . »

در این موقع جوابی به گوش رسید .

لاینل گفت : « تو دریاسالار نیستی . تو زنی . » هر جمله لاینل

معمولاً وقفه‌ای داشت به طوری که کلمه‌هایی که می‌خواست با تأکید به زبان بیاورد، به جای اوج گرفتن، آهسته ادا می‌شد. بوبو نه فقط به صدا گوش داد بلکه انگار آن را تماشا کرد.

«کی اینو به تو گفته؟ کی گفته من دریا سالار نیستم؟»

لایِنِل جوابی داد که شنیده نشد.

بوبو گفت: «کی؟»

«بابا.»

بوبو، که هنوز دوزانو نشسته بود، دست چپش را میان ران‌هایش برد و روی تخته‌های بارانداز گذاشت تا تعادلش را حفظ کند. گفت:

«بابات آدم نازنینی‌یه، اما باید بگم که چیزی از دریا و کشتی سرش

نمی‌شه. درسته که من تا وقتی پام رو بندره زخم - راست می‌گی - اما

حرفه واقعی من از اول، همین الان، و همیشه حرفه بی‌نظیر...»

لایِنِل گفت: «تو دریا سالار نیستی.»

«چی فرمودین؟»

«تو دریا سالار نیستی. تو همیشه زنی.»

مدت کوتاهی سکوت بود. لایِنِل، که آهرُم سُکَّان را دودستی

چسبیده بود، با تغییر مسیر فایقش این سکوت را پر کرد. شلووارک

خاکی‌رنگ و پیراهن بی‌آستین تمیز و سفیدی پوشیده بود که روی

سینه‌اش تصویر رنگی آقا شترمرغ در حال ویلن زدن دیده می‌شد.

آفتاب پوستش را کاملاً قهوه‌ای کرده بود و موهایش که رنگ و حالتش

به موهای مادرش رفته بود از آفتاب کمی رنگ باخته بود.

بوبو، که نگاهش می‌کرد، گفت: «خیلی از مردم خیال می‌کنن من

دریا سالار نیستم، برای این‌که بوق و کرنا برنمی‌دارم همه رو خیر

کنم.» و تعادلش را که حفظ می‌کرد از جیب شلووار جینش یک سیگار

و کبریت بیرون آورد. « من هیچ وقت وسوسه نشده‌م که مقام موبه رخ مردم بکشم. به خصوص به پسرچه‌هایی که وقتی حرف می‌زنم حاضر نیستن سرشونو بالاکنن منو ببینن. اگه این کارو بکنم این حرفه بی نظیرو ازم می‌گیرن. » و بی آن‌که سیگارش را روشن کند، بلند شد و بی دلیل شق ورق ایستاد، با دو انگشت شست و نشان دست راستش یک بیضی درست کرد، بیضی را به طرف دهان برد و مثل آن‌که بخواهد سازی بادی را بزند صدایی شیپورمانند از دهانش درآورد. لاینل بی درنگ سرش را بالا کرد. با این‌که می‌دانست صدا ساختگی است همه وجودش دچار تکان شد و دهانش باز ماند. بویو صدا را، که ترکیبی از صدای شیپور « خاموشی » و « بیداریاش » بود بدون مکث سه بار تکرار کرد. سپس برای رعایت تشریفات رو به ساحل رویه‌رو سلام نظامی داد. وقتی که پس از این کار، دوباره دوزانو، روی بارانداز می‌نشست در چهره‌اش پشیمانی زیادی خوانده می‌شد، گویی به انجام یکی از مراسم دریانوردی دست زده و دچار جذبه شده بود که حضور مردم و پسرچه‌ها در آن ممنوع باشد. لحظه‌ای به افق کوچک دریاچه خیره شد. سپس مثل این‌که به یادش آمده باشد که کاملاً تنها نیست؛ سرش را پایین انداخت و به لاینل، که هنوز دهانش باز بود، نگاهی انداخت: « این صدای محرمانه شیپوری بود که فقط دریاسالارها اجازه دارن بشنون. » سیگارش را روشن کرد و کبریت را مثل هنرپیشه‌های تئاتر با دودی ممتد و باریک خاموش کرد. « اگه کسی بو برده باشه که من به تو اجازه شنیدن این صدارو داده‌م... » و سرش را تکان داد. و دوباره دوربین چشمش را به افق دوخت.

« باز هم بکن. »

« غیرممکنه . »

« چرا؟ »

بویو شانه‌اش را بالا انداخت . « اولاً این جاها تا بخوای افسر جزء هست . » جابه‌جا شد و چهارزانو نشست . جوراب‌های کوتاهش را بالا کشید و صریح گفت : « اما بهت می‌گم خیال دارم چه کار کنم ؛ آگه بگی چرا فرار می‌کنی ، هر چی صدای محرمانه شیپور بلدم برات می‌زنم ، قبول می‌کنی ؟ »

لایِنل بی‌درنگ نگاهش را به عرشه قایق انداخت و گفت : « نه . »
« چرا نه ؟ »

« برای این‌که ، »

« برای این‌که چی ؟ »

لایِنل گفت : « برای این‌که دلم نمی‌خواد . » و برای تأکید گفته‌اش اهرم سُکّان را حرکت داد .

□

□

بویو دستش را ، در برابر تابش آفتاب ، سایه‌بان طرف راست صورتش کرد و گفت : « تو گفتی دیگه فرار نمی‌کنی . ما حرف‌هامونو زدیم ، اون وقت تو در اومدی گفتی که دیگه فرار نمی‌کنی . به من قول دادی . »

لایِنل جوابی داد که بویو نشنید .

بویو گفت : « چی ؟ »

« من قولی ندادم . »

« چرا، قول دادی . درست و حسابی قول دادی . »
لایِنل گرداندن سُکَّان را از سر گرفت و گفت: « اگه راست می‌گی و
در یاسالاری، پس کو ناوگانت؟ »
بویو گفت: « ناوگان من! خوب شد که اینو پرسیدی، » و خودش
را به درون قایق لغزاند .

لایِنل با تحکم گفت: « نیا تو! » و بی آن‌که کار را به جیغ و داد
بکشاند، با سِر زیر انداخته گفت: « هیچ کس حق نداره پاشو این جا
بنذاره . »

بویو، که دیگر پایش با دماغه قایق تماس پیدا کرده بود، گفت:
« کسی حق نداره؟ » و از روی اطاعت خودش را بالا کشید، روی
بارانداز رفت و گفت: « هیچ کس حق نداره؟ » باز چهارزانو نشست و
گفت: « چرا؟ »

جواب لایِنل کامل بود اما این بار هم چندان بلند گفته نشد .

بویو گفت: « چی؟ »

« برای این که کسی اجازه نداره . »

بویو، که به پسر چشم دوخته بود، یک دقیقه تمام حرفی نزد .
دست آخر گفت: « از شنیدن این حرف متأسفم . راستش، خیلی
دلم می‌خواد بیام تو قایق تو . دلم خیلی برات تنگ شده . جات
همیشه پیش من خالی‌یه . از صبح تا حالا تو خونه تنها بودم و کسی
نبود باهاش حرف بزنم . »

لایِنل اهرم سُکَّان را حرکت نداد . سرگرم واریسی رگه‌ای شد که بر
چوب دسته آن به چشم می‌خورد . گفت: « می‌تونم با ساندر ا حرف
بزنم . »

بویو گفت: « ساندر ا کار داره، تازه، دلم نمی‌خواد با ساندر ا حرف

بزnm ، می‌خوام با تو حرف بزnm . دلم می‌خواد پیام تو قایق تو ، باهات حرف بزnm .

« از همون جا می‌تونی حرف بزنی . »

« چی ؟ »

« از همون جا می‌تونی حرف بزنی . »

« نه ، نمی‌تونم . فاصله‌ش خیلی زیاده ، باید پیام نزدیک تر . »

لایِنل اهرم سَکَّان را گرداند و گفت : « کسی حق نداره پاشو این جا بذاره . »

« چی ؟ »

« کسی حق نداره پاشو این جا بذاره . »

بو بو گفت : « باشه ، اما از همون جا می‌شه بگی چرا فرار می‌کنی ؟

اون هم بعد از قولی که به من دادی ؟ »

یک عینک غواصی روی عرشه ، نزدیک نیمکت عقب قایق ، افتاده بود . لایِنل به جای جواب ، بند چرمی آن را با شست و انگشت دوم پایش گرفت و با حرکتی سریع و کوتاه به آب انداخت . عینک بی‌درنگ در آب فرو رفت .

بو بو گفت : « عالی بود ، حساب شده بود . عینک عمو و ب^{۱۴} بود .

اگه بشنوه خیلی حظ می‌کنه . » و پک محکمی به سیگار زد . « به وقت

مال عمو سیمورت بوده . »

« مال هرکی می‌خواد باشه . »

بو بو گفت : « معلومه ، معلومه برات مهم نیست . » سیگار میان

انگشت‌هایش کاملاً خم شده بود و دیگر چیزی نمانده بود که آتش به

شیارهای بند انگشتش برسد . ناگهان گرمی را حس کرد ، سیگار را رها

کرد تا بر سطح دریاچه بیفتند. سپس از یکی از جیب‌های شلوارش چیزی بیرون آورد. بسته‌ای بود به اندازه یک دسته ورق بازی که لای کاغذ سفیدی پیچیده شده بود و نوار سبزرنگی دورش بود. گفت: «این یه جاکلیدی‌یه.» و حس کرد که نگاه لاینل به او دوخته شده است. «درست مَث جاکلیدی باباست. اما کلیدهاش از مال بابا خیلی بیش‌تره. ده تا کلید داره.»

لاینل اهرم سُگان را رها کرد، از روی نیمکتی که نشسته بود، به جلو خم شد. دستش را دراز کرد و گفت: «بندازش، خواهش می‌کنم.»

«آفتاب من، بذار یه دقیقه سر جاهامون نشسته باشیم. می‌خوام یه ذره فکر کنم. این زنجیرو باید بندازم توی آب.»

لاینل با دهان باز به او خیره شده بود. دهانش را بست و گفت: «مال منه.» و مثل این‌که پی برده باشد که حرف بی‌جایی زده است، صدایش از اوج افتاد. بوبو، که سرش را زیر انداخته بود، به او نگاه کرد، شانه بالا انداخت و گفت: «مال هرکی می‌خواد باشه.»

لاینل، که مادرش را نگاه می‌کرد، به آرامی دوباره روی صندلی‌اش نشست و دستش را به پشت دراز کرد تا اهرم سُگان را بگیرد. همان‌طور که مادرش انتظار داشت، برق آگاهی توی چشم‌هایش می‌درخشید.

بوبو بسته را به طرفش پرتاب کرد و گفت: «بگیر.» بسته از پهلو روی زانوهایش افتاد.

پسر بسته روی زانوهایش را نگاه کرد، آن را برداشت و نگاهش کرد و از پهلو توی دریاچه انداخت و بی‌درنگ سرش را بالا کرد و چشم به بوبو دوخت. در چشم‌هایش مقاومتی خواننده نمی‌شد بلکه

از اشک پر شده بود. لحظه‌ای بعد دهانش جمع شد، از شکل افتاد و بلند زیر گریه زد.

بوبو با احتیاط، مثل کسی که پایش خواب رفته باشد، ایستاد و خودش را به درون قایق لغزاند. لحظه بعد روی نیمکت عقب نشسته بود، سُکّاندار قایق را روی دامنش نشانده بود و تکانش می‌داد، پشت گردنش را می‌بوسید و اطلاعاتی به او می‌داد: «ملوان‌ها گریه نمی‌کنن، بچه. ملوان‌ها هیچ وقت گریه نمی‌کنن. فقط وقتی که کشتی شون غرق بشه. یا وقتی که بشکنه و رو تخته پاره‌هاش دراز کشیده باشن و چیزی نداشته باشن بخورند، مگه...»

«ساندرا... به خانوم اسنیل گفت... بابا... بادبادک گنده بی مصرفه.»

بوبو آشکارا لرزید، اما پسرک را از روی دامنش بلند کرد و جلو خود، روی کف قایق، قرار داد و موهایش را از روی پیشانی‌اش پس زد و گفت: «که این حرفو زد، هان؟»

لایِنِل با اشاره سر تأیید کرد و گریه‌کنان پیش رفت و میان پاهای مادرش ایستاد.

بوبو، که او را میان دست‌ها و پاهایش گرفته بود، گفت: «این که حرف خیلی بدی نیست. من فکر می‌کردم اتفاق خیلی بدی افتاده.»

و لاله گوش پسرک را به آرامی گاز گرفت. «کوچولوی من، می‌دونی بادبادک چیه؟»

لایِنِل یادش نمی‌خواست یا نمی‌توانست به آن زودی بلند حرف بزند. درنگ کرد تا هق‌هق گریه‌اش فرو نشست. سپس جواب مادرش را داد. مثل کسی که جلو دهانش را گرفته باشند اما به روشنی در گرمای گردن مادرش به نجوا گفت: «یکی از اون چیزهایی که تو هوا

بالا می‌ره، که آدم نخ شو دست می‌گیره.»

بویو، که می‌خواست پرش را بهتر ببیند، او را کمی عقب برد. سپس دستش را از پشت توی شلوارش فرو کرد و او را از جا پراند. اما بی‌درنگ دستش را بیرون کشید و پیراهنش را توی شلوار مرتب کرد. گفت: «می‌خوای بهت بگم الان چه کار می‌کنیم؟ با ماشین می‌ریم شهر و خیارشور می‌خریم، نون می‌خریم، تو ماشین خیارشورهارو می‌خوریم، بعد می‌ریم ایستگاه قطار، با پارو سوار می‌کنیم می‌آریمش خونه، بهش می‌گیم مارو با قایق ببره بگردونه. بعد تو کمکش می‌کنی بادبان‌هارو پایین بیاره. باشه؟»

لایِنِل گفت: «باشه.»

آن‌ها قدم‌زنان به خانه برگشتند، با هم مسابقه دو گذاشتند. لایِنِل برنده شد.





تقدیم به ازمه با عشق و نکبت



[برندهٔ جایزهٔ ادبی آهیزی ۱۹۵۰]

تازگی‌ها با پست هوایی دعوتنامه‌ای برای شرکت در یک جشن عروسی به دستم رسیده که در هجدهم آوریل در انگلیس برگزار می‌شود. اتفاقاً برای رفتن به این عروسی دل توی دلم نبوده، بنابراین همین که دعوتنامه رسید، بی آن‌که فکر هزینه‌اش را بکنم، پیش خود گفتم با هواپیما راهی سفر خارج می‌شوم. اما از همان وقت موضوع را از جنبه‌های زیادی با زخم، که بی اندازه آدم معقولی است، سبک و سنگین کرده‌ام و با هم به این نتیجه رسیده‌ایم که فکرش را از سر بیرون کنم، چون به کلی فراموش کرده بودم که مادر زخم چشم به راه است که دو هفتهٔ آخر ماه آوریل را با ما بگذرانند. راستش، من فرصت ندارم ماما گرنچر را زیاد ببینم و او هم عمرش را کرده است. آخر پنجاه و هشت سالش است. (خودش هم این را قبول دارد.)

هرچند که فرقی نمی‌کند و هر جا باشم خیال نمی‌کنم از آن آدم‌هایی باشم که برای برهم زدن ازدواجی که آخر و عاقبت خوشی

ندارد دست روی دست می‌گذارند. بنابراین دست به کار شده‌ام تا چند مطلب افشاگرانه را دربارهٔ عروس، آن‌طور که شش سال پیش او را شناختم، روی کاغذ بیاورم. چه باک اگر یادداشت‌هایم برای یکی دو لحظه اوقات داماد را، که نمی‌شناسم، تلخ کند. چون قصد من خوشحال کردن کسی نیست بلکه راستش، قصد من بیش‌تر تهذیب است، آموزش است.

در آوریل ۱۹۴۴، من یکی از حدود شصت نظامی امریکایی بودم که در دون^۳ انگلیس، زیر نظر سازمان ضد جاسوسی آن‌جا، یک دوره آموزش حمله را می‌گذرانیدیم که کمابیش تخصصی بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم به نظرم می‌رسد که ما شصت نفر از این نظر که هیچ‌کدام اهل بگو بشتو نبودیم، جمع نسبتاً کم‌نظیری را تشکیل می‌دادیم. ما همه به‌طور کلی اهل نامه نوشتن بودیم و در خارج از ساعت‌های خدمت تنها حرفی که با هم می‌زدیم این بود که دوات یکدیگر را، اگر کاری با آن نداشتیم، می‌خواستیم. وقتی نامه نمی‌نوشتیم یا سرکلاس نبودیم، هرکدام از ما فقط توی لاک خودمان بودیم. من معمولاً در روزهای آفتابی برای دیدن گروه‌های نمایش به روستاهای اطراف می‌رفتم و روزهای بارانی یک گوشهٔ خشک پیدا می‌کردم و می‌نشتم کتاب می‌خواندم، آن هم درست به فاصلهٔ یک طول دست از میز پینگ‌پونگ.

دورهٔ آموزش سه هفته طول کشید و در یک روز شنبه، که سیل آسا باران می‌بارید، تمام شد. در ساعت هفت آن شب آخر، افراد ما همه قرار بود با قطار به لندن برویم، و در آن‌جا، آن‌طور که شایع بود، به پیاده‌نظام و بخش‌های هوابرد معرفی شویم تا برای روز آغاز

عملیات^۴ احضار شویم. در ساعت سه بعد از ظهر، من دیگر همه لوازم را توی کیف سربازی جا داده بودم، از جمله یک کیف برزنتی ماسک ضد گاز را که پراز کتاب‌هایی بود که از آن سوی اقیانوس آورده بودم (ماسک ضد گاز را چند هفته پیش از آن، که توی کشتی موریتانا بودم، از روزنه بیرون انداخته بودم، با این که کاملاً می دانستم که اگر دشمن یک وقت گاز به کار ببرد، هرگز به موقع دستم به آن نمی رسد). یادم می آید که مدتی طولانی پشت پنجره کلبه اردوگاهمان ایستاده بودم و باران دلتنگ کننده را که ارب می بارید نگاه می کردم و انگشت سبابه‌ام بفهمی نفهمی درد می کرد. از پشت سر صدای خش خش عصبانی کننده قلم‌های خودنویس زیادی را بر صفحه‌های کاغذ پست هوایی می شنیدم. ناگهان بی هدف از پشت پنجره رفتم و بارانی‌ام را پوشیدم، شال گردنم را بستم، گالش‌هایم را پوشیدم، دستکش‌های پشمی‌ام را دست کردم و کاسکت‌م را سر گذاشتم (کاسکتی که هنوز که هنوز است برایم دست می گیرند که به سلیقه خود کج بر سر می گذاشتم و اندکی تا روی گوش‌هایم پایین می کشیدم). سپس بعد از میزان کردن ساعت با ساعت توی آبریزگاه، قدم‌زنان از روی تپه سنگی و طولانی و خیس سرازیر شدم و راه شهر را در پیش گرفتم. اعتنایی به رعد و برق، که اطرافم را روشن می کرد، نداشتم. رعد و برق گهگاه شماره روی لباسم را منعکس می کرد.

در مرکز شهر، که شاید از همه جای شهر خیس تر بود، جلو کلیسایی ایستادم تا تابلو آگهی آن را بخوانم، بیش تر به این دلیل که اعداد برجسته سفیدرنگ، روی زمینه سیاه توجه مرا جلب کرده بود

۴. روز آغاز عملیات، اشاره است به روز ششم ژوئن ۱۹۴۴ که نیروهای متفقین، در جنگ جهانی دوم، به فرانسه بورش بردند. - م.

و اندکی هم به این دلیل که پس از سه سال ماندگاری توی ارتش به خواندن تابلوهای آگهی عادت کرده بودم. روی تابلو نوشته شده بود که در ساعت سه و ربع تمرین آواز دسته‌جمعی بچه‌ها شروع می‌شود. ابتدا به ساعت مچی خود و سپس دوباره به تابلوی آگهی نگاه کردم. روی یک برگ کاغذ که چسبانده شده بود نام بچه‌هایی که انتظار می‌رفت در تمرین شرکت کنند ردیف شده بود. زیر باران ایستادم و همه اسم‌ها را خواندم. سپس پا به کلیسا گذاشتم.

دوازده سیزده نفر این‌جا و آن‌جا روی نیمکت‌ها نشسته بودند، روی زانوی چندین نفر از آن‌ها گالش‌های بچگانه به‌طور وارونه دیده می‌شد. از میان نیمکت‌ها گذشتم و در ردیف جلو نشتم. توی جایگاه کرسی خطابه، نزدیک به بیست بچه هفت تا سیزده ساله، که بیش‌تر دختر بودند، تنگ هم در سه ردیف، روی صندلی‌های تالار نشسته بودند. در آن لحظه مربی هم‌سرایِ آن‌ها، زنی تنومند با لباس پشمی مردانه، به آن‌ها اندرز می‌داد که وقتی آواز می‌خوانند دهانشان را بازتر کنند. از آن‌ها پرسید که کسی تا حالا داستان گنجشک کوچکی را شنیده که جرئت کرد بی‌آن‌که نوک کوچکش را باز باز کند آواز بخواند؟ ظاهر آن‌کسی نشنیده بود، چون همه با نگاهی تهی به او خیره شدند. آن وقت او دنباله حرفش را گرفت و گفت که دلش می‌خواهد همه بچه‌هایش معنی کلمه‌هایی را که می‌خوانند درک کنند؛ نه این‌که، مثل طوطی‌های زبان‌نهم، فقط ادا کنند. سپس نثی را با دیپازون خود نواخت و بچه‌ها، مثل وزنه‌بردارهای نابالغ، دفترهای خودشان را دست گرفتند.

آن‌ها بدون همراهی با آهنگ، یا دقیق‌تر گفته شود، بدون هماهنگی با یکدیگر آواز می‌خواندند. صدایشان بی‌آن‌که احساساتی

باشد خوشاهنگ بود تا آن‌جا که اگر اندکی بیش‌تر تمایلات مذهبی داشتیم به‌سادگی به حال خلسه فرو می‌رفتیم. دو تا از بچه‌های خیلی کوچک‌تر گام را اندکی می‌کشیدند اما البته تنها آهنگساز می‌توانست به خطای آن‌ها پی ببرد. من در عمرم این سرود مذهبی را نشنیده بودم اما دلم می‌خواست که دوازده سیزده سطری باشد. چهره تک‌تک بچه‌ها را برآنداز کردم و به‌خصوص یکی از آن‌ها را، یعنی بچه‌ای که به من نزدیک‌تر بود و روی صندوق آخر ردیف جلو نشسته بود، زیر نظر گرفتم. او دختری بود که سیزده سالی داشت، موهای صاف و بورش تا نرمه گوش‌ها می‌رسید، پیشانی زیبا و چشم‌های دلفریبش، به گمان من، همه چهره‌های آن‌جا را از سکه انداخته بود. صدایش آشکارا، اما نه به این دلیل که نزدیک من بود، با صدای بچه‌های دیگر فرق داشت. صدا یک پرده از صداهای دیگر بالاتر، شیرین‌تر و مطمئن‌تر بود و خود به خود دیگران را به دنبال می‌کشاند. اما این دختر جوان، به ظاهر از توانایی خود در سرودخوانی یا از این نظر که در چنین زمان و مکانی سرود می‌خواند، تا اندازه‌ای گرفته به نظر می‌رسید؛ دو بار میان خواندن سطرهای شعر متوجه شدم که خمیازه کشید. مثل زن‌ها خمیازه کشید. با دهان بسته، اما از نظر من دور نماند؛ چون لرزش پره‌های بینی‌اش او را لو داد.

در لحظه‌ای که سرود تمام شد، مربی دسته همسرایان به اظهار نظر طولانی درباره آدم‌هایی پرداخت که هنگام موعظه کشیش نمی‌توانند پای‌هایشان را بی‌حرکت و دهانشان را بسته نگه دارند. دریافتم که قسمت تمرین آواز مراسم تمام شده و پیش از آن‌که جادوی آواز بچه‌ها را صدای ناهنجارِ مربی بشکند بلند شدم و از کلیسا بیرون آمدم.

باران بیش‌تر شده بود. خیابان را در پیش گرفتم. توی کافه صلیب سرخ را از پشت پنجره نگاه کردم، سربازها پشت پیشخوان، تنگ هم، دوپشته و سه‌پشته، ایستاده بودند. صدای توپ‌های پینگ‌پونگ هم از پشت شیشه‌اتاق دیگر به گوش می‌رسید. از خیابان عبور کردم و پا به یک کافه آزاد گذاشتم. توی کافه، جز یک پیشخدمت زن میانسال که از قیافه‌اش می‌شد خواند بیش‌تر میل دارد مشتری‌اش بارانی خشک پوشیده باشد، کسی نبود. بارانی‌ام را با دقت تمام از جارختی آویختم و سپس پشت میزی نشستم و چای و نان برشته دارچین‌زده سفارش دادم. از صبح تا آن وقت اولین باری بود که با کسی حرف می‌زدم. بعد توی همه جیب‌هایم و حتی جیب‌های بارانی‌ام را گشتم و سرانجام دو نامه قدیمی پیدا کردم و دوباره خواندم، یک نامه از زلم بود که شرح داده بود فروشگاه شرف^۵ خیابان هشتاد و هشتم از رونق افتاده و دیگری از مادرزلم بود که خواهش کرده بود در اولین فرصتی که پیدا می‌کنم و از «اردوگاه» بیرون می‌روم مقداری کاموا برایش بفرستم.

مشغول خوردن اولین فنجان که بودم خانم جوانی که توی دسته همسرایان براندازش کرده بودم و صدایش را شنیده بودم پا به کافه گذاشت. گیسوانش خیس آب بود و لبه هر دو گوشش دیده می‌شد. همراهش پسر خیلی کوچکی بود که به یقین برادرش بود. دختر، با دو انگشت، کلاه او را طوری از سرش برداشت که گویی یک نمونه آزمایشگاهی است. به دنبال آن‌ها زنی با قیافه‌ای جدی و کلاهی از ریخت افتاده - که احتمالاً پرستارشان بود - وارد شد. عضو دسته همسرایان قدم‌زنان که پیش می‌آمد کتش را درآورد، میزی انتخاب

کرد - از دیدگاه من میز خوبی بود؛ چون درست روبه‌روی من، در فاصله دو تا سه متری، قرار داشت. او و پرستار نشستند. پسر کوچک، که پنج سالی داشت، هنوز آماده نشستن نبود. کت پشمی‌اش را به سرعت از تنش درآورد و پرتاب کرد. سپس با قیافه خشک و بی‌روح بچه‌های شیطانِ مادرزاد به‌طور مرتب صندلی‌اش را چندین بار جلو برد و عقب کشید و در آن حال توی چشم‌های پرستارش نگاه می‌کرد تا او را عصبانی کند. پرستار آهسته دو سه بار آمرانه به او گفت که بنشیند و تأکید کرد که ادای میمون‌ها را درنیآورد، اما فقط وقتی خواهرش با او حرف زد برگشت و پشت کوچکش را روی نشیمنگاه صندلی گذاشت. بی‌درنگ دستمالش را برداشت و روی سر گذاشت. خواهرش دستمال را برداشت، باز کرد و روی زانوهایش پهن کرد.

وقتی که جای آن‌ها را آوردند، عضو دسته همسرایان متوجه شد که به جمع آن‌ها خیره شده‌ام. او هم با همان چشم‌هایی که همه چشم‌ها را از سکه می‌انداخت به من خیره شد، سپس ناگهان لبخندی خفیف و گیرا به من زد. این لبخند، مانند بعضی لبخندهای خفیف و گیرا، به‌طور اتفاقی شاد بود. در پاسخش لبخندی زدم که خیلی کم‌تر شاد بود و سعی کردم بالب بالایم بظانۀ موقتی سیاه‌رنگی را بپوشانم که حفره میان دو تا از دندان‌های جلویی‌ام را پر کرده بود. چیزی نگذشت که متوجه شدم خانم جوان، با وقاری رشک‌انگیز، کنار میز من ایستاده است. پیراهن پشمی شطرنجی به تن داشت که به گمانم گران‌قیمت بود. این پیراهن به نظر من برای دختری خیلی جوان در یک روز خیلی خیلی بارانی عالی بود. گفت: «خیال می‌کردم امریکایی‌ها از جای بدشان می‌آد.»

این اظهار نظر آدمی جلف نبود بلکه اظهار نظر کسی بود که دوستدار حقیقت است یا دوستدار آمار. پاسخ دادم که بعضی از ما بجز چای چیزی نمی‌خوریم. به او تعارف کردم تا سر میز من بنشیند.

گفت: «متشکرم. فقط برای یہ لحظه.»

بلند شدم و یک صندلی، روی به روی خودم، به او تعارف کردم و او روی لبه صندلی نشست. کمرش را به زیبایی و راحتی راست نگه داشته بود. برگشتم - تقریباً با عجله - تا روی صندلی خود بنشینم. بیش‌تر مایل بودم گفت‌وگو را دنبال کنم، اما وقتی نشستم چیزی برای گفتن پیدا نکردم. دوباره لبخند زدم و همچنان بطانه زغال‌رنگ را پنهان نگه داشتم. گفتم که به یقین هوای بیرون خیلی بد است.

همان من با صدای روشن کسی که با حرف‌های پیش پا افتاده میانه‌ای ندارد، گفت: «بله، خیلی.» انگشت‌هایش را، مثل کسی که توی جلسه احضار ارواح شرکت کرده باشد، روی لبه میز خواباند، سپس تقریباً بی‌درنگ آن‌ها را جمع کرد - ناخن‌هایش را تا زیر پوست جویده بود. ساعت مچی‌اش که ظاهرش به ساعت‌های نظامی می‌رفت، بیش‌تر شبیه ساعت‌های زمان‌سنج دریانوردی بود. صفحه آن نسبت به میچ ظریف او بیش از اندازه بزرگ بود. دختر، بی‌آن‌که لحنش احساساتی باشد، گفت: «شما تو تمرین هم‌سرابی حضور داشتین. من شمارو دیدم.»

گفتم که بله، آن‌جا بودم و صدایتان را که از صدای دیگران متمایز بود شنیدم. گفتم که به گمان من صدای خیلی قشنگی دارید.

سر تکان داد: «می‌دونم. خیال دارم خواننده حرفه‌ای بشم.»

«جدی؟ تو اُپرا؟»

«نه، خدایا. می‌خوام خواننده جاز رادیو بشم و خروارها پول

جمع کنم. بعد، وقتی سی سالم شد، خودمو بازنشسته کتم و برم تو
یه مزرعه در اوهایو زندگی کنم.» کف دستش را روی سر خیسش
کشید و پرسید: «می دونین اوهایو چه جور جاییه؟»

گفتم که چند بار با قطار از آن جا گذشته‌ام اما درست نمی دانم چه
جور جایی است. یک تکه نان دارچین زده به او تعارف کردم.

گفت: «خیر، متشکرم. راستش، من مٹ پرنده‌ها غذا می خورم.»
خودم تکه‌ای نان برشته گاز زدم و شرح دادم که زمین‌های اطراف
اوهایو خیلی سنگلاخ است.

«می دونم. اینو یه امریکایی به من گفت. شما یازدهمین امریکایی
هستین که ملاقات کرده‌م.»

در این وقت پرستارش به او اشاره کرد که فوری به سر میزشان
برگردد. از این نظر که دست از مزاحمت مرد بردارد. اما مهمان من
به آرامی صندلی‌اش را یکی دو سانتیمتری جابه‌جا کرد تا هر نوع
ارتباط ممکن دیگر را با میز آشنا قطع کند. به سردی پرسید: «شما به
اون مدرسهٔ ضد جاسوسی روی تپه می‌رین؟»

سریسته پاسخ دادم که برای درمان به دُنشایر^۶ آمده‌ام.

گفت: «جدی، خودتون می دونین که من دیروز به دنیا نیومدم.»
گفتم که در این مورد شکی ندارم. برای یک لحظه مشغول چای
خوردن شدم. اندکی به صرافت سر و وضعم افتادم و سعی کردم
راست روی صندلی بنشینم.

مهمانم متفکرانه گفت: «شما برخلاف امریکایی‌های دیگه خیلی
باهوشین.»

به او گفتم که اگر به راستی این طور فکر می‌کند حرفش چاپلوسانه

است و اضافه کردم که چنین حرفی برازنده‌ او نیست.

سرخ شد - روشن بود که برایم احترامی قائل است که خود را شایسته‌اش نمی‌دیدم. « راستش، بیش‌تر امریکایی‌هایی رو که دیده‌م مث حیوون‌ها رفتار می‌کنن. اون‌ها به ریز به جون همدیگه می‌افتن و به همه بد و بیراه می‌گن و... می‌دونین یکی از اون‌ها چه کاری کرد؟ »
من سر تکان دادم.

« یکی از اون‌ها به بطریِ خالیِ ویسکی رو پرتاب کرد طرف پنجره‌
حاله‌ من. خوشبختانه پنجره باز بود. به نظر شما این کار عاقلانه‌ست؟ »
مسلماً عاقلانه نبود. اما من حرفی نزد. گفتم که خیلی از
سربازها، در همه جای دنیا، فرسنگ‌ها از زادگاهشان دورند و میان
آن‌ها عده کمی پیدا می‌شوند که توی زندگی دلخوشی داشته باشند.
گفتم که فکر می‌کنم خیلی از مردم خودشان به این موضوع رسیده‌اند.
مهمانم سرسری گفت: « ممکنه. » دوباره دستش را به سر خیس
خود کشید. چند تارگیسوان بورش را با انگشت گرفت و سعی کرد لبه
گوش‌هایش را با آن‌ها بپوشاند. گفت: « موهام خیس آب شده. قیافه
زشتی پیدا کرده‌م. » توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: « موهام وقتی
خشک بشه کاملاً فرداره. »

« پیدااست، پیدااست موهاتون فرداره. »

گفت: « البته مجعد نیست، بلکه فردارست. شما زن دارین؟ »
گفتم که دارم.

سر تکان داد: « زن‌تونو خیلی دوست دارین؟ خیال نکنین
می‌خوام در مورد شما کنجکاوی کنم. »

گفتم که در آن صورت جلوشما را می‌گرفتم.

دست‌ها و میچ‌هایش را روی میز گذاشت و جلوتر آورد. یادم

می آید که دلم می خواست با آن ساعت مچی که بسته بود و صفحه غول آسایش کاری می کردم... مثلاً پیشنهاد می کردم که سعی کند دور کمرش ببندد.

دختر گفت: «من معمولاً زیاد اهل معاشرت نیستم.» و توی چشم هایم نگاه کرد تا ببیند معنی کلمه ای را که به کار برده می دانم یا نه. من اشاره نکردم که چیزی دستگیرش شود. آن وقت گفت: «من صرفاً به این خاطر سر میزتون اومدم که فکر کردم خیلی تنهایی. قیافه تون اینو نشون می ده.»

گفتم که درست می گویند، احساس تنهایی می کردم و خوشحالم کردید که سر میزم آمدید.

دختر گفت: «دارم تمرین می کنم آدم دلسوزی بشم. خاله م می گه که من رفتار خیلی سردی دارم.» و دوباره روی سرش دست گذاشت. «من با خاله م زندگی می کنم. اون بی اندازه آدم مهربونی به. از موقع مرگ مادرم هر کاری از دستش برمی آد انجام می ده تا من و چارلز احساس ناراحتی نکنیم.»

«جای خوشوقتی به.»

«مادرم آدم بی اندازه باهوشی بود. خیلی وقت ها دستخوش احساسات می شد.» با زیرکی خاصی نگاهم کرد و پرسید: «به نظر شما رفتار من خیلی سرده.»

به او گفتم که به هیچ وجه... در حقیقت، کاملاً هم برعکس است. خودم را معرفی کردم و از او خواستم خودش را معرفی کند. دودل ماند و گفت: «اسم کوچک من ازمه ست. فکر نمی کنم کار درستی باشه که الان نام خونوادگی مو بگم. من لقبی دارم و ممکنه شما از اون آدم هایی باشین که تحت تأثیر لقب قرار می گیرین.»

امریکایی‌ها این‌طورن، خودتون که می‌دونین.»
گفتم که فکر نمی‌کنم من این‌طور باشم، اما فکر خوبی است که
برای مدتی از گفتن لقبتان خودداری کنید.

در همین وقت نفس گرم کسی را در پشت گردنم احساس کردم.
سرم را برگرداندم، چیزی نمانده بود بینی‌ام به بینی برادر کوچک‌ای
بخورد. او، بی‌اعتنا به من، با صدای زیر کرکننده‌ای به خواهرش
گفت: «خانم میگلی^۷ گفت که باید بیایی چای تو تموم کنی!» پیغامش
را گفتم و خودش را به صندلی طرف راستم، میان من و خواهرش،
رساند. با علاقه‌ای زیاد چشم به او دوختم. با آن شلوارک قهوه‌ای‌رنگ،
نیمتنه کشفای آبی سیر، پیراهن سفید و کراوات راه‌راه، بسیار جذاب
به نظر می‌رسید. او هم با چشم‌های سبز سیرش به من خیره شد.
پرسید: «چرا توی فیلم‌ها مردم به وری همدیگه رو می‌بوسن؟»

گفتم: «به وری؟» این موضوعی بود که مرا هم در کودکی متعجب
کرده بود. گفتم حدس می‌زنم علتش این باشد که بینی هنرپیشه‌ها
آن‌قدر بزرگ است که نمی‌توانند از روبه‌رو کسی را ببوسند.

ایزمه گفت: «اسمش چارلز. نسبت به سنش بی‌اندازه باهوشه.»
«چشم‌هاش که یقیناً سبزه. این‌طور نیست، چارلز؟»

چارلز نگاهی حاکی از بی‌اعتنایی به من انداخت که درخور سؤال
بود، سپس آن‌قدر رو به جلو و پایین وول خورد که همه تنش زیر میز
رفت، جز سرش که به شیوه پل رفتن کشتی‌گیرها روی نشیمنگاه
صندلی ماند. با صدایی خسته خطاب به جانب سقف گفت:
«نارنجی‌ان.» لبه رومیزی را گرفت و روی صورت زیبا، کوچک و
خشک و بی‌روحش کشید.

ازمه گفت: «گاهی باهوشه گاهی نیست. چارلز، می‌گم بشین رو
صندلی!»

چارلز دیگر از جایش تکان نخورد. گویی نفسش را توی سینه نگاه
داشته بود.

«بهانه پدرمونو می‌گیره. تو شمال افریقا کشته شد.»

به شنیدن این خبر اظهار تأسف کردم.

ازمه سر تکان داد: «پدر برایش می‌مرد.» متفکرانه ناخن شست
خود را جوید. «خیلی زیاد به مادرم رفته. چارلز و می‌گم. من درست
به پدرم رفته‌م.» به جویدن ناخنش ادامه داد. «مادرم کاملاً زنی
احساساتی بود. برونگرا بود. پدرم درونگرا بود. با وجود این ظاهراً
برای هم ساخته شده بودن. پدر از آن‌جا که صاف و ساده بود بیش‌تر
یه زن دلسوز و روشنفکر به دردش می‌خورد تا مادر. پدر نابغه‌ای
بسیار با استعداد بود.»

من، سراپا گوش، منتظر کسب اطلاعات بیش‌تری شدم اما خبری
نشد. سرم را پایین انداختم و چارلز را نگاه کردم که حالا یک طرف
صورتش را روی نشیمنگاه صندلی گذاشته بود. وقتی دید که او را
نگاه می‌کنم با حالتی خواب‌آلود و معصومانه چشم‌هایش را بست،
سپس زبانش را بیرون آورد - زبانی آن‌قدر دراز که آدم را ترس
برمی‌داشت - و هوی بسیار بلندی کشید که مردم توی کشور من برای
یک مربی بیسبال می‌کشند که چشم‌هایش خوب کار نمی‌کند.
قهوه‌خانه تا حدودی به لرزه درآمد.

ازمه، که به‌ظاهر یکه‌نخورده بود، گفت: «بس کن.» سپس گفت:
«یه امریکایی رو دیده که تو صف ماهی و چیپس این کارو کرده و
حالا هر وقت حوصله‌اش سر بره تکرار می‌کنه. بس کن دیگه وگرنه

یه راست می فرستمت پیش خانم مِگلی .»

چارلز چشم‌های درشتش را باز کرد که نشان بدهد تهدید خواهرش را شنیده، اما با وجود این به نظر نرسید که چشمش به حساب آمده باشد. دوباره چشم‌هایش را بست و یک طرف صورتش را همچنان روی نشیمنگاه صندلی نگه داشت.

گفتم که شاید بهتر باشد این را - منظورم هوی یادشده بود - برای وقتی بگذارد که هر جا لازم شد خودش را با لقبش معرفی کند. البته در صورتی که لقبی داشته باشد.

اِزمه نگاهی طولانی و نسبتاً سرد به من کرد و با چهره‌ای بشاش گفت: «شما شوخی‌های خنکی می‌کنین؛ پدر می‌گفت که من اصلاً اهل شوخی نیستم. می‌گفت چون اهل شوخی نیستم نمی‌تونم به مقابله زندگی برم.»

در حالی که چشم از او بر نمی‌داشتم سیگاری روشن کردم و گفتم که فکر نمی‌کنم توی یک موقعیت بحرانی از شوخی کاری بر بیاید.

«پدر می‌گفت که برمی‌آد.»

این گفته از اعتماد حکایت می‌کرد نه مخالفت، این بود که بی‌درنگ سری تکان دادم و گفتم که پدرش احتمالاً از نظر طولانی‌جانبداری می‌کرده در حالی که من از نظر کوتاه. (حالا این حرف چه معنی می‌دهد بماند.)

اِزمه پس از لحظه‌ای گفت: «چارلز فوق‌العاده برایش بی‌تابی می‌کنه. اون فوق‌العاده آدمی دوست‌داشتنی بود. بی‌اندازه هم خوشگل بود. البته نمی‌خوام بگم که ظاهر آدم خیلی بااهمیته اما خوب دیگه، خوشگل بود. چشم‌های بسیار گیرایی داشت. آن هم او که فوق‌العاده مهربون بود.»

سر نکان دادم. گفتم که خیال می‌کنم پدرتان از فرهنگ لغات خارق‌العاده‌ای برخوردار بوده.

إزمه گفت: «بله، کاملاً. گنجینه لغت بود... آماتور بود، البته.» در این وقت ضربه آهسته‌ای که تقریباً سیخونک مانند بود، از جانب چارلز بر شانه‌ام احساس کردم. رویم را به او کردم. حالا تقریباً به‌طور معمولی روی صندلی نشسته بود، فقط یک پایش را زیر نشیمنگاهش جمع کرده بود. با لحنی جیغ مانند پرسید: «دیوار به دیوار چی می‌گه؟ جواب این معمارو بدین.»

متفکرانه چشم‌هایم را به سقف دوختم و با صدای بلند سؤال را تکرار کردم. سپس با گیجی رویم را به چارلز کردم و گفتم که چیزی به نظرم نمی‌رسد.

سیخونک دوباره به تنم نواخته شد و با صدای بلندی گفت: «قرار ملاقات اون گوشه.»

این موضوع برای خود چارلز از همه جالب‌تر بود. چون از خنده روده بر شد. إزمه هم مجبور شد برود پشت سر او و مثل این‌که سرفه کرده باشد و بخواهد آرامش کند به پشتش زد و گفت: «بس کن دیگه.» برگشت روی صندلی‌اش نشست: «با هر کس که روبه‌رو می‌شه همین معمارو می‌پرسه و هر بار هم ریسه می‌ره. معمولاً وقتی می‌خنده آب از دهانش راه می‌افته. خواهش می‌کنم، بس کن دیگه.» گفتم: «اما این بهترین معمایی بوده که تو عمرم شنیده‌م.» و چارلز را نگاه کردم که کم‌کم داشت حالش سر جا می‌آمد. چارلز در پاسخ به این تعریف، باز خودش را روی صندلی جمع کرد و صورتش را تا زیر چشم‌ها با گوشه رومیزی پوشاند. سپس با چشم‌هایش که از بالای رومیزی پیدا بود نگاهم کرد، نگاهی که پر از شادی فروخورده و غرور

کسی بود که یکی دو معمای بی مانند می داند .

إز مه از من پرسید: « اجازه می دین سؤال کنم که پیش از ورود به ارتش چه کاری داشتین؟ »

گفتم که اصلاً کاری نداشتم و فقط یک سالی است که دانشکده را تمام کرده‌ام . اما دلم می خواهد خودم را داستان نویس حرفه‌ای بدانم .

مؤدبانه سر تکان داد و پرسید: « چیزی چاپ کردین؟ »

سؤالی بود آشنا اما همیشه ناراحت کننده ، سؤالی که بارها جواب داده بودم . شروع کردم شرح بدهم که چگونه بیشتر تر ناشران امریکایی یک مشت آدم

إز مه میان حرفم دوید: « نوشته‌های پدرم خیلی عالی بود . چند تا از نامه هاشو برای آیندگان نگه داشته‌م . »

گفتم که ظاهراً فکر خوبی است . باز چشمم به ساعت مچی زمان سنج‌نمای صفحه بزرگش افتاد . پرسیدم که ساعت مال پدرتان بوده .

سرش را پایین انداخت ، موقرانه به ساعت مچی اش چشم دوخت و گفت: « بله . بوده . پیش از این که من و چارلز و تنها بذاره این ساعتو به من داد . » با خود پسندی دستش را از روی میز بلند کرد و گفت: « البته ، صرفاً به عنوان یادگاری . » موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: « آگه روزی منحصرأً برای من داستان بنویسین بی اندازه خوشحال می شم . من عاشق مطالعه‌م . »

به او گفتم که اگر بتوانم حتماً می نویسم . گفتم که خیلی پرکار نیستم . « لازم نیست دور و دراز باشه ، همین قدر که بجگانه و چرند و پرند نباشه کافی یه . » فکری کرد و گفت: « من داستان‌هایی رو می پسندم که درباره نکیت باشن . »

سرم را جلو بردم و گفتم: « دربارۀ چی؟ »

« نکبت . من بی اندازه به نکبت علاقه دارم . »

می خواستم او را وادارم تا بیش تر توضیح بدهد اما حس کردم که چارلز به سختی به بازویم سیخونک می زند . رویم را به او کردم و خودم را کمی عقب بردم . درست کنارم ایستاده بود . با لحنی که

غیردوستانه نبود پرسید: « دیوار به دیوار چی می گه؟ »

ازمه گفت: « اینو که پرسیدی ، بس کن دیگه . »

چارلز روی یکی از پاهایم سوار شد و بی اعتنا به حرف خواهرش معما را تکرار کرد . متوجه شدم که گره کراواتش درست منظم نیست .

گره را تنظیم کردم ، سپس یکراست توی چشم هایش نگاه کردم و گفتم: « قرار ملاقات اون گوشه ، کوچول موجهول . »

همین که این را گفتم ، که ای کاش نگفته بودم ، دهانش خود به خود باز شد ، گویی توی دهان اوزده بودم . از روی پایم پایین آمد و بی آن که پشت سرش را نگاه کند با غرور زیادی به طرف میز خودش رفت .

ازمه گفت: « عصبانی یه . خیلی بداخلاقه . مادرم تمایل داشت

اونو لوس بار بیاره . پدر تنها کسی بود که لوسش نمی کرد . »

من همچنان چارلز را ، که نشسته بود و با هر دو دست فنجان را گرفته بود و مشغول خوردن چای بود برانداز می کردم . دلم می خواست سرش را برگرداند اما برنگرداند .

ازمه از جا بلند شد ، آهی کشید و گفت :

« Il faut que je patre aussi »^۸

و اضافه کرد: « شما زیون فرانسه بلدین؟ »

با حالتی آمیخته از تأسف و گیجی از روی صندلی بلند شدم . من و

ازمه دست دادیم، دستش همان‌طور که گمان می‌کردم دست آدم عصبی بود و کفش عرق کرده بود. به انگلیسی به او گفتم که از مصاحبت با او خیلی زیاد لذت بردم.

سر تکان داد و گفت: «فکر می‌کردم لذت ببرین. من نسبت به سنم آدم خیلی پرحرفی هستم.» دوباره دستی از سر امتحان به سرش کشید و گفت: «من بی‌نهایت به خاطر موهام متأسفم. احتمالاً آدم بدقیافه‌ای شده‌م.»

«به هیچ وجه! راست‌شو بخواین، فکر می‌کنم خیلی از فرها دیگه دارن خودشونو نشون می‌دن.»

دوباره به سرعت به سرش دست کشید. پرسید: «فکر می‌کنین در آینده نزدیکی باز سری به این‌جا بزنین؟ ما روزهای شنبه بعد از تمرین همسرای می‌آییم این‌جا.»

پاسخ دادم که چه چیزی بهتر از این، اما متأسفانه به‌طور یقین نمی‌توانم دوباره این‌جا بیایم.

ازمه گفت: «می‌خواین بگین که اجازه تدارین درباره نقل و انتقال نظامی‌ها بحث کنین.» و از جایش کوچک‌ترین تکانی نخورد که نشان بدهد می‌خواهد از سر میز برود. در حقیقت یک پایش را از روی پای دیگر گذراند و قوزک دو طرف پاهایش را به هم رساند، پایین را نگاه کرد و نوک کفش‌هایش را به هم جفت کرد. پاهایش حالت قشنگی پیدا کرد، چون جوراب‌های ساقه کوتاه سفیدی پوشیده بود و قوزک‌ها و پاهایش دلفریب بود. سرش را فوری بالا آورد مرا نگاه کرد و با چهره‌ای نسبتاً گلگون پرسید: «دل‌تون می‌خواد براتون نامه بنویسم؟ من نامه‌هایی می‌نویسم که نسبت به سنم بی‌اندازه گیراست.» «ممنون می‌شم.» مداد و کاغذ بیرون آوردم و اسم، درجه،

شماره ردیف و شماره صندوق پستی ارتش را نوشتم .
کاغذ را که می‌گرفت گفت : « من اول به شما نامه می‌نویسم تا
هیچ‌گونه تعهدی در مورد من احساس نکنین . » نشانی را در یکی از
جیب‌های پیراهنش گذاشت ، گفت : « خداحافظ . » و قدم‌زنان به
طرف میزش رفت .

من یک قوری چای دیگر سفارش دادم و به تماشای آن دو نشستم
تا این‌که آن‌ها و خانم میگلی ، که دیگر جانش به لب رسیده بود ، از جا
بلند شدند که بروند . چارلز پیشاپیش ، مثل کسی که یک پایش چند
سانتیمتری از پای دیگرش کوتاه‌تر باشد ، با حالتی رقت‌انگیز
لنگان‌لنگان بیرون رفت . به طرف من نگاهی هم نینداخت . بعد خانم
میگلی رفت و سپس اِزِمه که برایم دست تکان داد . من هم از سر جایم
نیم‌خیز شدم و دست تکان دادم . برای من لحظه‌ای عجیب
هیجان‌آور بود .

□

□

کم‌تر از یک دقیقه بعد ، اِزِمه به کافه برگشت ، آستین کت چارلز را
گرفته بود و او را کشان‌کشان به دنبال خود می‌آورد . گفت : « چارلز
دوست داره برای خداحافظی شمارو ببوسه . »
من بی‌درنگ فنجان را روی میز گذاشتم و گفتم که کار خیلی خوبی
است اما اجباری در کار نباشد .

دختر اندکی عبوسانه گفت : « خیر . » آستین چارلز را رها کرد و او
را نسبتاً محکم به طرف من هل داد . چارلز با چهره‌ای برآفروخته جلو

آمد و درست زیر گوش راستم ماچی مرطوب و صدا دار کرد. پس از انجام این کار دشوار راه افتاد تا به خط مستقیم به طرف در پر درآورد و نفسی از سر آسودگی بکشد که من نیمه کمر بند پشت کتش را گرفتم، نگاهش داشتم و پرسیدم: «دیوار به دیوار چی می‌گه؟»

اخم‌هایش از هم باز شد و با صدایی جیغ‌مانند گفت: «فرار ملاقات اون گوشه.» و دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت، در حالی که احتمالاً دچار خنده‌های مداوم شده بود.

ازمه ایستاده بود و دوباره دو فوزک دو طرف پاهایش را به هم رسانده بود و پرسید: «یقین دارین که یادتون نمی‌ره اون داستانو برای من بنویسین؟ حتماً لازم نیست متحصراً برای من باشه. می‌شه که...»

گفتم که به هیچ وجه احتمال ندارد که فراموش کنم. به او گفتم که تا حالا برای کسی داستان ننوشته‌ام و درست الآن ظاهراً وقتش رسیده که دست به کار شوم.

سر تکان داد و به عنوان پیشنهاد گفت: «سعی کنین بی اندازه نکیت بار و تکران دهنده باشه. اصلاً با نکیت آشنا بین؟»

گفتم که به‌طور دقیق خیر، اما شب و روز به تدریج دارم بهتر آشنا می‌شوم و سعی خود را می‌کنم تا به خصوصیاتش که او می‌خواهد برسم. دست همدیگر را فشردیم.

«حیف نشد که ما در موقعیتی آرام‌تر همدیگر رو ملاقات نکردیم؟» گفتم که حیف شد، گفتم که به‌راستی حیف شد.

ازمه گفت: «خدا حافظ. امیدوارم از جنگ که برمی‌گردین قوای ذهنی‌تون همه سالم مونده باشه...»

از او تشکر کردم و چند کلمه دیگر گفتم و سپس او را که از کافه

بیرون می‌رفت تماشا کردم. آهسته و متفکرانه بیرون رفت در حالی که به موهایش دست می‌کشید تا ببیند خشک شده‌اند یا نه.

□

□

در این جا قسمت نکبت‌بار یا تکان‌دهنده داستان شروع می‌شود و صحنه تغییر می‌کند. آدم‌ها هم تغییر می‌کنند. من البته هنوز حضور دارم، اما از حالا به بعد به دلیل‌هایی که مجاز نیستم افشا کنم چنان زیرکانه تغییر قیافه داده‌ام که حتی باهوش‌ترین خواننده در شناختن من شکست می‌خورد.

ساعت در حدود ده و نیم شب، در گوفورت^۹ باواریا، چندین هفته پس از روز پیروزی^{۱۰}، بود. گروه‌بان دوم ناشناس در اتاق خود در طبقه سوم یک خانه غیرنظامی بود که در آن، او و نه نفر از سربازان امریکایی، حتی پیش از اعلام پایان جنگ، مستقر بودند. او روی یک صندلی تاشو چوبی، پشت یک میز تحریر کوچک و ظاهراً شلوغ، نشسته بود و یک رمان جیبی، که مدتی بود با زحمت زیاد مشغول خواندنش بود، جلو رویش باز بود. رمان دشوار نبود بلکه نقص از خودش بود. هرچند رمان‌هایی که همه ماهه با پست ویژه می‌رسید ابتدا به دست افرادی می‌افتاد که در طبقه اول می‌نشستند، ناشناس معمولاً هر کتابی را که می‌خواست، به اختیار خود انتخاب می‌کرد.

9. Gaufturt

۱۰. روز پیروزی، اشاره است به روز هشتم ماه مه ۱۹۴۵، روز پیروزی متفقین در جنگ جهانی دوم. م.

اما او جوانی بود که جنگ را با قوای ذهنی سالم به پایان نرسانده بود و بیش از یک ساعتی می‌شد که یک بند از کتاب را سه بار خوانده بود و حالا برگشته بود و هر جمله را سه بار می‌خواند. ناگهان کتاب را بست بی آن‌که جایی را که خوانده بود، نشان کند. نور قوی و خیره‌کننده لامپ بدونِ حبابِ بالاییِ میز چشم‌هایش را زد و او برای لحظه‌ای آن‌ها را با دست پوشاند.

سیگاری از پاکت سیگار بیرون آورد و با انگشت‌هایی که آرام و بی‌وقفه می‌لرزید روشن کرد. روی صندلی اندکی به عقب پشت داد و سیگار را، بی آن‌که طعمی حس کند، پک زد. هفته‌ها بود آتش به آتش سیگار روشن می‌کرد. لثه‌اش با فشارِ جزئی زبان خونریزی می‌کرد و به ندرت دست از آن برمی‌داشت؛ این کار برایش به صورت یک بازی درآمده بود که گاهی تا یک ساعت هم طول می‌کشید. لحظه‌ای به سیگار کشیدن و خون آوردن لثه‌اش پرداخت. سپس، ناگهان به گونه‌ای آشنا و مثل همیشه بدون مقدمه، فکر کرد که احساس می‌کند مغزش از جای خود بیرون می‌آید و مثل باری که درون قفسه‌ای، در بالای سر به جایی بند نباشد، تکان‌تکان می‌خورد. به سرعت دست به کاری زد که هفته‌ها بود برای مهار کردن امور انجام می‌داد: دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و فشار داد. لحظه‌ای به همین حال باقی ماند. موهای سرش بلند و کثیف بود. در طول دو هفته اقامت در بیمارستانِ ماینِ فرانکفورت سه چهار بار سرش را شسته بود، اما راه طولانی و پرگرد و خاکِ گوفورت را که با جیب پیموده بود دوباره کثیف شده بود. سرجوخه ز، که او را از بیمارستان آورده بود، هنوز هم جیب را مثل زمان جنگ می‌راند و شیشه‌جلو را روی کاپوت می‌خواباند، خواه آتش بس بود خواه نبود.

هزارها سرباز جدید آلمان را پرکرده بود. سرجوخه ز، با شیشهٔ جلو خوابیده و آمادهٔ جنگ تن به تن، جیب می‌راند تا نشان دهد که با آن سربازها تفاوت دارد و یکی از آن سربازان بی پدر و مادر تازه‌نفسی نیست که در عملیات نظامی اروپا شرکت کرده‌اند.

ناشناس دست‌هایش را که از روی شقیقه‌ها برداشت به سطح میز تحریر خیره شد. میز انباشته از دست‌کم بیست سی‌نامه و پنج شش‌بستهٔ پستی بازنشده بود که همه به نشانی او فرستاده شده بود. دستش را دراز کرد و از پشتِ خرت و پرت‌ها کتابی را برداشت که به دیوار تکیه داشت. کتاب نوشتهٔ گوبلز بود با عنوان *دوران شکوهمند*. کتاب از آن دختر سی و هشت‌ساله و مجرد خانواده‌ای بود که تا چند هفته پیش توی این خانه زندگی می‌کردند. دختر مقامی پایین در حزب نازی داشت اما آن اندازه اهمیت داشت که مطابق مقررات ارتش نامش در فهرست دستگیرشوندگان بیاید. ناشناس خودش او را دستگیر کرده بود. حالا در طول آن روز که از بیمارستان برگشته بود بار سوم بود که کتاب زن را باز می‌کرد و دستخط کوتاه صفحهٔ اول را می‌خواند. واژه‌ها که با مرکب، به زبان آلمانی، با حروف ریز و به خطی بود که نومیدانه سعی شده بود صادقانه باشد عبارت بود از: «خداوندا، زندگی جهنم است.» چیزی از این جمله دستگیر آدم نمی‌شد. این جمله بر سفیدی کاغذ و نیز در آن آرامش کسالت‌بار اتاق حکم اتهامی بی‌چون و چرا و حتی همیشگی را داشت. ناشناس چندین دقیقه به صفحهٔ کاغذ خیره شد و سعی کرد با همهٔ دشواری‌هایی که داشت، تحت تأثیر قرار نگیرد. سپس با علاقه‌ای که هفته‌ها می‌شد کاری را انجام نداده بود ته مدادی برداشت و زیر دستخط به انگلیسی نوشت، «پدران و مادران، وقتی فکر می‌کنم

جهنم چیست؟ به این نتیجه می‌رسیم که جهنم رنج موجودی است که توان دوست داشتن ندارد. «می‌خواست زیر نوشته نام داستایفسکی را بنویسد، اما وقتی دید که کلمه‌هایی که نوشته همه ناخواناست، از ترس سرپایش لرزید. این بود که کتاب را بست.

به سرعت چیزی دیگر را از روی میز برداشت. نامه‌ای بود از برادر بزرگش از [شهر] آلبانی. این نامه حتی پیش از آنکه در بیمارستان بستری شود روی میزش بود. نامه را باز کرد، سرسری تصمیم گرفت آن را تا انتها بخواند، اما فقط نیمی از صفحه اول را خواند و وقتی به این جا رسید: «حالا که این جنگ عالی تمام شده و تو احتمالاً در آن جا وقت زیادی داری، خوب است برای بچه‌ها یک جفت سرنیزه یا صلیب شکسته بفرستی...» نامه را پاره کرد، ریزه‌های آن را توی سبد ریخت و به آن‌ها خیره شد. متوجه شد که لای نامه عکسی بوده که آن را ندیده است. پاهای کسی را که جایی روی چمن ایستاده بود تشخیص داد.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را روی آن‌ها قرار داد. از فرق سرتانوک پایش درد می‌کرد. دردگویی یکپارچه بود. او کمابیش به درخت نوئلی می‌ماند که چراغ‌هایش را به دنبال هم بسته باشند به طوری که اگر یکی از آن‌ها می‌سوخت چراغ‌های دیگر همه خاموش می‌شد.

□

□

در، بی آنکه ضربه‌ای به آن زده باشند، چهارتاق باز شد. ناشناس سرش را بلند کرد، گرداند و سرچوخیه ز را دید که توی درگاه ایستاده

است. سرجوخه ز راننده کمکی جیب ناشناس بود و توی پنج رشته عملیات جنگی - از روز آغاز عملیات - پیوسته همراه او بود. سرجوخه ز در طبقه اول زندگی می کرد و معمولاً هر وقت دو سه شایعه ای می شنید یا ناراحتی پیدا می کرد پیش او می آمد. مرد تنومند خوش عکسی بود که بیست و چهار سالی داشت. در دوران جنگ، یک مجله ملی عکسش را که در جنگل هورتگن^{۱۱} گرفته شده بود چاپ کرده بود؛ توی عکس در هر دستش یک بوقلمون روز شکرگزاری دیده می شد و قیافه اش نشان می داد که زیاد هم از روی اجبار عکس نینداخته است. از ناشناس پرسید: «داری نامه می نویسی؟ بابا، این جا که آدم دلش می گیره.» همیشه ترجیح می داد پا به اتافی بگذارد که چراغش از سقف آویزان باشد.

ناشناس روی صندلی که نشسته بود چرخید و به او تعارف کرد که توی اتاق برو و گفت که مواظب باشد پا روی سگ نگذارد.

«روی چی؟»

«آلوین^{۱۲} را می گم. درست جلو پای توست، کلی^{۱۳}، چراغ کثافتو

روشن کن.»

کلی کلید چراغ سقف را یافت و روشن کرد، سپس عرض اتاق محقر را که اندازه اتاق پیش خدمت ها بود پیمود و روبه روی میزانش، روی لبه تخت، نشست. از موهای اُخرایی اش که تازه شانه کرده و آب زده بود تا خوش حالت بایستند آب می چکید. از جیب راست پیراهن زیتونی رنگش، سر یک شانه و یک خودنویس، مثل نظامیان دیگر، پیدا بود. نشان کماندویی بالای جیب چپش دیده می شد (مقررات حق چنین کاری را به او نمی داد) و نیز نوار مخصوص

11. Hürtgen

12. Alvin

13. Clay

نظامیان مستقر در اروپا، مزین به پنج ستارهٔ برنز (به جای یک ستارهٔ نقرهٔ تنها که با پنج ستارهٔ برنز برابر بود)، و نوار سابقِ شرکت در نبرد پرل هاربر^{۱۴}. آه عمیقی کشید و گفت: «خدایا!» این جمله بی‌معنی بود؛ ارتش بود دیگر. از جیب پیراهنش یک پاکت سیگار بیرون آورد، با انگشت به روی آن زد و سیگاری بیرون آورد، سپس پاکت را سر جایش گذاشت و دکمهٔ برگردان جیبش را بست. دود سیگار را که بیرون می‌داد با نگاهی تهی اطراف اتاق را برانداز کرد. دست آخر رادیو نظرش را گرفت، گفت: «ببین، دو دقیقهٔ دیگه این نمایش مزخرف از رادیو پخش می‌شه. نمایش باب هوپ^{۱۵} و دیگران»
می‌گم.

ناشناس یک پاکتِ نو سیگار را باز کرد و گفت که الآن رادیو را خاموش کرده است.

کلی بی‌آن‌که احساس ناراحتی کند به ناشناس، که سعی می‌کرد سیگار روشن کند، خیره شده بود. بهتزه گفت: «وای، دست هاتو نگاه کن. پسر، تورعشه داری. خودت می‌دونی؟»

ناشناس سیگارش را روشن کرد، سر تکان داد و گفت که کلی چیزی از زیر چشمش دور نمی‌ماند.

«ببین، شوخی نمی‌کنم، تو بیمارستان که چشمم بهت افتاد چیزی نمونه بود از حال برم. حالت نعضو پیدا کرده بودی. چقدر از وزنت کم شده؟ چند کیلو؟ می‌دونی؟»

«نمی‌دونم. راستی، من که این‌جا نبودم نامه‌ای برات رسید؟
لُرِتا^{۱۶} نامه فرستاد؟»

لُرِتا دوست دختر کلی بود. آن‌ها خیال داشتند در اولین فرصت

عروسی کنند. دختر نسبتاً به طور مرتب برایش نامه می نوشت، نامه هایی که پر از اظهار عقیده های نادرست و جمله هایی بود که سه علامت تعجب در آخرشان به چشم می خورد. کلی در سرتاسر جنگ، همه نامه های لُرِتا را با صدای بلند برای ناشناس خوانده بود، با این که نامه ها خصوصی بود. در حقیقت در نظر او هر چه خصوصی تر بهتر. دیگر برایش عادت شده بود که پس از خواندن هر نامه، از ناشناس بخواهد که در جواب نامه لُرِتا طرح نامه ای را بریزد، به نامه اش شاخ و برگ بدهد یا چند کلمه گیرا به فرانسوی یا آلمانی در آن بیاورد.

کلی با بی اعتنایی گفت: «بله، دیروز نامه ای از طرف اون رسید. پایین توی اتاق منه. بعد بهت نشون می دم.» بلند شد و راست روی لبه تخت نشست، نفسش را نگه داشت و آروغی طولانی و پرصدا زد. او که به نظر می رسید هنوز از این کار حالش جا نیامده، دوباره دراز کشید، گفت: «برادر خاک بر سرش به علت ناراحتی کفل از نیروی هوایی اومده بیرون. کفلی به این اندازه داره، بی پدر و مادر.» دوباره بلند شد نشست و باز سعی کرد آروغ بزند، اما نتیجه چندان نداشت. آن وقت توی چشم هایش برقی دیده شد و گفت: «ببین، تا یادم نرفته اینو بگم که قراره ساعت پنج فردا صبح بلند شیم با ماشین بریم هامبورگ یا به جای دیگه. باید برای همه افراد نیم تنه آیزنهاوری بخریم.»

ناشناس با دشمنی براندازش کرد و گفت که نیم تنه آیزنهاوری نمی خواهد.

کلی متعجب شد و نسبتاً رنجیده خاطر گفت: «ای بابا، این ها که چیزهای بدی نیستن! خیلی قشنگ ان. چرا نمی خوای؟»

«دلیل نمی‌خواد. ما چرا باید ساعت پنج از خواب بیدار شیم؟ جنگ که تموم شده، این کارها دیگه برای چیه؟»

«من سر در نمی‌آرم... همین قدر می‌دونم که پیش از ناهار باید برگردیم. چند پرسشنامه جدید رسیده که پیش از ناهار باید پر کنیم... از بولینگ^{۱۷} پرسیدم که چرا امشب اون‌هارو پر نکنیم... آخر پرسشنامه‌های مزخرف روی میزش بود. اما این بی پدر و مادر هنوز خیال نداره پاکت‌هارو باز کنه.»

هر دو با احساس تنفر از بولینگ لحظه‌ای ساکت نشستند.
کلی ناگهان، با علاقه‌ای بیش از پیش، چشم به ناشناس دوخت و گفت: «بینم، خبر داری که اون طرف صورتت از بالا تا پایین می‌پره؟»

ناشناس گفت که خوب خبر دارد و آن طرف صورتش را که می‌پرید با دست پوشاند.

کلی لحظه‌ای به او خیره شد و سپس، مثل کسی که خبری استثنایی داشته باشد با چهره بشاشی گفت: «به گرتا نوشتم که تو دچار ضعف اعصاب شده‌ی.»
«جدی؟»

«آره. به این موضوع خیلی علاقه پیدا کرده. توی رشته روان‌شناسی داره تخصص می‌گیره.» کلی کفش به پا روی تخت کاملاً دراز کشید. «می‌خوای بدونی چی نوشته؟ نوشته کسی از جنگ و این جور چیزها ضعف اعصاب نمی‌گیره. نوشته احتمالاً تو از همون بچگی شخصیت متزلزل داشته‌ی.»

ناشناس دست‌هایش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد - ظاهراً چراغ

بالای تخت آزارش می داد - و گفت که اظهار نظر لرتا درباره مسائل همیشه اسباب تفریح او بوده است .

کلی سرش را بلند کرد، نگاهی به او انداخت و گفت: « گوش کن، بی پدر و مادر اظهار نظرش نشون می ده که خیلی بیش تر از تو روان شناسی سرش می شه . »

ناشناس گفت: « لطف کن و اون پاهاتو که بوی گند می ده از روی تخت من بذار پایین . »

کلی چند ثانیه پاهایش را تکان نداد، چند ثانیه ای که با خود می گفت چه کاری به پاهای من دارد، سپس چرخید، پاهایش را روی زمین گذاشت و بلند شد نشست: « پس من می رم طبقه پایین . تو اتاق واکر^{۱۸} رادیو رو روشن کرده ن . » اما از روی تخت بلند نشد . « ببین، همین الان تو طبقه پایین داشتم به این پرنشتاین^{۱۹} بی پدر و مادر می گفتم . یادت می آد اون روزی که من و تو داشتیم با جیب می رفتیم والونی^{۲۰} و دو ساعت تموم زیر رگبار گلوله بودیم، و اون گربه لعنتی که وقتی تو اون گودال دراز کشیده بودیم، پرید رو کاپوت جیب و من با تیر حساب شو رسیدم ؟ یادت می آد؟ »

« آره ... باز موضوع اون گربه رو پیش نکش، کلی، حال منو به هم می زنی . اصلاً حوصله شنیدن شو ندارم . »

« باشه، می خوام بگم این موضوعو برالرتا نوشتم . اون و دانشجویان کلاس روان شناسی درباره اش بحث کرده ن . تو کلاسو می گم . استاد بی پدر و مادر و خلاصه همه حضور داشته ن . »

« به من ارتباطی نداره ! حوصله شنیدن شو ندارم، کلی . »
« نداشته باش . می خوام بدونی چرا به طرفش تیر انداختم،

می‌خواهی نظر لرتارو بدونی؟ نظرش اینه که من موقتاً عقل مواز دست داده بودم. شوخی نمی‌کنم. از مباران و این چیزها.»

ناشناس انگشت‌هایش را یک بار توی موهایش فرو برد، سپس باز چشم‌هایش را از نور چراغ پوشاند. «تو عقل تواز دست نداده بودی. فقط انجام وظیفه می‌کردی. تو اون گربه رو مٹ هر کس دیگه تو اون شرایط، مردونه از پا درآوردی.»

کلی با بدگمانی‌نگاهی به او انداخت. «این مزخرفات چیه سر هم می‌کنی؟»

«اون گربه جاسوس بود. خواه ناخواه باید به طرفش تیراندازی می‌کردی. اون گربه یه آلمانی کوتوله و زیرک بود که پالتوی خزارزونی پوشیده بوده. بنابراین کار تو وحشیانه یا ظالمانه یا کثیف یا حتی...»

کلی لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «مرده شوتو ببرن! تو همه چیزو به شوخی می‌گیری.»

ناشناس ناگهان احساس کرد حالش به هم می‌خورد، همان‌طور نشسته روی صندلی چرخید و به‌موقع سطل خرده کاغذ را چنگ زد... .

وقتی سرش را بلند کرد و دوباره به طرف مهمانش چرخید، او را دید که پریشان‌خاطر میان تخت و در ایستاده است. ناشناس دهانش را باز کرد که عذرخواهی کند اما تغییر عقیده داد و دستش را به طرف پاکت سیگاراش دراز کرد.

کلی، که فاصله‌اش را از او حفظ می‌کرد اما سعی داشت خودش را صمیمی نشان دهد، گفت: «ببین، بیا بریم پایین برنامه باب هوپو از

رادیو گوش کنیم . برا حالت خوبه . جدی می گم .
« خودت برو ، کلی ... من مجموعه تمبرمو تماشا می کنم . »
« جدی ؟ مجموعه تمبر داری ؟ خبر نداشتم که تو ... »
« شوخی می کنم ، بابا . »

کلی آرام دو قدم به طرف در برداشت ، گفت : « شاید بعد راه بیفتم
برم اشانتات^{۲۱} . اون جا مجلس بزن و بکوب بریاست . احتمالاً تا
نزدیکی های ساعت دو طول می کشه . دلت می خواد بیایی ؟ »
« نه ، متشکرم ... شاید چند قدمی تو اتاق تمرین کنم . »

« خیلی خوب . شب خوش ! تورو به خدا به اعصابت فشار نیار .
در با صدا بسته شد ، سپس بی درنگ دوباره باز شد . « بین اجازه
می دی نامه ای رو که به لُرتا نوشته ام از زیر در بندازم تو ؟ مزخرفاتی به
آلمانی توش نوشته ام . برام حک و اصلاحش کن . »

« چشم . فعلاً راحتم بذار ، مرده شوی هر چه نامه ست ببرن . »
کلی گفت : « باشه . می خوای بدونی که مادرم تو نامه چی نوشته ؟
نوشته خوشحاله که من و تو سرتاسر جنگو با هم بوده ایم . تویه جیب
و این چیزها . نوشته از وقتی ما همه جا با هم بوده ایم نامه های من
خیلی معقول تر شده . »

ناشناس سرش را بلند کرد ، نگاهی به سر تا پای او انداخت و با
زحمت زیاد گفت : « متشکرم . از طرف من خیلی تشکر کن . »
« حتماً . شب خوش ! » در با صدا بسته شد ، این بار برای همیشه .

□

□

ناشناس مدتی طولانی نشسته بود و به در نگاه می‌کرد، سپس صندلی خود را به طرف میز تحریر گرداند و ماشین تحریر دستی را از روی میز برداشت. نامه‌ها و بسته‌های پستی درهم برهم را از روی میز شلوغ کنار زد و جایی برای آن باز کرد. فکر کرد که اگر نامه‌ای به یک دوست قدیم خود در نیویورک بنویسد، شاید درمانی، هرچند جزئی، برای حالش باشد. اما حالا انگشت‌هایش چنان به شدت می‌لرزید که هر کاری می‌کرد نمی‌توانست کاغذ را توی ماشین تحریر جا بدهد. یک دقیقه‌ای دست‌ها را در دو طوف تنش رها کرد، سپس بار دیگر دست به تلاش زد اما سرانجام کاغذ را توی دستش معجale کرد.

آگاه بود که می‌بایست سطل خورده کاغذ را بیرون ببرد، اما به جای هر کاری در این باره، دست‌هایش را روی ماشین تحریر گذاشت و باز سرش را روی آن‌ها قرار داد و چشم‌هایش را بست.

به دنبال چند دقیقه رعشه، چشم‌هایش را که باز کرد یک بسته کوچک پستی باز نشده را که با کاغذ سبزرنگی پیچیده شده بود، جلو روی خود دید. احتمالاً وقتی برای ماشین تحریر جا باز کرده از لابه‌لای انبوه چیزهای روی میز نمایان شده بود. نشانی‌های متعددی را روی آن دید. تنها در یک روی بسته، دست‌کم سه شماره صندوق پستی ارتش را تشخیص داد.

بی‌آنکه حتی نگاهی به نشانی فرستنده بیندازد، بسته را با بی‌علاقگی باز کرد و برای این کار، آن را با شعله کبریت سوزاند. بیش‌تر خوشش می‌آمد سوختن نخ را، از سرتا ته، تماشا کند تا به باز کردن بسته بپردازد، اما دست آخر بازش کرد.

توی جعبه، یک یادداشت، که با جوهر نوشته شده بود، روی

شیء کوچککی قرار داشت که توی دستمال کاغذی پیچیده شده بود .
یادداشت را برداشت و خواند .

...، دون

جاده ...، شماره ۱۷

۷ ژوئن، ۱۹۴۴

گروهبان ناشناس عزیز،

امیدوارم از این که پس از سی و هشت روز به شما نامه می‌نویسم مرا
بخشید . راستش ، چون خاله‌ام دچار بیماری انگل گلو شده بود و چیزی
نمانده بود عمرش را به شما بدهد ، فرصت سر خاراندن نداشتم . تصدیق
می‌کنید که مسئولیت‌های من چقدر سنگین شده است . با این همه بارها
به یاد شما و آن بعدازظهر لذتبخشی افتاده‌ام که در سی آوریل ۱۹۴۴
از ساعت ۳:۴۵ تا ۴:۱۵ - در صورتی که فراموش کرده باشید - در
مصاحبت یکدیگر گذرانیدیم .

ما همه به خاطر روز آغاز عملیات ، فوق‌العاده دچار هیجان و
دلهره‌ایم و فقط امیدواریم که این کار به سرعت ، جنگ و این شیوه
زندگی را ، که همین قدر می‌توان گفت خنده‌آور است ، پایان دهد . من
و چارلز هر دو نگران شمایم ؛ و امیدواریم که شما یکی از کسانی نباشید
که اولین بار بر شبه‌جزیره کوتاتن^{۲۲} حمله کردند . لطفاً هرچه سریع‌تر
پاسخ نامه مرا بنویسید . سلام گرم مرا به خانمان برسانید .

دوستدار شما

ازمه

بعدالتحریر . من به خود اجازه دادم که ساعت مچی‌ام را همراه نامه
بفرستم تا شما آن را پیش خودتان تا پایان نبرد نگه دارید . در طول

مصاحبت کوتاه خودمان دقت نکردم که ساعت داشتید یا نه، به هر حال، این ساعت بی‌اندازه ضد رطوبت، ضد ضربه و نیز دارای مزیت‌های دیگری است که از آن میان سرعت قدم زدن را، در صورتی که شخص بخواهد، نشان می‌دهد. من کاملاً یقین دارم که شما در این روزهای دشوار استفادهٔ بیش‌تری از آن خواهید برد که به فکر من هم نمی‌رسد و نیز آن را به عنوان طلسم خوشبختی از من خواهید پذیرفت.

چارلز، که مشغول آموختن خواندن و نوشتن به او هستم و دریافته‌ام که نوآموز بی‌اندازه باهوشی است میل دارد چند کلمه بنویسد. لطفاً همین که وقت و تمایل پیدا کردید نامه بنویسد.

سلام سلام سلام سلام سلام

سلام سلام سلام سلام سلام

سلام و بوسهٔ چارلز

مدت زیادی طول کشید تا ناشناس توانست یادداشت را روی میز بگذارد چه رسد به این که ساعت معچی ازمه را از جعبه بیرون بیاورد. سرانجام وقتی ساعت را برداشت. شیشه‌اش را دید که در نقل و انتقال شکسته است. نمی‌دانست که ساعت آسیب دیگری هم دیده است یا نه. اما جرئت نکرد آن را کوک کند. تنها مدت زیاد دیگری ساعت به دست به همان حال ماند. سپس، ناگهان با حالتی وجدآور حس کرد به خواب می‌رود.

ازمه، به راستی سر و کار تو با مردی خواب‌آلود افتاده است، مردی که همیشه بخت آن را دارد که باز انسانی بشود که قوا... ق... و... ا... ی... ذ... ه... نی... آش همه سالم مانده است.



دهانم زیبا و چشمانم سبز



صدای زنگ تلفن که بلند شد مرد موخاکستری با لحنی خودمانی به زن جوان گفت که اگر صلاح می‌داند خودش جواب تلفن را بدهد. زن جوان گویی صدای او را از دور شنید، رویش را به او کرد، یک چشمش، که طرف چراغ بود، کاملاً بسته بود و چشم بازش هر چند صمیمیتی تویش خوانده نمی‌شد درشت و آن قدر آبی بود که بنفش می‌زد. مرد موخاکستری از او خواست که عجله کند و زن روی ساعد راستش با حالتی نیم‌خیز شد که حرکتش خیلی سرسری به نظر نرسد. با دست چپ موهایش را از روی پیشانی عقب زد و گفت: «خدایا، نمی‌دونم. می‌گی چه کار کنم؟» مرد موخاکستری گفت که به جهنم، هر طور شد که شد. و دست چپش را از زیر دست زن جوان، که از بالای آرنج ستون تن کرده بود، لغزاند و کم‌کم انگشت‌هایش را بالا برد و لای بغل گرم او جا داد. دست راستش را به طرف تلفن دراز کرد. برای این‌که یگراست به گوشی برسد مجبور شد خودش را

اندکی بالا بکشد و از این رو پشت سرش به گوشهٔ حباب چراغ کشیده شد. در آن لحظه، نور چراغ با درخشش نسبتاً زیاد روی موهای خاکستری مرد، که جابه‌جا سفید شده بود، برق انداخت. موهای مرد هر چند در آن لحظه نامرتب بود اما پیدا بود که تازه اصلاح شده یا تازه شانه شده‌اند. موهایش در پشت سر و شقیقه‌ها به رسم روز کوتاه بود اما دو طرف و روی سرش بیش از حد بلند بود و در حقیقت بیش و کم «متشخص مآب» به نظر می‌رسید. با صدای رسا توی گوشی گفت، «آلو؟» زن جوان تکیه داده روی ستون ساعد، دراز کشیده بود و مرد را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش که در آن‌ها نه هوشیاری خوانده می‌شد و نه تفکر، تنها رنگ و اندازه‌شان را به رخ بیننده می‌کشیدند.

صدایی مردانه - بی‌حال اما بالحنی گستاخانه و یا بهتر گفته شود، وقیحانه - از آن سوی سیم به گوش رسید: «لی^۱؟ بیدارت کردم؟»
مرد موخاکستری به زن جوان، در طرف چپش، سرسری نگاهی انداخت و پرسید: «کی هستی؟ آرتور، تویی؟»
«آره. بیدارت کردم؟»

«نه، نه. دراز کشیده‌م مطالعه می‌کنم. اتفاقی افتاده؟»
«جداً بیدارت نکردم؟ تورو به خدا راست می‌گی؟»
مرد موخاکستری گفت: «نه، نه، اصلاً. راست شو بخوای من شبی چهار ساعت بیش‌تر...»

«علت این‌که تلفن کردم، لی، اینه که بپرسم تصادفاً ندیدی جونی^۲ چه وقت از خانه بیرون بره؟ تصادفاً ندیدی با این‌باگین‌ها^۳ جایی بره؟»

مرد مو خاکستری دوباره نگاهی به طرف چپ کرد، اما این بار به جایی در بالا و پشت سر زن، که حالا داشت مثل پلیس‌های جوان، چشم‌آبی و سمج ایرلندی او را تماشا می‌کرد. گفت: «نه، ندیدم، آرتور.» چشم‌هایش را به انتهای دور و تاریک اتاق که سقف و دیوار به هم می‌رسید، دوخته بود، «مگه همراه تو نیومد؟»

«نه، خدایا، نه. پس اصلاً ندیدی جایی بره؟»

مرد مو خاکستری گفت: «می‌گم که، نه، راست‌شو بخوای ندیدم، آرتور. راستش، باور کن از سر شب تا حالا کسی رو ندیده‌م. پامو که گذاشتم تو، این مردک فرانسوی، اتریشی نمی‌دونم کجایی منو گرفت به حرف. هر کدوم از این خارجی‌های بی چشم و رو تا چشم‌شون به آدم می‌افته می‌خوان مجانی یه مسئله قضایی رو براشون حل کنی. ببینم؟ چی شده؟ جونی گم شده؟»

«وای، خدایا. خدا می‌دونه. خبر ندارم. می‌دونی که وقتی زیاده‌روی می‌کنه دیگه کسی جلودارش نیست. نمی‌دونم، گفتم شاید پاشده...»

مرد مو خاکستری پرسید: «به این باگین‌ها تلفن کردی؟»

«آره. هنوز نرفته‌ن خونه. نمی‌دونم. خدایا، حتی اطمینون ندارم همراه اون‌ها رفته باشه. اما یه چیزو می‌دونم. خبر مرگم یه چیزو می‌دونم. این بار خودمو می‌کشم. جدی می‌گم. این بار دیگه خودمو می‌کشم. جونم به لب رسیده. پنج سال آزرگاره، خدایا.»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خوب، سعی کن به اعصاب مسلط بشی، آرتور. اولاً، تا اون‌جا که من این باگین‌ها رو شناختم، می‌گم احتمالاً همه پریده‌ن تو یه تاکسی و یکی دو ساعت رفته‌ن

و یلیج^۴. الآن هر سه تایی شون ممکنه سرت خراب...»

«حس می‌کنم رفته توی آشپزخانه با یه حرورمزاده روی هم ریخته .
حس می‌کنم . آخه ، هر وقت زیاده روی می‌کنه ، توی آشپزخانه با هر
کس و ناکسی شروع می‌کنه . جونم به لب رسیده . به خدا قسم این بار
دیگه جدی می‌گم . پنج سال...»

مرد موخاکستری پرسید: «حالا کجا هستی ، آرتور؟ خونه‌ای؟»
«آره . خونه‌م . اون هم چه خونه‌ای! خدایا.»

«خوب ، فقط سعی کن یه کم به اعصابت... بینم... روی پات
بند نیستی؟ هان؟»

«نمی‌دونم . خبر مرگم نمی‌دونم.»

مرد موخاکستری گفت: «خیلی خب ، حالا گوش کن . استراحت
کن . فقط استراحت کن . تو که این اِلِن باگِن هارو می‌شناسی خبر
مرگ شون . اتفاقی که احتمالاً افتاده اینه که به قطار آخری نرسیده‌ن .
هر لحظه ممکنه سه تایی شون سرت خراب شن ، اون وقت شروع کنن
از نایت کلاب^۵ تعریف کردن...»

«با ماشین رفته‌ن.»

«از کجا می‌دونی؟»

«پرستار بچه شون می‌گفت . کلی با هم گپ زدیم . با هم خیلی
صمیمی هستیم . آخه ، یه جون دردو قالیم.»

مرد موخاکستری گفت: «خیلی خب . خیلی خب . این
حرف هارو ول کن . بگیر بنشین و استراحت کن . هر لحظه ممکنه سه
تایی شون سرزده وارد بشن . به حرف من گوش بده . تو که لیونا^۶ رو
می‌شناسی . نمی‌دونم چرا هر وقت سری به کانه‌تی‌کت می‌زنن و

برمی گردن نیویورک خوشمزگی شون گل می کنه . خودت که
می دونی .»

« آره . می دونم . می دونم . نه ، چیزی نمی دونم .»

« چرا ، می دونی . فکرتو به کار بنداز . هر دو تایی شون ممکنه
جونی رو به زور برده باشن .»

« گوش کن . تا حالا کسی نتونسته جونی رو به زور جایی ببره . این
مزخرفاتو سر هم نکن .»

مرد مو خاکستری به آرامی گفت : « کسی نخواسته مزخرف سر هم
کنه .»

« می دونم ، می دونم ! عذر می خوام . خدایا ، دارم عقل مو از
دست می دم . تورو خدا راست می گی ، بیدارت نکردم ؟»

مرد مو خاکستری گفت : « اگه بیدارم کرده بودی می گفتم ، آرتور .»
سپس دستش را با بی خیالی از لای بغل زن جوان بیرون کشید و
گفت : « نگاه کن ، آرتور . می خوام نصیحتی بهت بکنم ؟» سیم تلفن
را از زیر گوشی گرفت و گفت : « جدی دارم می گم . می خوام
نصیحتی بهت بکنم ؟»

« آره . نمی دونم . خدایا ، نمی دارم بخوابی . یکی نیست به من بگه
برو خودتو سر به نیست کن»

مرد مو خاکستری گفت : « به دقیقه به حرف من گوش بده ، اولاً -
اینو جدی می گم - برو توی رختخواب و استراحت کن . برای خودت
یه خواب آور حسابی درست کن و برو زیر»

« خواب آور ! شوخی می کنی ؟ خدایا ، من توی این دو ساعت ته
یه بطری رو بالا آورده ام ، اون وقت تو از خواب آور حرف می زنی ! من
نمی تونم رو پام»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خب . خیلی خب . پس برو توی رختخواب و استراحت کن - می‌شنوی چی می‌گم؟ بی شیله پیله می‌گم . خیال می‌کنی گرفتن نشستن و خودخوری کردن فایده داشته باشه؟»

«آره، درست می‌گی . به خدا قسم ناراحت نیستم ، اما آخه بهش اعتماد ندارم! به خدا قسم می‌خورم . به خدا قسم می‌خورم بهش اعتماد ندارم . انقدر بهش اعتماد ندارم که ... نمی‌دونم چی بگم . وای ، این حرف‌ها چه فایده داره؟ دارم پاک عقل وامونده مو از دست می‌دم .»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خب . حالا دیگه حرف شو نزن . می‌شه به خاطر من هم شده همه این چیزهارو از کلهت بیرون بریزی؟ تا اون جاکه من می‌دونم تو داری - اینو جدی می‌گم - از یه کاه کوه ...»

«می‌دونی من چه کار می‌کنم؟ می‌دونی من چه کار می‌کنم؟ خجالت می‌کشم بت بگم ، می‌خوای بدونی هر شب خبر مرگم چه کار می‌کنم؟ وقتی می‌رسم خونه؟ می‌خوای بهت بگم؟»
«آرتور، گوش کن ، این حرف‌ها ...»

«یه ثانیه صبر کن ... به جهنم ، بهت می‌گم . باور کن می‌ترسم در یکی از کمدهای لجن در مال آپارتمانو باز کنم ... به خدا قسم می‌خورم . هر شب که پا به خونه می‌ذارم انتظار دارم تو سوراخ سنبه‌های خونه با یک مشت بی‌سر و پا روبه‌رو بشم ، با مسؤل آسانسور ، با پادو ، با پلیس ...»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خب . خیلی خب . سعی کن یه کم به اعصاب مسلط بشی ، آرتور . ناگهان به طرف راستش نگاه می‌کنی»

انداخت. در آن جا سیگاری که مدتی پیش روشن شده بود به حالت تعادل روی زیرسیگاری دیده می شد. سیگار ظاهراً خاموش شده بود و به آن دست نزد. توی گوشی گفت: «اولاً، هزار بار بهت گفته ام، آرتور، دقیقاً همین جاست که اشتباه می کنی. می دونی چه کار می کنی؟ می خوای بهت بگم چه کار می کنی؟ تو عزم تو جزم کرده ی - اینو جدی می گم - تو عزم تو جزم کرده ی خودتو شکنجه بدی. راست شو بخوای، تو خودت جونو را وادار می کنی...». حرفش را خورد. «تازه بخت بلند بوده که زن بی نظیری از آب دراومده. جدی می گم. تو اصلاً ذره ای برای سلیقه ش ارزش فائل نیستی... یا برای فکرش، به خدا قسم، برای همینه که...»

«فکر! شوخی می کنی؟ این زن چیزی که نداره به جو فکره. این زن حیوونه.»

مرد مو خاکستری که پره های بینی اش گشاد می شد، ظاهراً نفس عمیقی کشید و گفت: «ما همه حیوونیم. راست شو بخوای، ما همه حیوونیم.»

«ابداً این طور نیست. من یکی حیوون نیستم. ممکنه احمق باشم، بی پدر و مادر و رذل ترین آدم روزگار باشم، اما حیوون نیستم. این حرفو به من نزن. من حیوون نیستم.»

«نگاه کن، آرتور. این جرو بحث ما را به جایی...»

«فکر! خدایا، کاش می دونستی این حرف چقدر خنده داره. خودش البته خیال می کنه به پا روشنفکره. این جاش دیگه خیلی خنده داره. این جاش دیگه خیلی اسباب تفریحه. خانوم نقد تئاتر می خونه، انقدر هم پای تلویزیون می نشینه که چشم هاش دیگه جایی رو نمی بینه... بله، دیگه، خانوم روشنفکره. می دونی من با کسی

عروسی کرده‌م؟ دلت می‌خواد بدونی من باکی عروسی کرده‌م؟ من با بزرگ‌ترین هنرپیشه کشف‌نشده و مجال رشد پیدا نکرده، رمان‌نویس، روانکاو و نمی‌دونم نابغه همه کاره‌ای که لنگه‌ش تو نیویورک پیدا شده عروسی کرده‌م. نمی‌دونستی، هان؟ خدایا، انقدر مضحکه که آدم از خنده روده‌بر می‌شه. فکرشو بکن، مادام بواری توی مدرسه شبانه کلمبیا. مادام...»

مرد موخاکستری با اوقات تلخی گفت: «کی؟»
 «مادام بواری درس نقد تلویزیون بخونه. خدایا، کاش می‌دونستی چطور...»

مرد موخاکستری گفت: «خیلی خب، خیلی خب. خودت می‌دونی که این حرف‌ها مارو به جایی نمی‌رسونه.» سرش را برگرداند و دو انگشتش را نزدیک لب‌هایش برد و با اشاره به زن گفت که سیگار می‌خواهد. سپس توی گوشی گفت: «اولاً تو با این‌که خیلی باهوشی، آدمی هستی دست و پا چلفتی که لنگه‌ت پیدا نمی‌شه.» تنش را بالا کشید تا زن جوان دستش به سیگارهای پشت او برسد. «جدی می‌گم. از زندگی خصوصیت می‌شه اینو بخوند، حتی از...»

«فکر. خدایا، آدم دیوونه می‌شه! خدایا! هیچ شنیده‌ی چطور از مردها تعریف می‌کنه. هر مردی می‌خواد باشه؟ دلم می‌خواد یه وقت که بیکاری، ازش بخوای نظرشو درباره‌ی یه مرد برات بگه. چشمش به هر مردی بیفته، می‌گه: فوق‌العاده جذابه. حالا این مرد پیرو پاتال و مافنگی و سرتا پاکثافت هم باشه، باشه...»

مرد موخاکستری با خشونت گفت: «خیلی خب، آرتور، بسه دیگه. این حرف‌ها مارو به جایی نمی‌رسونه. می‌گم مارو به جایی

نمی‌رسونه . « سیگار روشنی از زن جوان گرفت . زن دو سیگار روشن کرده بود . مرد موخاکستری دود سیگار را که از بینی اش بیرون می‌داد گفت : « ازین گذشته ، امروز کارت به کجا کشید ؟ »
« چی ؟ »

مرد موخاکستری دوباره گفت : « می‌گم امروز کارت به کجا کشید ؟
جریان دعوا به کجا رسید ؟ »

« خدایا ! نمی‌دونم . افتضاح . دو دقیقه مونده به این‌که خلاصه پرونده رو شروع کنم ، وکیل شاکس ، لیسبرگو^۷ می‌گم ، این کلفت دیوونه‌رو ، که به دسته ملافه به عنوان شاهد زیر بغلش بود ، آورد توی دادگاه - ملافه‌ها پراز لک و پک ساس بود . خدایا ! »
مرد موخاکستری پک دیگری به سیگار زد و پرسید : « خوب ، چی شد ؟ بازنده شدی ؟ »

« می‌دونی کی قاضی دادگاه بود ؟ ماتر ویتوریو^۸ . نمی‌دونم چه پدرکشتگی با این بابا داشتم . تا می‌اومدم دهن مو باز کنم می‌پرید به من . یه همچین آدمی منطقی سرش نمی‌شه . باور کن . »

مرد موخاکستری سرش را برگرداند تا ببیند زن جوان سرگرم چه کاری است . زن زیرسیگاری را برداشته بود و داشت آن را میان دو نفرشان می‌گذاشت . مرد موخاکستری توی گوشه گفت : « بالاخره بازنده شدی یا نه ؟ »

« چی ؟ »

« گفتم ، بازنده شدی ؟ »

« آره ، همینو می‌خواستم برات تعریف کنم . با اون الم‌شنگه‌ای که

7. Lissberg

8. Mother Vittorio

به پا شده بود، من راه پس و پیش نداشتم. فکر می‌کنی جونبور^۹ از کوره در بره؟ نه این‌که خیال کنی من از اون ترسی دارم، اما خوب، تو چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی از کوره در بره؟»

مرد مو خاکتری با دست چپ خاکتر سیگارش را روی لبه زیرسیگاری کشید و به آرامی گفت: «خیال نمی‌کنم این بابا از کوره در بره، آرتور. اما احتمال زیاد هم هست که خیلی هم از این جریان خوشش نیاد. تو که خبر داری، سر قضیه این سه تا هتل لجن در مال چند وقته دست ما بنده؟ گو این‌که این شانلی^{۱۰} پیره خودش موضوعو...»

«می‌دونم. می‌دونم. جونبور دست کم پنجاه بار برام تعریف کرده. مرگ خودش قشنگ‌ترین داستانی‌یه که توی عمرم شنیده‌م. بله، دیگه، تو این دعوی کثافت بازنده شدم. اینو بگم که تقصیر من نبود. اولاً این ویتوریوی دیوونه از اول تا آخر محاکمه کلافه‌م کرد، بعدش هم که این کلفت خل وضع ملافه‌های ساس مالی رو یکی یکی نشون داد...»

مرد مو خاکستری گفت: «آرتور، کی نمی‌گه تقصیر تو بوده. از من پرسیدی جونبور از کوره در می‌ره یا نه، من هم یه جواب معقول...»

«می‌دونم... اینو می‌دونم... چه می‌دونم. دارم دیوونه می‌شم. شاید باز هم برگردم توی ارتش. اینو باهات در میون گذاشته بودم؟»
مرد مو خاکتری دوباره سرش را به طرف زن جوان برگرداند، شاید به این منظور که او در چهره‌اش گذشت و حتی صبر را بخواند. اما زن جوان توجهی به این موضوع نداشت. زیرسیگاری را با زانوش

برگردانده بود و داشت به سرعت خاکسترها را با انگشت‌هایش جمع می‌کرد؛ وقتی سرش را بالا کرد که مرد رویش را برگردانده بود. او توی گوشی گفت: «نه، در میون نذاشته بودی، آرتور.»

«آره، خیال دارم برم. هنوز که تصمیم نگرفته‌م. البته مشتاق رفتن نیستم، طبیعی‌یه، یعنی تا بشه هم نمی‌رم. اما شاید مجبور بشم برم. درست نمی‌دونم. راستش، یه راه فراره. اگه اون کلاه سربازی کوچولوی خودمو به‌م پس بدن و اون میز بزرگ و پهن و اون پشه‌بند بزرگ و قشنگ‌مو، اون وقت خیلی هم بد نمی‌گذره...»

مرد موخاکستری گفت: «کاش یه جو عقل پیدا می‌کردی، نی‌نی کوچولو، اما تو کجا عقل کجا! با این‌که آدم باهوشی هستی... یعنی با این‌که مثلاً آدم باهوشی هستی، مث بچه شیرخوره‌ها حرف می‌زنی. باور کن اینو از ته قلب می‌گم. تو موضوع‌های جزئی‌رو طوری تو ذهنت گنده می‌کنی که از عهده حل هیچ...»

«باید ولش می‌کردم. می‌دوننی چی می‌گم؟ تابستون گذشته، که بگومگو شروع شد، باید قال قضیه‌رو می‌کندم... می‌دوننی چی می‌گم؟ می‌دوننی چرا این کارو نکردم؟ دلت می‌خواد بدوننی چرا این کارو نکردم؟»

«آرتور، به خاطر خدا. این حرف‌ها مارو به جایی نمی‌رسونه.»
«یه دقیقه صبر کن. بذار علت شو برات بگم! دلت می‌خواد بدوننی چرا این کارو نکردم؟ پس علت شو برات بگم. علتش اینه که دلم به حالش می‌سوخت. علت عمده‌ش همینه که می‌گم. دلم به حالش می‌سوخت.»

مرد موخاکستری گفت: «خوب، چه می‌دونم. یعنی می‌گم این دیگه به من دخلی نداره. اما اگه نظر منو بخوای چیزی که ظاهراً به‌ش

توجه نداری اینکه که مجونی زن بالغی به . به من مربوط نیست ، اما آگه نظر منو بخوای»

«زن بالغ ! به سرت زده ؟ به خدا قسم بچه بالغی به ! گوش کن ، بگیر من دارم اصلاح می‌کنم - توجه کن چی می‌گم - من دارم اصلاح می‌کنم ، اون وقت خانوم از اون سر آپارتمان منو صدا می‌زنه . می‌رم ببینم چه طور شده - درست وقتی دارم اصلاح می‌کنم و صورت کثافتم غرق کف صابونه . می‌دونی از من چی می‌خواد ؟ می‌خواد از من بپرسه ، اون به نظر من آدم باهوشی به یا نه . به خدا قسم می‌خورم . وضعش رقت‌انگیزه ، همینکه می‌گم . وقتی خواب بوده تماشااش کرده م ، خوب می‌دونم چی دارم می‌گم ، باور کن .»

مرد مو خاکستری گفت : «خوب ، این چیزها به خودت مربوطه ... یعنی می‌گم به من دخلی نداره . موضوع اینکه که - آدم چی به تو بگه - به کاری نمی‌کنی که قضیه کمی»

«ما برای هم ساخته نشده‌یم ، همین و بس . لب مطلب همینه . ما اصلاً برای هم ساخته نشده‌یم . می‌دونی کی به دردش می‌خوره ؟ به الدنگ کم حرفی به دردش می‌خوره که هرچند وقت به بار کتک جانانه‌ای بهش بزنه ، بعد بره بشینه سر جاش روزنامه‌شو بخونه . به همچین شوهری به دردش می‌خوره . من حرفش نیستم . وقتی عروسی کردیم اینو فهمیدم ... به خدا قسم فهمیدم . می‌خوام بگم تو آدم خیلی زرنگی هستی ، تن به ازدواج ندادی ، از اون آدم‌هایی هستی که گهگاه توی ذهن شون جرقه‌هایی می‌زنه ، می‌بینن که بعد از زن گرفتن چه روزگاری پیدا می‌کنن . من چشم مو بستم . جرقه‌هارو نادیده گرفتم . جرقه‌هارو تو سراسر عمرم نادیده گرفتم . من آدم بی‌عرضه‌ای هستم . علت همه بدبختی‌هام همینه .»

مرد مو خاکستری، که سیگار تازه روشن شده‌ای از دست زن می‌گرفت، گفت: «تو آدم بی‌عرضه‌ای نیستی، چیزی که هست فکرتو به کار نمی‌اندازی.»

«من خیلی هم بی‌عرضه‌ام! خیلی هم بی‌عرضه‌ام! خاک بر سرم! هر کسی خودش می‌دونه بی‌عرضه‌ست یا نه. اگه آدم بی‌عرضه‌ای نبودم تو در نمی‌اومدی بگی وضع زندگیم این قدر... وای، این حرف‌ها چه فایده‌ای داره؟ راستی که من آدم بی‌عرضه‌ای هستم... خدایا، تا این وقت نذاشته‌م بخوابی. چرا به من نمی‌گی هر خاکی می‌خوای به سرت بریز و گوشه‌ی رو بذاری؟ جلدی می‌گم. گوشه‌ی رو بذار.»

مرد مو خاکستری گفت: «من خیال ندارم گوشه‌ی رو بذارم، آرتور. دلم می‌خواد به خاطر انسانیت هم شده کمکت کنم. راستش تو خودت دشمن خودت...»

«آخه، محل سگ به من نمی‌ذاره. به خدا یه ذره به من علاقه نداره. راست شو بخوای، خوب که فکرهامو می‌کنم می‌بینم من هم دیگه دوستش ندارم. خودم هم نمی‌دونم. هم دوستش دارم و هم دوستش ندارم. بستگی به موقعش داره. هر لحظه فرق می‌کنه. خدایا! هر بار عزم مو جزم می‌کنم که قال قضیه‌رو بکنم، یه چیزی پیش می‌آد، مثلاً قرار شام با هم می‌ذاریم یا به جایی به دیدنش می‌رم و اون با آن دستکش‌های سفید خاک بر سرش یا یه چیز دیگه می‌آد. نمی‌دونم چی دارم می‌گم. یا به یاد بار اولی می‌افتم که با ماشین برای دیدن مسابقه دانشگاه پرینستون رفتیم نیو هیون^{۱۱}. درست وقتی که از بزرگراه بیرون رفتیم پنجر کردیم و سرما بیداد می‌کرد و اون چراغ

قوه‌رو گرفته بود تا من چرخ بی‌صاحب‌شده‌رو عوض کنم... می‌دونی که چی می‌خوام بگم. خودم هم نمی‌دونم. یا به یاد چیز می‌افتم - خدایا، چه حالی پیدا می‌کنم! - به یاد شعری می‌افتم که بعد از اولین باری که به گردش رفتیم برایش فرستادم: رنگم سفید و گلگون است | دهانم زیبا و چشمانم سبز است؛ خدایا، چه حالی پیدا می‌کنم - این شعر همیشه مرا به یادش می‌انداخت. درسته که چشم‌هایم سبز نیست و خیر مرگش شبیه وزغ، اما این شعر منو به یاد... نمی‌دونم. فایدهٔ این حرف‌ها چیه؟ دارم عقل‌مو از دست می‌دم. گوش‌ی‌رو بذار، چرا نمی‌ذاری؟ جلدی می‌گم.»

مرد موخاکستری گل‌ویش را صاف کرد و گفت: «من خیال ندارم گوش‌ی‌رو بذارم، آرتور. فقط موضوع اینه که...»
 «به باریه دست لباس برام خرید. با پول خودش. برات تعریف کرده‌م.»

«نه، من...»

«بلند شد رفت، فکر می‌کنم، مغازهٔ تریپلر^{۱۲} و لباسو خرید. حتی من هم باهاش نرفتم. می‌خوام بگم یعنی خبر مرگش خوبی‌هایی هم داره. خوشمزه این بود که اندازه‌م بود. فقط دادم پشت‌شو کمی کوچک کردن - شلوارشو می‌گم - و قدشو. می‌خوام بگم خبر مرگش خوبی‌هایی هم داره.»

مرد موخاکستری لحظه‌ای دیگر گوش داد. سپس رویش را به زن جوان کرد. نگاهی به او انداخت و با همین نگاه کوتاه به او فهماند که در آن سوی سیم چه پیش آمده است. توی گوش‌ی‌ گفت: «ببین، آرتور، گوش کن. این کار نتیجه‌ای نداره. این کار نتیجه‌ای نداره.»

جدی می‌گم. گوش کن، چی می‌گم. اینوازه قلب می‌گم. لباس هاتو دربیار و مٹ به آدم سر به راه برو تو رختخواب و استراحت کن. جُونی احتمالاً تا دو دقیقه دیگه اون جاست. دلت که نمی‌خواد تورو با این حال ببینه، هان؟ این اِلن یا گن های ناکس هم ممکنه همراهش سر برسند. دلت که نمی‌خواد تورو با این حال ببین، هان؟ «گوش داد و گفت: «آرتور، می‌شنوی چی می‌گم؟»

«خدایا، از سر شب تا حالا مزاحم خواب تو شده‌م، هرکاری که می‌کنم...»

مرد مو خاکستری گفت: «تو مزاحم خواب من نشده‌ی. حتی فکرشو هم نکن. بهت که گفتم. من تقریباً شبی چهار ساعت بیش‌تر نمی‌خوابم. اما کاری که دلم می‌خواد بکنم اینه که به حکم وظیفه انسانی کمکی در حقت بکنم، آدم.» گوش داد و گفت: «آرتور، گوشی دست‌ته؟»

«آره، دست‌مه. گوش کن. از سر شب تا حالا نداشتم بخوابی. می‌شه پیام خونه‌ت؟ اشکالی داره؟»

مرد مو خاکستری کمرش را راست کرد و کف دست آزادش را روی سر گذاشت و گفت: «الآن؟ جدی می‌گی؟»

«آره. البته اگه برات اشکالی نداشته باشه. فقط به دقیقه می‌مونم. دلم می‌خواد به جایی بشینم و... نمی‌دونم چی دارم می‌گم. اشکالی داره؟»

مرد مو خاکستری دستش را از روی سرش برداشت و گفت: «نه، اما آخه این کار برای تو درست نیست. یعنی می‌گم می‌خوای بیای قدمت روی چشم، اما راست‌شو بخوای، من فکر می‌کنم باید همون جا بمونی استراحت کنی تا جُونی از راه برسه. صادقانه می‌گم.

خودت هم دلت می‌خواد وقتی باشو می‌ذاره تو خونه اون‌جا باشی .
درست می‌گم یا نه ؟»

« آره . نمی‌دونم . به خدا قسم ، نمی‌دونم .»

مرد مو خاکستری گفت : « من می‌دونم ، حتم دارم . نگاه کن .
چطورره الآن بری تو رختخواب و استراحت کنی و بعد ، اگه دوست
داشتی ، به من تلفن کنی ؟ یعنی می‌گم اگه دلت خواست حرف بزنی .
و غصه هم نخوری . این بهترین کاره . می‌شنوی چی می‌گم ؟ حالا این
کارو می‌کنی ؟»

« باشه .»

مرد مو خاکستری لحظه‌ای گوشی را نزدیک گوشش نگه داشت ،
سپس پایین آورد و سر جایش گذاشت .

زن بی‌درنگ از او پرسید : « چی گفت ؟»

مرد سیگارش را از روی زیرسیگاری برداشت ، یعنی آن را از میان
توده‌ای سیگارهای کشیده و نیمه‌کشیده جدا کرد ، پکی به آن زد و
گفت : « می‌خواست بیاد این جا .»

زن جوان گفت : « خدایا ! تو چی گفتی ؟»

مرد مو خاکستری گفت : « خودت که شنیدی .» و نگاهش کرد و
گفت : « می‌خواستی بشنوی .» سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش
کرد .

زن جوان نگاهش کرد و گفت : « سنگ تموم گذاشتی . راستی که
محشر کردی ، خدایا ، از خودم بدم می‌آد .»

مرد مو خاکستری گفت : « تو بد مخمسه‌ای گیر کرده‌یم . کجاش
محشر بود ، بابا .»

زن جوان گفت : « چرا ، سنگ تموم گذاشتی . حالم بده . نگام کن .»

مرد مو خاکستری نگاهی به او کرد و گفت: «خوب، راستش موقعیت بغرنجی‌یه، یعنی می‌خوام بگم وضع به اندازه‌ای بلبشو شده که حتی...»

زن به سرعت گفت: «عزیزم، عذر می‌خوام،» سرش را پایین آورد و گفت: «انگار یه جایت می‌سوزه.» و کف دستش را به تندی پشت دست مرد کشید و گفت: «نه. فقط خاکستره.» پشت داد و گفت: «ولی محشر کردی، خدایا، چقدر از خودم بدم می‌آد!»

«بله، موقعیت خیلی خیلی بغرنجی‌یه. این بابا داره پاک از دست...»

زنگ تلفن ناگهان به صدا درآمد.

مرد مو خاکستری گفت: «وای!» اما پیش از آن‌که زنگ دیگری بزند، گوشی را برداشت و تویش گفت: «الو؟»

«لی، خواب بودی؟»

«نه، نه.»

«گوش کن. فکر کردم بد نباشه تو هم بدونی که جونِ الآن از راه

رسید.»

مرد مو خاکستری گفت: «چی؟» و با این‌که چراغ پشت سرش بود دست چپش را سایه‌بان چشم‌ها کرد.

«آره. الآن از راه رسید. ده ثانیه بعد از اون که گوشی رو گذاشتم. فکر کردم تا تو دستشویی به تلفنی بهت بکنم. گوش کن، خیلی ازت ممنونم، لی. جدی می‌گم - می‌دونم چی می‌گم که. نخوابیده بودی که، هان؟»

مرد مو خاکستری، همچنان که انگشت‌هایش را سایه‌بان چشم‌ها کرده بود، گفت: «نه، نه، تازه داشتم... نه، نه.» و صدایش را

صاف کرد.

« آره. اتفاقی که افتاده این بوده که لیونا ظاهراً چیزی زده و بعدش گریه و زاری راه انداخته و باب از جونی خواسته با هم برن بیرون و یه جا گلویی تر کنن تا قال بخوابه. نمی‌دونم. گوش می‌دی؟ قضیه پیچیده‌ست. به هر حال، برگشته خونه. بلبشوی غریبی به. به خدا قسم، فکر می‌کنم اگه کارها رو به راه شد یه جای کوچکی توی کانه‌تی‌کت بگیریم و بریم زندگی کتیم. البته نه جاهای دور، اما یه جاییش که بشه زندگی آرومی روبه‌راه کرد. آخه از گل و گیاه و این جور چیزها خوشش می‌آد. و اگه خونه باغچه‌ای چیزی داشته باشه که انگار دیگه خدا دنیارو بهش داده. می‌دونی که چی می‌گم؟ می‌خوام بگم مگه ما، غیر از تو و یه مشت آدم مافنگی، آشنای دیگه‌ای داریم؟ زندگی تو این خراب‌شده فریاد آدمو به آسمون می‌رسونه. می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ »

مرد مو خاکستری جوابی نداد. چشم‌هایش زیر سایه‌بان دستش بسته شد.

« به هر حال، امشب خیال دارم راجع به این موضوع باهش حرف بزنم یا شاید فردا. آخه، هنوز حالش سر جا نیومده. یعنی می‌خوام بگم اصولاً آدم خوبی‌یه و حالا هم که فرصتی پا داده که با هم کنار بیایم احمقانه‌ست که دست روی دست بذاریم. این کار که داره رو به راه می‌شه خیال دارم قضیهٔ ملافه‌های ساس‌مالی‌شده رو هم راست و ریس کنم. فکرهامو کرده‌م. فقط اینو می‌خواستم ازت بپرسم، لی. فکر می‌کنی اگه خودم بلند شم برم با جونیور حرف بزنم، بتونم... »

« آرتور، اگه بدت نیاد، خیال می‌کنم بهتره... »

« می‌خوام بگم یه بار فکر نکنی برای این دوباره به‌ت تلفن کردم که

نگران شغلم هستم ، یا نگران چیز دیگه‌ای . ابدآ . به خدا قسم ، باور کن فکرشو هم نمی‌کنم . فقط پیش خودم گفتم اگه بشه بی‌دردسر قضیه‌رو با خودِ جونور حل کنم ، مگه بی‌کارم پیام ... »

مرد موخاکستری دستش را از روی صورتش پایین آورد ، میان حرفش دوید و گفت : « آرتور ، گوش کن ، من یه باره سردرد شدیدی گرفتم . علت شو هم نمی‌دونم . ناراحت نمی‌شی گفت وگورو درز بگیریم ؟ فردا صبح باهات حرف می‌زنم ... باشه ؟ » لحظه‌ای دیگر گوش داد و سپس گوشی را گذاشت .

زن جوان بار دیگر بی‌درنگ سر حرف را باز کرد اما مرد جوابش را نداد . سیگار روشنی از نوی زیرسیگاری برداشت - سیگار زن جوان را - و به لب‌هایش نزدیک کرد ، اما ناگهان از دستش افتاد . زن جوان دستش را پیش آورد تا پیش از آن‌که چیزی بسوزد سیگار را بردارد ، اما مرد موخاکستری به او گفت : « به خاطر خدا آروم بگیر ، » و زن دستش را پس کشید .



دلنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم^۱



اگرکاری بجا باشد - که به هیچ وجه چنین فکر نمی‌کنم - می‌خواهم این گزارش را، خوب یا بد، به‌ویژه اگر اندکی هرزگی در قسمت‌هایی از آن دیده شود، به یاد ناپدری هرزه و از دنیا رفته‌ام، رابرت آگاکانین^۲، بابی^۳ جوان، پیشکش‌کنم که همه، حتی خود من، او را به این اسم صدا می‌زدیم و در ۱۹۴۷ یقیناً با اندکی تأسف اما بدون ذره‌ای درد به دنبال لخته شدن خون درگذشت. بابی مردی ماجراجو، بی‌اندازه جذاب و دست و دل باز بود. (حالا که سال‌های سال حسرت صفت‌های فرومایه^۴ او را خورده‌ام حس می‌کنم وقتش رسیده باشد که آن‌ها را در این جا بیاورم.)

□

□

۱. نام این داستان، در اصل، «دورانِ آبی دو دمیِه - اسمیت» است. - م.

2. Robert Agadganian

3. Bobby

زمستان ۱۹۲۸، که هشت‌ساله بودم، پدر و مادرم از هم جدا شدند و مادرم آخرهای بهار همان سال با بابی آگائین عروسی کرد. یک سال بعد، توی بحران وال‌استریت^۴، بابی دار و ندار خود و مادرم را از دست داد و ظاهراً تنها چیزی که برایش ماند عصای شعبده‌بازی‌اش بود. اما بابی، دلالِ بیکارِ سهام و عشرت‌طلب^۵ آسمان‌جُل، یک‌شبه نماینده و ارزیابِ فعالِ کانونِ نمایشگاه‌های هنرِ مستقلِ آمریکا و موزه‌های هنرهای زیبا شد بی‌آن‌که آن‌قدرها سررشته‌ای از این کارها داشته باشد. چند هفته بعد، در اوایل ۱۹۳۰، جمع سه نفری کمابیش ناجورِ ما از نیویورک به پاریس اسباب‌کشی کرد؛ بیش‌تر به این منظور که کب و کار جدید بابی رونق بگیرد. این اسباب‌کشی بر من، که در آن وقت ده‌ساله بودم و بی‌خیال، نمی‌گویم سر به هوا، تأثیر بدی نداشت. اما نه سال بعد، یعنی سه ماه پس از مرگ مادرم، اسباب‌کشی دوباره به نیویورک چنان ضربه‌ای به من زد که خردکننده بود.

حادثه مهمی را که یکی دو روز پس از ورود من و بابی به نیویورک برایم پیش آمد به یاد دارم. توی یک اتوبوس شلوغِ خیابانِ لکسینگتن^۶، پشت به پشت مسافر دیگری، ایستاده بودم و دستم را به میله‌ی لعابی نزدیک صندلی راننده گرفته بودم. راننده به ما مسافران، که نزدیک در جلو جمع شده بودیم، با لحنی گستاخانه چند بار گفت: «بروید عقب ماشین.» بعضی از ما سعی کردند حرفش را گوش بدهند. بعضی هم تکان نخوردند. دست آخر راننده، که از کوره در

4. Wall Street

۵. واژه‌هایی که در این داستان با حروف خوابیده چاپ شده در اصل به زبان فرانسه است. - م.

6. Lexington

رفته بود، پشت یک چراغ قرمز، روی صندلی‌اش چرخید، سرش را بلند کرد و به من، که پشت سرش بودم، خیره شد. در آن وقت نوزده‌ساله بودم، کلاه نداشتم، موهای صاف و مشکی‌ام را که خیلی تمیز نبود به سبک اروپایی‌ها بالا زده بودم و یک قسمت کوچک از پیشانی‌ام پراز جوش بود. راننده آهسته و با لحنی کما بیش محتاط به من گفت: «با تو هستم، داداش، اون هیکل قنایس تو بیر عقب.» گمان می‌کنم کلمه «داداش» بود که مرا عصبانی کرد. بنابراین بی‌آن‌که ذره‌ای جا بخورم، یعنی به جای این‌که مثل او گفت و گو را به صورت خصوصی درآورم و خوش‌ذوقی نشان بدهم، به فرانسه گفتم که مردکی کله شقی احمق از خودراضی، نمی‌خواهم سر به تنت باشد. آن وقت با اندکی غرور قدم‌زنان به انتهای اتوبوس رفتم.

کم‌کم وضع بدتر شد. یکی دو هفته پس از آن، بعد از ظهر یک روز از هتل ریتس^۷، که من و بابی برای مدتی نامحدود اتاق گرفته بودیم، بیرون آمدم، به نظرم رسید که همه صندلی‌های اتوبوس‌های نیویورک را از جا درآورده‌اند و برده‌اند توی خیابان چیده‌اند و مردم همه سرگرم بازی صندلی و آهنگ‌اند. گمان می‌کنم که اگر مسئولان کلیسای مَنَهَتَن^۸ پروانه افتخاری ویژه‌ای به اسم من صادر می‌کردند و در آن می‌نوشتند که شرکت‌کنندگان بازی به احترام من سر پا بایستند تا من سر فرصت روی یک صندلی بنشینم، می‌رفتم در بازی شرکت می‌کردم. اما وقتی دستگیرم شد که این کار خواب و خیال است، کاری عملی‌تر آرزو کردم. دعا کردم که شهر از آدم خالی شود تا من از نعمت تنهایی، تن...ها...بی، برخوردار شوم. این تنها دعایی است که در سلسله مراتب امور نه هرگز فراموش می‌شود و نه به تأخیر

می‌افتد. در یک چشم به هم زدن به هر چه دست می‌زدم به تنهایی مجسم تبدیل می‌شد. صبح‌ها و اوایل بعدازظهرها در یک مدرسه هنری نبش خیابان‌چهل و هشتم و لیکسینگتن، که حال‌م را به هم می‌زد، حضور پیدا می‌کردم. البته حضور جسمی. (یک هفته پیش از این‌که من و بابی پاریس را پشت سر بگذاریم، در نمایشگاه ملی جوانانِ گالری‌های فریبورگ^۹ سه مدال اول را به دست آورده بودم. سرتاسر سفر دریایی‌ام به آمریکا در آینه‌اتاقک کشتی محو تماشای خود، که شباهت جسمی غربی با ال‌گرکو^{۱۰} پیدا کرده بودم می‌شدم.) هفته‌ای سه بعدازظهر دیروقت را روی صندلی دندانپزشکی می‌گذراندم که در مدت دو سه ماه هشت تا از دندان‌هایم را، که سه‌تایشان دندان‌های جلو بود، کشید. دو بعدازظهر دیگر را معمولاً توی نمایشگاه‌های نقاشی، به‌ویژه نمایشگاه‌های خیابان پنجاه و هفتم، پلاس بودم و با تماشای نقاشی‌های امریکایی تنها کاری که نمی‌کردم تف انداختن به آن‌ها بود. عصرها معمولاً مطالعه می‌کردم. یک دوره کامل رمان‌های کلاسیک هاروارد را خریدم. صرفاً از سر لجبازی با بابی که می‌گفت توی اتاق هتل جایی برای آن‌ها نداریم. و تقریباً با کله‌شقی هر پنجاه جلد را خواندم. شب‌ها، تقریباً بدون وقفه، سه‌پایه‌ام را میان دو تخت دوقلوی اتاق خواب خود و بابی می‌گذاشتم و نقاشی می‌کردم. آن‌طوری که از یادداشت‌های من در ۱۹۳۹ برمی‌آید، فقط در یک ماه هجده تابلوی رنگ و روغن کشیدم. نکته جالب توجه این بود که هفده تا از این تابلوها تصویر خودم بود. اما گاهی که تخیل من هوسباز می‌شد نقاشی را کنار می‌گذاشتم و کاریکاتور می‌کشیدم. یکی از آن‌ها

را هنوز که هنوز است دارم. این کاریکاتور دهنِ غارمانندِ مردی را نشان می‌دهد که در کنار دندانپزشکی دیده می‌شود. زبان مرد یک اسکناس صد دلاری معمولی بانک امریکا است. دندانپزشک با لحنی غم‌انگیز به فرانسه می‌گوید: «گمان می‌کنم که دندون آسیارو می‌شه نجات داد اما متأسفانه این زبون چاره‌ای جز بیرون آوردن نداره.» این کاریکاتور به‌راستی مورد علاقهٔ من است.

من و بابی که هم‌اتاق بودیم روابطی مثل سگ و گدا با هم داشتیم و پس از گذشت هفته‌ها که به تدریج پی بردیم هر دو شیفتهٔ یک زن بوده‌ایم که از دنیا رفته دیگر میانه‌مان شکراب شد و به دنبال این کشف بود که چشم دیدن یکدیگر را نداشتیم، وقتی هم در آستانهٔ در حمام سینه به سینه می‌شدیم لبخندی زورکی تحویل هم می‌دادیم.

□

□

نزدیک به ده ماهی از ورود من و بابی به هتل ریتس گذشته بود که یک هفته در ماهِ مهٔ ۱۹۳۹، توی یکی از روزنامه‌های کِبِک^{۱۱} (یعنی یکی از شانزده روزنامه و مجلهٔ فرانسوی‌زبان که برای اشتراکشان پول بی‌زیانم را دور می‌ریختم) به یک آگهی ربع ستونی برخوردم که مدیر یک مدرسهٔ هنری مکاتبه‌ای مونتreal سفارش چاپش را داده بود. توی آگهی از همهٔ مریبان واجد شرایط دعوت شده بود که برای استخدام در جدیدترین و پیشرفته‌ترین مدرسهٔ هنری مکاتبه‌ای کانادا درخواست بنویسند. در عین حال اضافه شده بود که زیاد هم اشتیاق

نشان ندهند. شرایط داوطلبان دانستن کامل دو زبان فرانسه و انگلیسی بود و تنها کسانی که خلق و خوری ملایم و شخصیتی مصمم داشتند می‌توانستند درخواست استخدام کنند. دورهٔ تابستانی مدرسهٔ دوستانهٔ استادان دیرین قرار بود به‌طور رسمی در روز دهم ماه ژوئن گشایش یابد. در آگهی آمده بود که نمونهٔ آثار هنری باید هم دارای ارزش دانشگاهی باشد و هم ارزش تجاری. و به آقای ی. یوشوتو، مدیر مدرسه، عضو سابق آکادمی سلطنتی هنرهای زیبای توکیو، تقدیم شود.

من، که حس می‌کردم تا حدودی از شرایط لازم برخوردارم، بی‌درنگ ماشین تحریر هیرمز - پی‌بی^{۱۲} بابی را از زیر تختش بیرون آوردم، فکر رفتن به سرکلاس‌های صبح مدرسهٔ خیابان لکسینگتن را از سر بیرون کردم و نامهٔ بالا بلند جانانه‌ای به فرانسه به آقای یوشوتو نوشتم. بند اول نامه، که به سه صفحه می‌رسید، خیلی محشر از آب درآمد. نوشتم که بیست و نه سال دارم و نوهٔ اونوره دومیه^{۱۳}، هستم. نوشتم که به‌تازگی از ملک کوچک پدری خود در جنوب فرانسه، به دنبال مرگ همسرم، راهی امریکا شیده‌ام تا به‌طور موقت - این موضوع را روشن کردم - با یکی از خویشان علیل خود زندگی کنم. نوشتم که نقاشی را از دوران کودکی شروع کرده‌ام، اما بنا به نصیحت پابلو پیکاسو، که یکی از صمیمی‌ترین و عزیزترین دوستان پدر و مادرم بود، هیچ‌گاه نمایشگاهی دایر نکرده‌ام. اما چند تا از نقاشی‌های رنگ و روغن و آبرنگ من هم اکنون از دیوار چند تا از زیباترین خانه‌های فرانسوی، که به هیچ وجه از آن تازه به دوران رسیده‌ها نیست، آویزان است و توجه چند تن از منتقدان برجستهٔ روزگار ما را سخت به خود

12. Hermes - Baby

13. Honoré Daumier

جلب کرده است. به دنبال آن، نوشتم که پس از مرگ نابهنگام و غم‌انگیز همسرم، که در نتیجهٔ غدهٔ سرطانی پیش آمد، به‌طور جدی تصمیم گرفته بودم که هیچ‌گاه قلم‌مو به دست نگیرم. اما زیان‌های مالی اخیر سبب شده که تصمیم پابرجای خود را کنار بگذارم. نوشتم بسیار مفتخر می‌شوم که همین که نمونه‌های کارهایم از طرف واسطهٔ فروش آثارم در پاریس، که البته بی‌درنگ نامه‌ای به او خواهم نوشت، به دستم برسد، آن‌ها را به مدرسهٔ دوستاناران استادان دیرین تقدیم کنم. و در پایان نوشتم باشایسته‌ترین احترامات و امضا کردم، ژان دو دومیه - اسمیت.

انتخاب نام مستعار درست به اندازهٔ نوشتن نامه و قلم را گرفت. نامه را روی کاغذ شفاف نقاشی نوشتم، اما توی پاکت مخصوص هتل ریتس گذاشتم. سپس، بعد از چسباندن تمبر سفارشی مخصوصی که در کشور بالایی بابی پیدا کردم، پاکت را دست‌گرفتم و به سوی صندوق اصلی پست سالن هتل به راه افتادم. در سر راه ایستادم تا به مسئول نامه، که خبر داشتم دلش نمی‌خواست سر به تنم باشد، سفارش کنم که گوش به زنگ نامه‌هایی باشد که در آینده برای دو دومیه - اسمیت می‌رسد. سپس، نزدیکی‌های ساعت دو و نیم به آرامی خودم را توی کلاس تشریح ساعت یک و چهل و پنج دقیقهٔ مدرسهٔ خیابان چهل و هشتم گذاشتم. برای اولین بار به نظر رسید که هم‌کلاسی‌هایم آدم‌هایی نسبتاً دوست‌داشتنی‌اند.

چهار روز بعد را در همهٔ وقت‌های فراغت و غیرفراغت به کشیدن دوازده سیزده تابلو نقاشی گذراندم که فکر می‌کردم نمونه‌های نوعی هنر تجاری امریکاست. بیش‌تر با آبرنگ رقیق کار کردم و گهگاه برای آن‌که خودی نشان بدهم آدم‌هایی کشیدم که لباس شب به تن کرده

بودند و در شب افتتاح محلی از اتومبیل لیموزین‌شان^{۱۴} پیاده می‌شدند. این‌ها زوج‌های لاغراندام، شق و رق و بسیار خوش‌پوشی بودند که ظاهرشان نشان می‌داد که در همهٔ عمر هیچ‌گاه عطر ضدبوی زیر بغل خود را فراموش نکرده‌اند، زوج‌هایی که در حقیقت احتمالاً عضوی به اسم زیر بغل نداشتند. جوانان غول‌پیکر برنزه‌شده‌ای کشیدم که نیم‌تنهٔ سفید مهمانی پوشیده بودند و پشت میزهای سفید نشسته بودند که کنار استخر فیروزه‌رنگ چیده شده بود، و نسبتاً با هیجان لیوان‌های سودا و ویسکی چاودار ارزان اما به‌ظاهر سطح بالای خود را به سلامتی یکدیگر سر می‌کشیدند. کنار آن‌ها بچه‌های گلگون‌چهره و زیبایی کشیدم که شاد و سنگول‌ظرف‌های صبحانهٔ خود را بلند کرده بودند و با خوش‌خلقی درخواست می‌کردند که باز هم می‌خواهند. دخترهای خندان خوش‌سینه‌ای کشیدم که بی‌خیال به مسائل دنیا مشغول اسکی روی آب بودند، چون آگهی‌های بازرگانی آن‌ها را در برابر آفت‌های محلی مثل خونریزی لثه، بیماری‌های چهره، موهای زشت و بیمه‌های عمر قلابی و غیرمجاز در پناه گرفته بودند. کدبانوهای کشیدم که موهایشان پریشان بود، اندامشان از ریخت افتاده بود، از تربیت بچه‌هایشان بازمانده بودند، فریاد شوهرانشان به آسمان رسیده بود، دست‌های زیر (اما ظریفی) پیدا کرده بودند، آشپزخانه‌های کثیف (اما بزرگی) داشتند؛ با این همه دستشان را دراز کرده بودند و صابون‌هایی برمی‌داشتند که همه‌جا تبلیغ شده بود.

نمونه‌ها را تمام کردم و آن‌ها را همراه با شش هفت نقاشی غیرتجاری، که از فرانسه آورده بودم، بی‌درنگ با پست برای آقای

یوشوتو فرستادم. همراه آن‌ها یادداشتی هم فرستادم که به خیال خودم سرسری بود و به شیوه‌ای عمیقاً رمانتیک در آن شرح داده بودم که چطور به تنهایی و با تحمل چه سختی‌ها توانسته‌ام به قلّه پیروزی حرفه‌ام دست پیدا کنم.

دو سه روز بعد را با دلهره گذراندم، اما پیش از این‌که روزهای هفته به آخر برسد نامه‌ای از آقای یوشوتو به دستم رسید که در آن مرا به عنوان مربی مدرسه‌ی دوستان‌اران استادان دیرین پذیرفته بود. نامه به انگلیسی بود هرچند من نامه‌ام را به فرانسوی نوشته بودم. (بعدها دستگیرم شد که آقای یوشوتو، که فرانسه می‌دانست نه انگلیسی، به دلیل‌هایی نوشتن نامه را به خانم یوشوتو، که دستی در زبان انگلیسی داشت، واگذار کرده بود.) آقای یوشوتو نوشته بود که دوره‌ی تابستانی احتمالاً شلوغ‌ترین دوره‌ی سال است و از بیست و چهارم ژوئن شروع می‌شود و تذکر داده بود که به همین سبب تقریباً پنج هفته فرصت دارم که کارهایم را راست و ریس کنم و همدردی عمیق خود را نسبت به ناراحتی‌های مالی و روحی من ابراز کرده بود. اظهار امیدواری کرده بود که ترتیب کارها را طوری بدهم که در روز یکشنبه، بیست و سوم ژوئن، در مدرسه‌ی دوستان‌اران استادان دیرین حاضر باشم تا با کم و کیف وظایفم آشنا شوم و با مریبان دیگر (که بعدها پی بردم دو نفرند و از خانم و آقای یوشوتو تشکیل می‌شوند) «دوست ثابت‌قدم» بشوم. همچنین تأسف عمیق خود را از این‌که پیش‌پرداختِ هزینه‌ی نقل و انتقال مریبان جدید از وظایف مدرسه نیست بیان کرده بود. حقوق، از آغاز کار، هفته‌ای بیست و هشت دلار بود و آقای یوشوتو تصدیق کرده بود که این مبلغ خیلی زیاد

نیست، اما از آن‌جا که حس می‌کند به‌یقین در من روحیه حرفه‌ای وجود دارد، اظهار امیدواری کرده بود که خود را نیازم. نوشته بود که با اشتیاق منتظر رسیدن تلگرامی از جانب من است که در آن به‌طور رسمی پذیرش خود را اعلام کرده باشم و از ته دل برای ورود لحظه‌شماری می‌کند. و در پایان با احترام خود را دوست جدید و کارفرمای من دانسته بود و امضا کرده بود، یوشوتو، عضو سابق آکادمی سلطنتی هنرهای زیبای توکیو.

تلگرام پذیرش رسمی خود را در پنج دقیقه فرستادم. نکته غریب این بود که از آن‌جا که دچار هیجان بودم یا احتمالاً از آن‌جا که از تلفن بایی برای سفارش تلگراف استفاده می‌کردم و خود را گناهکار می‌شمردم پیغام را به عمد درز گرفتم و سرو ته آن را با ده کلمه به هم آوردم.

□

□

آن شب که مثل همیشه در ساعت هفت، در سالن مجلل هتل، بایی را ملاقات کردم، از دیدن مهمانی که همراهش آورده بود سخت در هم رفتم. آخر، من از فعالیت‌های اضافی تحصیلی جدید خود چیزی به او نگفته بودم و حتی اشاره‌ای نکرده بودم و دل توی دلم نبود که، همین که تنها شدیم، این خبر دست اول را به او برسانم تا از تعجب دهانش باز بماند. مهمان زن جوان بسیار جذابی بود که چند ماهی بود طلاق گرفته بود و با بایی زیاد رفت و آمد داشت و من چندین بار او را دیده بودم. زن، روی هم‌رفته، دلریا بود و من هر

حرکت او را برای خودمانی شدن با من و نفوذ در من، حتی به‌طور جزئی، به حساب دعوت تلویحی او می‌گذاشتم که در اولین وقت فراغتی که پیدا کنم (یعنی همین که بابی، که به‌روشنی برای او بسیار من بود، دست به سر شود) با او باشم. در طول شام پرخاشگر و کم‌حرف بودم. دست آخر، هنگامی که مشغول خوردن قهوه بودیم، به‌طور مختصر نقشه‌هایم را برای تابستان شرح دادم. گفته‌هایم که تمام شد، بابی دو سؤال کاملاً عاقلانه از من کرد و من با خونسردی و خیلی مختصر جواب‌های دندان‌شکنی به او دادم.

مهمان بابی گفت: «راستی که خیلی محشره!» و بله‌وسانه منتظر ماند تا نشانی خود را در مونترال از زیر میز به او رد کنم.

بابی گفت: «خیال می‌کردم با من می‌آی زود آیلند^{۱۵}».

خانم ناشناس به او گفت: «ای، عزیزم، چرا دلت می‌خواد مٹ کنه به آدم بچسبی».

بابی گفت: «کاری ندارم، فقط می‌خوام ببینم آخرش چه کار می‌کنی؟» اما من در رفتار بابی می‌خواندم که در ذهن مشغول عوض کردن بلیت کوبه معمولی قطار، به قصد زود آیلند، با بلیت یک کوبه تخت‌خواب دارست.

خانم ناشناس، که از چشم‌هایش برق هرزگی می‌درخشید، به گرمی به من گفت: «فکر می‌کنم جواب شما از همه جواب‌هایی که تو عمرم شنیده‌ام شیرین‌تر و تعریف‌آمیزتر بوده».

□

□

آن روز یکشنبه، که پا به سگوی ایستگاه قطار ویندسور^{۱۶} مونترال گذاشتم، کت و شلوار گاباردین قهوه‌ای روشنی به تن داشتم (که خیلی به آن می‌بالیدم)، پیراهن فلانل آبی آسمانی پوشیده بودم، کراوات نخی زرد یکدستی زده بودم، کفش‌های سفید و قهوه‌ای به پا داشتم، کلاهی حصیری سر گذاشته بودم (که از آن بایی بود و اندکی برای سرم کوچک بود) و سبیل‌م که سه هفته‌ای می‌شد گذاشته بودم بلند شود قهوه‌ای مایل به قرمز بود. آقای یوشوتو در آن‌جا چشم به راهم بود. مرد ریزاندامی بود که قدش به یک متر و پنجاه سانتیمتر نمی‌رسید، پیراهن کتانی نسبتاً کتیف و کفش مشکی پوشیده بود و کلاه شاپوی مشکی سر گذاشته بود که لبه‌اش دور تا دور برگشته بود. با هم که دست دادیم نه لبخند زد و نه، تا آن‌جا که به یاد دارم، لام تا کام چیزی گفت. چهره‌اش، به نوشته نسخه فرانسوی کتاب‌های فومانچوی ساکس رومر^{۱۷}، نفوذناپذیر بود. نمی‌دانم به چه دلیل نیشم تا بناگوش باز بود. نه تنها نمی‌توانستم نیشم را ببندم بلکه نمی‌شد خنده‌ای که صورتم را پوشانده بود محو کنم.

با اتوبوس از ایستگاه ویندسور چندین کیلومتر را باید می‌پیمودیم تا به مدرسه می‌رسیدیم. فکر نمی‌کنم آقای یوشوتو در سرتاسر این راه پنج کلمه صحبت کرد. من در برابر سکوت او، یا این‌طور بگویم، به سبب سکوت او به حرف افتاده بودم و در آن حال پایم را از روی قوزک روی زانو گذاشته بودم و کف دستم را یکریز روی جورابم می‌گذاشتم تا عرقش گرفته شود. به نظرم رسیده بود که لازم است. نه تنها دروغ‌های پیش را - درباره خویشاوندی با دومیه، درباره زین درگذشته‌ام و درباره ملک کوچکم در جنوب فرانسه - تکرار کنم، بلکه

به آن‌ها شاخ و برگ هم بدهم. دست آخر، برای این‌که خود را از این خاطره‌های دردآور (که به‌خصوص کم‌کم داشتند کمابیش دردآور می‌شدند) آسوده کنم، موضوع صحبت را به صمیمی‌ترین و عزیزترین دوست پدر و مادرم، پابلو پیکاسو، کشاندم. و هر جا از او اسم می‌بردم، می‌گفتم، پیکاسوی بیچاره. (باید بگویم که پیکاسو را از این نظر پیش کشیدم که خیال می‌کردم مشهورترین نقاش فرانسوی در امریکا است. من کانادا را به‌روشنی جزئی از امریکا می‌دانستم.) و برای آگاهی آقای یوشوتو، با دلسوزی به‌ظاهر طبیعی نسبت به آن گول از پافتاده، گفتم که خوب است چند بار به او گفته باشم، «آقای پیکاسو، می‌دانی به کجا می‌روی؟» و استاد در پاسخ این پرسش کوبنده عرض اتاق کارش را، آهسته و متفکرانه، می‌پیمود تا نگاهی به گراور کوچک تابلوی «بازیگران» خود بیندازد و عظمت از دست رفته‌اش را به یاد آورد. از اتوبوس که پیاده می‌شدیم، برای آقای یوشوتو توضیح دادم که بدبختی پیکاسو این بود که به حرف هیچ‌کس، حتی صمیمی‌ترین دوستانش، گوش نمی‌داد.

در ۱۹۳۹، مدرسه‌ی دوستان‌اران استادان دیرین، که در حقیقت اجاره‌ای بود، در طبقه‌ی دوم یک ساختمان سه‌طبقه‌ای بسیار بدنما، در وردون^{۱۸} یا بخشی از مونترال بود که از بخش‌های دیگر جذابیت کم‌تری داشت. مدرسه درست در بالای یک فروشگاه لوازم ارتوپدی بود. یک اتاق بزرگ و یک دستشویی خیلی کوچکی بی‌چفت و بست، مدرسه‌ی دوستان‌اران استادان دیرین را تشکیل می‌داد. اما لحظه‌ای که پا به آن‌جا گذاشتم آن‌قدر به‌نظم دلپذیر آمد که حیرت‌آور بود. دلیلش هم این بود که، از چهار دیوار «اتاق مریبان»،

تعداد زیادی از آثار قاب‌شده آقای یوشوتو، که همه با آبرنگ کشیده شده بود، آویزان بود. من هنوز هم گهگاه یکی از آن‌ها را - که از شاهکارهای کامل و تهورآمیزی بوده که در عمرم دیده‌ام - در ذهن مجسم می‌کنم. توی نقاشی مرغابی سفیدی در دل آسمان آبی بسیار کم‌رنگی در پرواز بود و آبی آسمان، یا بهتر گفته شود، ذات آبی آسمان در پره‌های پرنده منعکس بود. تابلو درست در پشت میز خانم یوشوتو آویزان بود. همین تابلو و نیز یکی دو تابلوی دیگر، با کیفیتی نسبتاً همانند، بود که اتاق را دلپذیر کرده بود.

رفتی من و آقای یوشوتو پا به اتاق مریدان گذاشتیم، خانم یوشوتو کیسرتوی ابریشمی مشکی و قرمز روشن زیبایی پوشیده بود و با جاروی دسته‌کوتاهی اتاق را می‌روبید. زنی موخاکتری بود که یک سر و گردن از شوهرش بلندتر بود و طرح چهره‌اش او را بیش‌تر سالیانی نشان می‌داد تا زاپنی. جارو را کنار گذاشت و جلو آمد، و آقای یوشوتو به کوتاهی ما را به هم معرفی کرد. خانم یوشوتو از هر جهت مانند آقای یوشوتو به نظرم نفوذناپذیر آمد، نمی‌گویم نفوذناپذیرتر. سپس آقای یوشوتو پیشنهاد کرد که اتاقم را به من نشان بدهد و به فرانسه توضیح داد که پسرش به تازگی آن‌جا را خالی کرده و برای کار در یک مزرعه به بریتیش کلمبیا رفته است. (بعد از سکوت طولانی در تبوس - راضی بودم که، کم یا زیاد، صحبت می‌کرد و من نسبتاً با سرزندگی گوش می‌دادم.) همین که خواست عذرخواهی کند که اتاق پسرش صندلی ندارد - و کف اتاق مخده گذاشته‌اند - در آمدم گفتم که همین هم از سرم زیاد است. (راستش، فکر می‌کنم گفتم که از صندلی بدم می‌آید. آن‌قدر خود را گم کرده بودم که حتی اگر می‌گفت اتاق پسرش را سیلاب گرفته و شبانه‌روز دو وجب آب

تویش ایستاده، احتمالاً فریادی از شادی سر می‌دادم و می‌گفتم دچار پادرد عجیبی هستم که باید روزی هشت ساعت خیس بماند.) سپس مرا از یک پلکان چوبی، که غرغر می‌کرد، به طرف اتاقم راهنمایی کرد. در راه با تأکید به او گفتم که تعالیم بودا را مطالعه کرده‌ام. بعدها پی بردم که او و خانم یوشوتو هر دو پروتستان بودند.

آن شب دیروقت، که بیدار توی رختخواب دراز کشیده بودم و غذای ژاپنی - مالایایی خانم یوشوتو، هضم‌نشده روی دلم سنگینی می‌کرد و مثل آسانسوری در طول جناغ سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت، درست از آن سوی اتاق ناله خانم یا آقای یوشوتو، بلند شد. ناله بلند، نازک و بریده‌بریده بود و بیش‌تر به ناله کودکی غیرعادی و ترحم‌انگیز یا بچه‌جانوری ناهنجار می‌ماند تا آدمی بزرگسال. (این نمایش شب‌های بعد هم ادامه پیدا کرد. من هیچ‌گاه پی نبردم که ناله کدام یک از آن‌هاست چه رسد به این‌که علتش را دریابم.) وقتی، در حالت طاقباز، ناله‌ها برایم تحمل‌ناپذیر شد، از رختخواب بلند شدم، دمپایی‌هایم را پوشیدم و از توی تاریکی رفتم و یکی دو ساعت چهارزانو روی محده کف اتاق نشستم و سیگار کشیدم. نه سیگارها را روی پاشنه دمپایی خاموش می‌کردم و آن‌ها را توی جیب بالای پیژامه‌ام می‌گذاشتم. (خانم و آقای یوشوتو سیگار نمی‌کشیدند و در هیچ جای خانه زیرسیگاری به هم نمی‌رسید.) نزدیکی‌های ساعت پنج صبح به خواب رفتم.

ساعت شش و نیم بود که آقای یوشوتو در اتاقم را زد و گفت که صبحانه ساعت شش و چهل و پنج دقیقه آماده است. از توی درگاه اتاق پرسید که خوب خوابیده‌ام یا نه و من گفتم: «بُنه!» سپس لباس

پوشیدم - کت و شلوار آبی‌ام را تن کردم که فکر می‌کردم برای یک مریی در روزگشایش مدرسه مناسب است و کراوات قرمز سولکا، که مادرم به من داده بود، بستم - و بی آن‌که دست و صورت‌م را بشویم با عجله از راهرو گذشتم و پا به آشپزخانه خانم و آقای یوشوتو گذاشتم، خانم یوشوتو پشت اجاق بود و ماهی صبحانه را آماده می‌کرد. آقای یوشوتو زیرپیراهن [ارزان‌قیمت] فروشگاه بی وی سی و شلوار پوشیده بود، پشت میز آشپزخانه نشسته بود و روزنامه ژاپنی می‌خواند. سرسری برایم سر تکان داد. هر دو از هر وقت دیگر نفوذناپذیرتر به نظر می‌رسیدند. هنوز نشسته بودم که کمی ماهی توی بشقابی جلو من ریخته شد و مقدار بسیار کمی هم سسِ دلمه بسته، آن‌طور که توی چشم بزند، دور تا دور آن اضافه شد. خانم یوشوتو به انگلیسی - تلفظش به گونه‌ای نامنتظر جذاب بود - گفت که اگر تخم‌مرغ را ترجیح می‌دهم برایم آماده می‌کند، اما من گفتم: «نه، نه، خانم... متشکرم!» گفتم که هیچ‌گاه لب به تخم‌مرغ نمی‌زنم. آقای یوشوتو روزنامه‌اش را به لیوان آبخوری من تکیه داد و ما هر سه در سکوت به خوردن مشغول شدیم؛ یعنی آن‌ها می‌خوردند و من، در سکوت، به فاصله‌های معین می‌بلعیدم.

پس از صبحانه، همان‌جا توی آشپزخانه، آقای یوشوتو پیراهنی بدون یقه پوشید و خانم یوشوتو پیش‌بندش را باز کرد و ما هر سه، پشت سر هم اما نامرتب، از پلکان پایین رفتیم و وارد اتاق مربیان شدیم. در آن‌جا سی‌چهل پاکتِ بزرگِ درسته و شکم‌داده، به صورت توده‌ای نامرتب، روی میزِ بهنِ آقای یوشوتو ریخته بود. پاکت‌ها، به نظر من، مانند شاگردان جدید مدرسه ظاهری نونوار و مرتب داشتند. آقای یوشوتو مرا سر میزم برد، که در انتهای دور و

متروک اتفاق قرار داشت و خواهش کرد که بنشینم. سپس، در حالی که خانم یوشوتو کنارش ایستاده بود چند تا از پاکت‌ها را پاره کرد و گشود. او و خانم یوشوتو، به شیوه‌ای مخصوص، چیزهای جورجوتوی پاکت‌ها را وارسی می‌کردند و گهگاه به ژاپنی مشورتی با هم می‌کردند و من، که گویی تا حدودی جزئی لازم از اتاق بودم، باکت و شلووار آبی و کراوات نشسته بودم و سعی می‌کردم صبور و در عین حال گوش به زنگ باشم. یک مشت مداد نرم نقاشی، که از نیویورک آورده بودم، از جیب کتَم بیرون آوردم و به دقت روی میز گذاشتم تا سر و صدا نشود. یک بار که آقای یوشوتو به دلیلی نگاهی به من انداخت، نیشم را تا بناگوش بار کردم. سپس، آن دو ناگهان، بی آن‌که حرفی بزنند یا نگاهی به من بیندازند، پشت میزهای خود نشستند و سرگرم کار شدند. ساعت نزدیک هفت و نیم بود.

نزدیکی‌های ساعت نه، آقای یوشوتو عینکش را برداشت، بلند شد و با یک دسته کاغذ، آرام آرام، به طرف میز من آمد. یک ساعت و نیم بود که بیکار گرفته بودم نشسته بودم و سعی می‌کردم جلو قارو قور شکم را بگیرم. نزدیک من که رسید زود از جا بلند شدم و برای آن‌که قد بلندم با بی‌احترامی توی چشم نزنم خودم را اندکی خم کردم. دسته کاغذی که با خود آورده بود به دستم داد و با مهربانی خواهش کرد که آنچه را تصحیح کرده و به فرانسه نوشته بود به انگلیسی ترجمه کنم. گفتم: «چشم، آقا!» تعظیم کوتاهی کرد و آرام آرام به طرف میزش برگشت. دسته مدادِ نرم نقاشی را به یک طرف میز کشیدم، خودنویسم را بیرون آوردم و - با دلی نسبتاً شکسته - سرگرم کار شدم.

آقای یوشوتو مثل خیلی از هنرمندان کارکشته نقاشی را درست به

شیوه هنرمندان متوسطی یاد می‌داد که شم تدریس دارند. او به یاری کاغذ شفاف طراحی خود - یعنی با گذاشتن کاغذ گرده‌برداری روی نقاشی‌های دانشجو - و تفسیرهایی که در پشت آن‌ها می‌نوشت به دانشجویی با استعداد راه و رسم کشیدن یک خوک قابل تشخیص را در یک خوکدانی قابل تشخیص، یا حتی یک خوک دیدنی را در یک خوکدانی دیدنی یاد می‌داد. اما اگر جان به جانش می‌کردی نمی‌توانست راه کشیدن یک خوک زیبا را در یک خوکدانی زیبا به کسی بیاموزد (که البته راه و رسم این کار حداقل چیزی بود که دانشجویان خویش حریصانه انتظار می‌کشیدند که با پست برایشان فرستاده شود). لازم است اضافه کنم که سبب این کار آن نبود که خودآگاه یا ناخودآگاه دلش نمی‌خواست یا اصلاً حیفش می‌آمد که چیزی به کسی یاد بدهد، بلکه چیزی برای یاد دادن در چنته نداشت. من از این واقعیت تلخ ذره‌ای متعجب نشدم. بنابراین فکر رها کردن آن‌جا را به ذهنم راه ندادم. اما وقتی به جایی که مرا نشانده بودند باریک شدم و این‌که در ساعت ناهار، که با کندی از راه رسید، گفتند که نباید کف دست‌های عرق‌کرده‌ام جایی از ترجمه‌ها را لک کند، جمعیت خاطرهم را از دست دادم و از آن‌جا که باید همه چیز به زبان آدم دست به دست هم بدهد، خط آقای یوشوتو نیز به زحمت خوانده می‌شد. به هر حال، ساعت ناهار که رسید از پیوستن به خانم و آقای یوشونو خودداری کردم. گفتم که باید به اداره پست بروم. آن وقت تقریباً دوان‌دوان از پلکان به طرف خیابان سرازیر شدم و بی‌آنکه بدانم به کجا می‌روم، راهی را در پیش گرفتم و به سرعت شروع به رفتن کردم و از خیابان‌های عجیب و غریب و نکبت‌بار سر درآوردم. به نوشگاهی رسیدم و پا به آن‌جا گذاشتم و سرسری

گفتم، چهار تا سوسیس گونی^{۱۹} آیلند و سه فنجان قهوه کمرنگ برایم بیاورند.

در بازگشت به مدرسه دوستداران استادان دیرین به این فکر افتادم که آقای یوشوتو از چه چیز من خوشش نیامده که از صبح تا ظهر تنها کار مترجمی را به من واگذار کرده است. این موضوع را، در سایه تجربه، سرسری گرفتم و رها کردم، اما کم‌کم دچار هراس شدم و با خود گفتم که نکند این فرمانجویی پیر از همان ابتدا بر برده است که نه فقط علائق و اموالی که به خود نسبت داده‌ام، همه ساختگی بوده بلکه سبیل من نیز سبیل جوان نوزده ساله بیش‌تر نیست؟ تصور این‌که این موضوع واقعیت داشته باشد برایم تحمل‌ناپذیر بود. حتی حس کردم که در حق من بی‌انصافی شده است. آخر آدمی مثل من، که سه مدال برده و دوست صمیمی پابلو پیکاسو بوده است (که کم‌کم داشت باورم می‌شد حقیقت دارد) مترجم باشد! این مجازات به هیچ وجه با جرمی که مرتکب شده بودم نمی‌خواند. هر چه باشد سبیل من، با همه کم‌توبی، سبیل خود من بود و با چسب آن را نچسبانده بودم. همان‌طور که با عجله‌راهی مدرسه بودم، دستی از سر اطمینان به آن کشیدم. هر چه بیش‌تر به موضوع فکر می‌کردم تندتر حرکت می‌کردم تا این‌که سرانجام به دویدن پرداختم، گویی هر لحظه انتظار داشتم از اطراف سنگسار شوم.

هرچند ناهار خوردن من چهل دقیقه‌ای بیش‌تر طول نکشیده بود، به آن‌جا که رسیدم، خانم و آقای یوشوتو پشت میزهایشان بودند و سرشان گرم کار بود. نه سرشان را بلند کردند و نه کاری کردند که نشان دهد از ورودم باخبر شده‌اند. عرق‌ریزان و نفس‌نفس‌زنان رفتم و سر

جایم نشستم. یک ربع یا بیست دقیقه‌ای سر جا خشکم زده بود و انواع لطیفه‌های دست اول را دربارهٔ پیکاسو در ذهن مرور می‌کردم تا اگر آقای یوشوتو از جایش بلند شد و بالای سرم آمد تا نقاب چهرهٔ مرا پس بزند برایش تعریف کنم. و اتفاقاً هم از جا بلند شد و بالای سرم آمد. جلو پایش بلند شدم - حتی سینه‌ام را پیش دادم - و لطیفهٔ تازه‌ای دربارهٔ پیکاسو در ذهن آماده کردم، اما همین که به من رسید دچار وحشت شدم و لطیفه را از یاد بردم. آن وقت آن لحظه را مناسب دانستم که به تحسین تابلوی پرواز مرغابی، که بالای سر خانم یوشوتو آویزان بود، بپردازم. با آب و تاب از آن تعریف کردم و گفتم توی پاریس مردی را می‌شناسم - گفتم که آدم فلج پولداری است - که حاضر است هر مبلغی برای خرید تابلو بپردازد. گفتم که اگر آقای یوشوتو بخواهد بی‌درنگ با او تماس می‌گیرم. اما خوشبختانه آقای یوشوتو گفت که تابلو از آن عموزادهٔ اوست که برای دیدن بستگانش به ژاپن رفته است. آن وقت پیش از آن که مجال پیدا کنم اظهار تأسفک کنم، از من، که آقای دومیه - اسمیت خطابم می‌کرد، محترمانه خواهش کرد که چند نقاشی را تصحیح کنم. به سر میزش رفت و سه پاکت خیلی بزرگ شکم برآمده را با خود آورد و روی میز گذاشت. سپس همان‌طور که گیج و گول ایستاده بودم و مرتب سر تکان می‌دادم و دستم را روی جیب کتم، که مدادها را دوباره جا داده بودم، گذاشته بودم، آقای یوشوتو شیوهٔ چیز یاد دادن (یا بهتر گفته شود شیوهٔ چیز یاد ندادن) را توضیح داد. پس از آن که به سر میزش برگشت، چندین دقیقه طول کشید تا حالم سر جا آمد.

هر سه دانشجویی که در اختیار من گذاشته شده بودند انگلیسی‌زبان بودند. دانشجوی اول زن خانه‌دار بیست و سه ساله‌ای

اهل تورانتو^{۲۰} بود که نوشته بود نام حرفه‌ایش بامبی کرامر^{۲۱} است و از مسئولان مدرسه خواسته بود که به همین نام برایش نامه بنویسند. از همه دانشجویان جدید مدرسه دستداران استادان دیرین خواسته شده بود که پرسشنامه پرکنند و عکس خود را به پیوست بفرستند. خانم کرامر عکس بیست در بیست و پنج براق خودش را، که خلخال به پا داشت و لباس شنای بدون بند پوشیده بود و کلاه سفید ملوان‌ها را سرگذاشته بود، فرستاده بود. توی پرسشنامه هنرمندان محبوبش را رامبراند و والت دیزنی معرفی کرده بود و نوشته بود که تنها آرزویش این است که روزی بتواند با آن‌ها رقابت کند. نمونه‌های نقاشی را زیر عکس خود گذاشته بود و با گیره کاغذ به هم چسبانده بود. نقاشی‌هایش همه جالب بود. یکی از آن‌ها فراموش‌نشده بود. این نقاشی فراموش‌نشده با آبرنگ زیبایی کشیده شده بود و رویش جمله «خطای آن‌ها را ببخشید» به چشم می‌خورد. نقاشی، سه پسر بچه را نشان می‌داد که در آبگیر عجیبی مشغول ماهیگیری هستند. کت یکی از آن‌ها از تابلو «ماهیگیری ممنوع!» آویخته بود. پسری که از همه قدبلندتر بود و در قسمت جلو، نقاشی شده بود، ظاهراً یک پایش نرمی استخوان و پای دیگرش جذام داشت و از همین رو خانم کرامر به عمد ناگزیر شده بود که پاهای پسر را اندکی جدا از هم بکشد.

دانشجوی دوم من «عکاس مجالس بزرگان» پنج‌جاه و شش ساله، اهل ویندسور^{۲۲} اونتاریو بود به نام ر. هاوارد ریجفیلد^{۲۳}، که نوشته بود سال‌هاست زنش سر به جان او کرده است که باید با زد و بند از راه

20. Toronto

21. Bambi Kramer

22. Ontario

23. Howard Ridgefield

نقاشی پول دریاورد. هنرمندان محبوبش رامبراند، سارجنت^{۲۴} و «تایتان» بودند و از سر توضیح اضافه کرده بود که بدش نمی‌آید به شیوه آن‌ها نقاشی کند. نوشته بود که به جنبهٔ هجوآمیز نقاشی بیش از جنبهٔ هنری آن علاقه‌مند است. و برای نشان دادن این اعتقاد خود، تعداد زیادی طرح و نقاشی رنگ و روغن فرستاده بود. یکی از این نقاشی‌ها - که به گمانم اثر عمدهٔ او بود - پس از گذشت سال‌ها، مانند غزل‌های «سوی^{۲۵} دلریا» یا «بگذار تو را دلبر صدا کنم» همچنان در خاطرمان مانده است. نقاشی ارائهٔ هجوآمیز داستانِ غم‌آور و آشنای دختر پاکدامنی بود با گیسوانی ریخته بر شانه و سینه‌های بزرگ، که توی کلیسا و درست در کنار محراب، مورد حملهٔ کشیش خود قرار گرفته است. لباس هر دو نفر آن‌ها نامرتب بود. راستش، کیفیتِ مهارتی که در نقاشی به کار رفته بود بیش از اشاره‌های هجوآمیز آن مورد توجه من قرار گرفت. اگر نمی‌دانستم که بامبی کرامر و ریجفیلد هزارها کیلومتر دور از هم زندگی می‌کنند، سوگند می‌خوردم که بامبی کرامر چیزهایی از شگرد کار به ریجفیلد آموخته است:

در نوزده سالگی، جز در موردهایی خیلی نادر، کم‌تر پیشامدی بود که اسباب تفریح من نمی‌شد. ریجفیلد و خانم کرامر هر بلایی بود بر سر من آوردند اما تنها کاری که نکردند این بود که لبخند بر لب من بیاورند. نقاشی‌های آن‌ها را که بررسی می‌کردم، سه چهار بار و سوسه شدم از جا برخیزم و بروم به آقای یوشوتو به‌طور غیررسمی اعتراض کنم. اما به روشنی نمی‌دانستم که اعتراضم چه صورتی به خود می‌گیرد. فکر می‌کنم از این می‌ترسیدم که وقتی بالای سر او

می‌رسیدم، تنها به صدای بلند می‌گفتم: «مادر من مرده و من باید با شوهر جذاب او زندگی کنم و کسی تو نیویورک فرانسوی حرف نمی‌زنه و تو اتاق پستون یه صندلی هم پیدا نمی‌شه؛ اون وقت چطور انتظار دارین که به این دو آدم دیوونه راه و رسم نقاشی کردن یاد بدم؟» دست آخر، از آن‌جا که در تحمل نومیدی استاد شده بودم از روی صندلی تکان نخوردم. پاکت دانشجوی سوم را باز کردم.

دانشجوی سوم من راهبه‌ای بود از گروه خواهران یوسف قدیس، به نام خواهر ایرما، که توی مدرسه ابتدایی یک دیر، بیرون از تورانتو، «آشپزی و نقاشی» تدریس می‌کرد. درست نمی‌دانم برای توصیف چیزهای پاکت او از کجا شروع کنم. ابتدا باید بگویم که خواهر ایرما به جای عکس خود، بدون توضیح، عکسی فوری از دیر را فرستاده بود. همچنین گمان می‌کنم سطری از پرسشنامه را، که دانشجو باید سن خود را می‌نوشت، خالی گذاشته بود. بجز این دو مورد، پرسشنامه را چنان پر کرده بود که گویی هیچ پرسشنامه‌ای توی این دنیا ارزش پر کردن ندارد. توی دیترویت^{۲۶} میثیگان متولد و بزرگ شده بود، جایی که پدرش «بازرس اتومبیل‌های فورد» بود. تحصیلات عالی او منحصر به یک سال تحصیل در دبیرستان بود. در نقاشی آموزش رسمی ندیده بود. نوشته بود تنها به این دلیل به کار تدریس پرداخته که خواهر فلان قرار این کار را گذاشته و پدر زیمِرمَن^{۲۷} (نامی که به‌خصوص چشم مرا گرفت، چون نام دندانپزشکی بود که هشت تا از دندان‌هایم را کشیده بود)... پدر زیمِرمَن او را انتخاب کرده بود که پرسشنامه را پر کند. نوشته بود

« ۳۴ دختر بچه در کلاس آشپزی و ۱۸ دختر بچه در کلاس نقاشی دارد. » سرگرمی‌هایش مهرورزی با پروردگار و کلام پروردگار بود و « جمع‌آوری برگ وقتی که روی زمین ریخته باشند. » نقاشی محبوبش داگلاس بانتینگ^{۲۸} بود (نامی که، بدم نمی‌آید بگویم، سال‌هاست هر جا به دنبالش گشته‌ام به بن‌بست رسیده‌ام.) نوشته بود که شاگردانش همیشه دوست دارند « آدم‌ها را در حال دویدن نقاشی کنند و این کاری است که من سررشته‌ای از آن ندارم. » نوشته بود که بسیار کار خواهد کرد تا بهتر نقاشی کند و اظهار امیدواری کرده بود که نسبت به کارش زیاد بی‌صبوری نشان ندهیم.

روی هم رفته شش نمونه از آثارش را با پاکت فرستاده بود. (آثارش همه بدون امضا بود، که موضوعی بی‌اهمیت است، اما در آن وقت و با آن مکان نام‌انوس اسباب تفریح من شد. نقاشی‌های بامبی کرامر و ریچفیلد یا امضای آن‌ها را داشت یا حروف اول اسمشان را، که تا اندازه‌ای آدم را خشمگین می‌کرد.) پس از گذشت سیزده سال، نه تنها هر شش نمونه نقاشی ایرما را به یاد دارم بلکه چهار تا از آن‌ها گاهی چنان به‌روشنی در حافظه‌ام نقش می‌بندد که آرامش خاطر من را بر هم می‌زند. بهترین نقاشی او با آبرنگ و روی کاغذ قهوه‌ای کشیده شده بود. (کاغذ قهوه‌ای، به خصوص کاغذ بسته‌بندی برای نقاشی کردن بسیار دلچسب و راحت است. خیلی از هنرمندان باتجربه به هنگامی که آس و پاس بوده‌اند از آن استفاده کرده‌اند.) این نقاشی با وجود اندازه محدود (بیست در بیست و پنج سانتیمتر) تجسمی بود از مسیح، با جزئیات بسیار، که او را به سوی

آرامگاهش در باغ یوسف آریماتئا^{۲۹} می بردند. در قسمت جلو نقاشی، طرف راست، دو مرد که نوکرهای یوسف بودند جنازه را با بی قیدی می بردند. یوسف آریماتئا درست در پشت سر آنها بود و با وجود حضور در چنان موقعیتی تا اندازه ای بیش از حد سینه پیش داده بود. به دنبال او و با فاصله ای که حکایت از رعایت احترام می کرد، زنان جلیله همراه با انبوه ناخوانده سوگوارها، تماشاچی ها، بچه ها، و دقیقاً سه شیاد بی ایمان که قند توی دلشان آب کرده بودند، راه می رفتند. به نظر من، چهره برجسته نقاشی زنی بود، در قسمت جلو و طرف چپ، که رو به بیننده داشت. دست راستش را بالای سر برده بود و با ترس و لرزه کسی - شاید بچه اش، شوهرش یا احتمالاً بیننده - اشاره می کرد که هرکاری دارد زمین بگذارد و به شتاب برود. دوزن، در ردیف جلو جمعیت، هاله ای از نور چهره شان را پوشانده بود. من که کتاب مقدس دم دست نداشتم، توانستم تا حدودی هویتشان را به حدس دریا بم. اما مریم مجدلیه^{۳۰} را بی درنگ بجا آوردم. یقین هم داشتم که درست بجا آورده ام. او در وسط نقاشی، در قسمت جلو، با دست های کشیده در راستای تن، ظاهراً جدا از جمعیت قدم برمی داشت. به ظاهر هیچ تکه ای از غمش را بر آستین نبسته بود - درحقیقت هیچ نشانه ای که ارتباط کنونی و رشک انگیز او را با مرده نشان دهد در او دیده نمی شد. چهره او، مانند چهره دیگران در نقاشی، با رنگ صورتی آماده و ارزان قیمت پرداخت شده بود. نکته دردناک که به روشنی دیده می شد این بود که خواهر ایرما

29. Joseph of Arimathea

۳۰. مریم مجدلیه، مطابق انجیل لوقا، زنی روسپی که عیسی او را شفا بخشیده است. - م.

پی برده بود که رنگ مطلوب نبوده و ناسنجیده تا آن جا که در توان داشته تلاش کرده بود تا، به نحوی، رنگ دلخواه را در بیاورد. نقص عمده دیگری در نقاشی به چشم نمی خورد. یعنی دیگر از نقصی که قابل طرح باشد خبری نبود. به طور خلاصه نقاشی از زیر دست هنرمندی بیرون آمده بود که بسیار بسیار با استعداد بود و خدای دانند که چند ساعت کار سخت صرف آن شده بود.

البته یکی از اولین عکس‌العمل‌های من این بود که پاکت خواهر ایرما را در بغل بگیرم و به سوی آقای یوشوتو پرواز کنم. اما یک بار دیگر از جا تکان نخوردم. نمی خواستم این خطر را به جان بخرم که خواهر ایرما را از چنگم در بیاورند. دست آخر، در پاکت را به دقت بستم و در یک طرف میز گذاشتم. به این دل خوش کردم که آن شب در وقت فراغت رویش کار کنم. سپس، با حوصله‌ای که کم‌تر در خود سراغ داشتم و کمابیش با حسن نیت، بعد از ظهر را به تصحیح چند نقاشی از چند زن و مرد گذراندم که رهاوارد ریجفیلد با حالات اشرافی و زننده کشیده بود.

نزدیکی‌های ناهار، سه دکمه پیراهنم را باز کردم و پاکت خواهر ایرما را جایی پنهان کردم که نه دست دزد و نه، برای رعایت ایمنی، دست خانم و آقای یوشوتو به آن نرسد.

شام شب در مدرسه دوستانان استادان دیرین در سکوت اما با نظمی آهنین صرف می شد. خانم یوشوتو در ساعت پنج و نیم بی درنگ از پشت میزش برمی خاست و برای تهیه شام به طبقه بالا می رفت و سر ساعت شش، آقای یوشوتو و من - مثل همیشه، به ستون یک - به دنبالش می رفتیم. مستراح رفتن، خواه برای کار

ضروری یا دست و صورت شستن قدغن بود. به هر حال، هیچ شبی مثل آن شب که پاکت خواهر ایرما سینه‌ام را گرم کرد احساس آرامش نکردم. در حقیقت، در سر میز شام هیچ‌گاه تا آن اندازه پا از گلیم خود دراز نکرده بودم. داستان نابی دربارهٔ پیکاسو که تازه شنیده بودم، و باید برای روز مبادا می‌گذاشتم، تعریف کردم. آقای یوشوتو به ندرت سر از روزنامه برمی‌داشت تا به من گوش بدهد، اما خانم یوشوتو ظاهراً عکس‌العمل نشان داد، یا بهتر گفته شود، بدون عکس‌العمل نماند. به هر حال، وقتی داستان را تمام کردم، برای اولین بار، از صبح آن روز که پرسیده بود تخم مرغ می‌خواهم یا نه، یا من صحبت کرد. به من گفت که اگر در اتاق‌تان به صندلی نیاز دارید رودریاستی نکنید. بی‌درنگ گفتم: «خیر، خیر... متشکرم، خانم.» گفتم آن‌طور که مخده‌ها را به دیوار تکیه داده‌اند فرصت خوبی است که به تمرین بپردازم و پشتم را راست کنم. بلند شدم ایستادم تا به او نشان بدهم که پشتم چقدر خمیده است.

پس از شام، که خانم و آقای یوشوتو به زبان ژاپنی دربارهٔ موضوعی جنجالی بگومگو داشتند، عذر خواستم و از سر میز بلند شدم. آقای یوشوتو چنان نگاهی به من انداخت که گویی می‌خواست ببیند که اصلاً چطور از آشپزخانه‌اش سر در آورده‌ام، اما سر تکان داد و من به سرعت از راهرو گذشتم و توی اتاق رفتم. چراغ بالای سر را روشن کردم و در را بستم، مدادهای نقاشی را از جیب بیرون آوردم و روی یکی از مخده‌های کف اتاق نشستم. و در حالی که هر چه لازم داشتم جلورویم، روی زمین، پخش کرده بودم، تا ساعت چهار صبح، به چیزهایی رسیدم که خیال می‌کردم از نظر هنری نیازهای

ضروری خواهر ایرماست .

اولین کاری که کردم این بود که ده دوازده طرح مدادی کشیدم . به جای این‌که به اتاق مریبان در طبقهٔ پایین بروم و کاغذ نقاشی بردارم ، طرح‌ها را روی هر دو طرف کاغذهای یادداشت شخصی خود کشیدم . پس از این کار نامهٔ مفصلی کما بیش بی‌پایانی نوشتم .

من در همهٔ زندگی آدمی بسیار صرفه‌جو بوده‌ام ، بنابراین پیش‌نویس نامه‌ای را که آن شبِ مَاءِ اوتِ ۱۹۳۹ نوشتم ، هنوز نگه داشته‌ام ، می‌توانم سراسر نامه را کلمه به کلمه در این جا بیاورم ، اما ضرورت ندارد . قسمت بیش‌تر نامه را (روی کلمهٔ بیش‌تر تأکید می‌کنم) به این موضوع اختصاص دادم که در کجا و چگونه در کشیدن بهترین نقاشی خود ، دچار دردسر شده است ، به خصوص در کاربرد رنگ‌ها . چند ابزار هنری را که فکر می‌کردم برای او ضروری است ، نام بردم و قیمت تقریبی آن‌ها را اضافه کردم . پرسیدم که داگلاس بانتینگ کیست ؟ پرسیدم در کجا می‌توانم برخی آثارش را ببینم . پرسیدم (و می‌دانستم که کاری مخاطره‌آمیز می‌کنم) که هیچ‌گاه گراور نقاشی‌های آنتونلو دا مسینا^{۳۱} را ندیده است یا نه . با احترام از او خواهش کردم که سن خود را بنویسد و با شرح و بسط به او اطمینان دادم که این اطلاع ، اگر در اختیار من گذاشته شود ، جایی درز باز نمی‌کند . نوشتم که تنها دلیل این کار این است که می‌خواهم آموزش من تأثیر بیش‌تری داشته باشد . به همین شیوه پرسیدم که اجازه دارد توی دیرکسی به دیدارش برود یا نه .

گمان می‌کنم بهتر باشد سطرهای آخر را (با همهٔ طولانی بودن) در این جا بیاورم - همان جمله‌ها ، نقطه‌گذاری‌ها و جز این‌ها :

... در ضمن، اگر به زبان فرانسه تسلط دارید، امیدوارم به آگاهی من برساید، چون از آنجا که، در جوانی، بیش تر عمر من در پاریس گذشته، می توانم افکارم را بسیار دقیق به این زبان بیان کنم.

چون بسیار علاقه دارید که آدم ها را در حالت دویدن نقاشی کنید، چند طرح که خودم کشیده ام و ممکن است به کارتان بخورد ضمیمه نامه می فرستم تا شگرد کار را به شاگردان دیرتان بیاموزید. خواهید دید که کمایش آن ها را به سرعت کشیده ام و به هیچ وجه کامل یا حتی قابل تعریف نیستند اما اعتقاد دارم که اصول کاری را که به آن ها ابراز علاقه کرده اید نشان خواهد داد. متأسفانه باید بگویم که شیوه تدریس مدیر این مدرسه بدون نظم است. خوشحالم که قبلاً پیشرفت هایی کرده اید، چون نمی دانم که او از من در تدریس شاگردان دیگر، که بسیار عقب مانده و به خصوص کودکان، چه انتظاری دارد.

متأسفانه من منکر حقایق نخستینم، اما، بدون شک، از جهتی فرانسیس آسیسی قدیس را بسیار تحسین می کنم. نمی دانم شما اطلاع کامل دارید که وقتی می خواستند یکی از چشم های او را (منظورم فرانسیس آسیسی قدیس است) میله آهنی داغ و سرخ شده بکشند چه سخنی گفت؟ گفته اش این بود: «برادر آتش، خدا تو را زیبا و قوی و سودمند خلق کرد؛ دعا می کنم که نسبت به من با احترام رفتار کنی.» به گمان من، شما همین موضوع را کمایش بسیار زیبا در نقاشی نشان داده اید. راستی، اجازه می دهید بیرسم که زن آمی پوش جلوه نقاشی، مریم مجدلیه است یا نه. البته منظورم همان نقاشی است که درباره اش بحث می کردیم. اگر جز این باشد، با تأسف باید بگویم که از خودم مأیوس می شوم. باین همه، اهمیتی هم ندارد.

امیدوارم تاهنگامی که دانشجوی مدرسه دوستداران استادان دیرین هستید مرا کاملاً در خدمت خودتان بدانید. می پرده بگویم که شما بسیار بالاستعدادید و چنانچه در طول یکی دو سال در نقاشی تابعه شوید سر

سوزنی تعجب‌آور نیست. بیهوده نیست که شما را در این زمینه تشویق می‌کنم. از همین روست که پرسیدم زن جوانِ آبی‌پوش جلوی نقاشی مریم مجدلیه است یا نه. چون اگر چنین باشد می‌ترسم شما بویغ ذاتی خود را تا حدودی بیش از تمایلات مذهبی به کار گرفته باشید. با این همه، به عقیدهٔ من، جای نگرانی نیست.

با این امید که از سلامت کامل برخوردار باشید.

با احترام، ارادت‌مند شما،

(امضا)

ژان دو دومیه - اسمیت،

عضو هیئت مربیان

مدرسهٔ دوستاناران استادان دیرین

بعدالتحریر. فراموش کردم بنویسم که دانشجویان موظفند دوشنبه‌ها، یک هفته در میان، پاکت‌های خود را ارائه دهند. برای تکلیف بار اول خود، لطفاً برایم چند طرح در هوای آزاد بکشید. طرح‌ها را بسیار آزادانه و بدون تلاش زیاد بکشید. البته من اطلاعی ندارم که توی دیر برای کشیدن نقاشی چقدر به شما وقت می‌دهند و امیدوارم برایم بنویسید. نیز درخواست می‌کنم لوازم ضروری را که تأکید کردم خریداری کنید، چون میل دارم هرچه زودتر کار با رنگ و روغن را شروع کنید. اجازه بدهید بگویم که شما بیش از آن احساساتی هستید که پیوسته با آبرنگ کار کنید و دست به رنگ و روغن نبرید. سن از گفتن این موضوع به هیچ وجه منظوری ندارم و نمی‌خواهم اسباب زحمت شما بشوم؛ راستش را بگویم، قصدم تعریف شماست. همچنین خواهش می‌کنم همه آثار گذشتهٔ خودتان را، که دم دست دارید، برایم بفرستید، چون مشتاق دیدن آن‌ها هستم. بدون شک تا هنگامی که پاکت بعدی شما برسد روزها برای من تحمل‌ناپذیر نخواهند بود.

اگر به حساب دخالت در زندگی دیگران نگذارید، این را بنویسم

که بسیار سپاسگزار می‌شوم برایم بنویسید که راهبگی، البته از جنبه معنوی، برایتان رضایتبخش است یا نه. راستش را بگویم، از هنگامی که جلد‌های ۳۶، ۴۴ و ۴۵ آثار کلاسیک هاروارد را خوانده‌ام، سرگرمی من مطالعه در زمینهٔ دین‌های گوناگون شده است. من به‌خصوص از نظرات مارتین لوتر لذت می‌برم که البته پروتستان بود. خواهش می‌کنم از این گفتهٔ من نرنجید. من از هیچ اصولی جانبداری نمی‌کنم؛ یعنی انجام چنین کاری جزو سرشت من نیست. سخن آخر را بنویسم، خواهش می‌کنم فراموش نکنید که ساعت‌های ملاقات خودتان را برایم بنویسید، چون هم اکنون تعطیلات آخر هفته بیکارم و احتمال دارد، بر حسب اتفاق، روز شنبه سری به پیرامون محل شما بزنم. نیز خواهش می‌کنم فراموش نکنید در صورتی که به زبان فرانسه تسلطی دارید به اطلاع من برسانید، چون به سبب داشتن تربیت نادرست و متنوع دوران کودکی، زبان انگلیسی من در بیان همهٔ مفاهیم و معانی نسبتاً الکن است.

در حدود ساعت سه و نیم بامداد به خیابان رفتم و نامه‌ها و طرح‌هایم را برای خواهر ایرما پست کردم. سپس، در حالی که از خوشحالی به‌راستی سر از پا نمی‌شناختم، با انگشت‌های کرخت لباس‌هایم را درآوردم و توی رختخواب رفتم.

پیش از این‌که به خواب روم، دوباره از پشتِ دیوارِ اتاقِ خوابِ خانم و آقای یوشوتو صدای ناله بلند شد. پیش خود مجسم کردم که خانم و آقای یوشوتو، صبح، پیش من آمده‌اند و از من درخواست می‌کنند، التماس می‌کنند که مشکل مرموز آن‌ها را با همهٔ جزئیات وحشت‌بار آن تا کلمهٔ آخر به دقت گوش بدهم. همه چیز را به دقت می‌بینم. پشت میز آشپزخانه، میان آن دو، می‌نشینم و به حرف‌های تک‌تک آن‌ها گوش می‌دهم. سرم را توی دست‌هایم گرفته‌ام و گوش

می‌دهم، گوش می‌دهم، گوش می‌دهم تا این‌که سرانجام کاسه صبرم لبریز می‌شود، دستم را توی گلوی خانم یوشوتو فرو می‌کنم، و سپس، وقتی که کارها بر وفق مراد شد، آثار خواهر ایرما را به خانم آقای یوشوتو نشان می‌دهم و آن‌ها در شادی من شریک می‌شوند.

□

□

واقعیت همیشه خیلی دیر خودش را نشان می‌دهد. غریب‌ترین تفاوت میان خوشبختی و شادی این است که خوشبختی جامد است و شادی مایع. شادی من تا صبح روز بعد، که آقای یوشوتو با پاکت‌های دو دانشجوی جدید سر میز من سبز شد، بیش‌تر نپایید و درون مخزن خود شروع کرد به نشست کردن. در آن وقت روی نقاشی‌های بامبی کرامر کار می‌کردم و خیالم کاملاً آسوده بود که نامه من به خواهر ایرما سالم توی پستخانه جا خوش کرده است. اما به خواب هم نمی‌دیدم که با این واقعیت تلخ روبه‌رو شوم که در دنیا دو نفر هستند که در طراحی از بامبی کرامر یا ر.هاوارد ریجفیلد هم بی‌استعدادترند. من که دیگر بی‌تاب شده بودم برای اولین بار از هنگام پیوستن به هیئت مربیان، در اتاق مربیان، سیگاری روشن کردم. ظاهراً کارساز بود، و دوباره نقاشی بامبی را به دست گرفتم. اما هنوز سه یا چهار پک زده بودم که حس کردم آقای یوشوتو چشم به من دوخته است. سپس، شنیدم که صندلی خود را عقب کشید و پی بردم که حدسم درست بوده است. مثل همیشه، هنگامی که بالای سر من آمد، از جا برخاستم. با نجوایی عصبانی‌کننده برای من

توضیح داد که شخصاً با کشیدن سیگار مخالفتی ندارد، اما افسوس که خط‌مشی مدرسه با سیگار کشیدن در اتاق مربیان مخالف است. عذرخواهی طولانی مرا با حرکت بزرگوارانه دستش رد کرد و به طرف دیگر اتاق که از آن او و خانم یوشوتو بود برگشت. با وحشت تمام به این فکر افتادم که چگونه می‌توانم سیزده روز آینده را، به انتظار دوشنبه‌ها که قرار بود پاکت خواهر ایرما برسد، به سلامت به آخر برسانم.

□

□

صبح سه‌شنبه بود. من بقیه روز و نیز سراسر دو روز بعد را با هیجان کار کردم. همه جزئیات نقاشی‌های بامبی کرامیر و ر.هاوارد ریچفیلد را از هم جدا کردم و آن‌ها را دوباره با قطعه‌های کاملاً جدید کنار هم قرار دادم. برای هر دو نفرشان ده‌ها طرح سطحی، اهانت‌آمیز، غیرعادی اما کاملاً سودمند کشیدم. نامه‌های مفصلی برایشان نوشتم. از ر.هاوارد ریچفیلد کمابیش تمنا کردم که مدتی هجوراً کنار بگذارد. با ظرافت بسیار و محترمانه از بامبی درخواست کردم که از ارسال نقاشی‌هایی که عنوانش همانند «خطای آن‌ها را ببخشید» باشد موقتاً خودداری کند. سپس، بعد از ظهر پنجشنبه، که حس می‌کردم خوشحال و سرحالم، کار یکی از دو دانشجوی جدید را دست گرفتم. او یک امریکایی اهل بانگور مین^{۳۲} بود که در پرسشنامه به‌طور مفصل و با صداقت تمام نوشته بود که

هنرمند محبوب او خودش است. خود را آستره کارِ رئالیست نامیده بود. و اما ساعت‌های پس از مدرسه: سه‌شنبه شب، با اتوبوس به مرکز مونترال رفتم، و توی یک سینمای درجه سه، یکی از فیلم‌های هفته فستیوال کارتون را تماشا کردم - سراسر فیلم باران چوب‌پنبه شامپانی بود که از سوی دسته موش‌ها نثار گروه گربه‌ها می‌شد. چهارشنبه شب، مخده‌های کف اتاق را جمع کردم، آن‌ها را در سه ستون روی هم چیدم و سعی کردم به یاری حافظه مراسم تدفین مسیح خواهر ایرما را مجسم کنم.

وسوسه می‌شوم بنویسم که پنجشنبه شبی عجیب یا شاید وحشت‌بار بود، اما راستش، برای توصیف آن شب پنجشنبه واژه‌ای به نظرم نمی‌رسد. یادم هست که پس از شام از مدرسه بیرون آمدم اما نمی‌دانم کجا رفتم - تماشای فیلم یا پیاده‌روی طولانی - به یاد نمی‌آورم؛ برای اولین بار است که می‌بینم دفتر یادداشت من در ۱۹۳۹ نیز کمکی به من نمی‌کند، چون صفحه‌ای را که نیاز دارم سراسر سفید است.

با این همه می‌دانم که چرا این صفحه سفید است. در بازگشت از هر جا که رفته بودم - و درست به یادم مانده که هوا تاریک شده بود - توی پیاده‌رو جلوی مدرسه ایستادم و ویرترین معارزه لوازم ارتوپدی را نگاه کردم. سپس اتفاقی سراسر ترسناک رخ داد. این فکر از نظرم گذشت که در آینده؛ خواه زندگی من ساده باشد، خواه معقول و خواه باشکوه، کارم تنها این است که در باغی که به جای گل و گیاه پر از پیشابدان و لگنچه‌های لعابی است گردش کنم. در میان باغ یک آدمک - رب النوع نایبای چوبی نصب شده که شلوارکِ فتق‌بندِ ارزان‌قیمت به پا دارد. به یقین این فکر بیش از چند دقیقه برایم

تحمل ناپذیر نبود. یادم می‌آید که پا به فرار گذاشتم، از پلکان بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. لباسم را بیرون آوردم و توی رختخواب رفتم، بدون این‌که لای دفتر خاطراتم را باز کنم، چه رسد به این‌که چیزی در آن بنویسم.

ساعت‌ها بیدار ماندم و لرزیدم. به ناله‌ی اتاق مجاور گوش دادم و ناگزیر به شاگرد درخشانم فکر کردم. سعی کردم روزی را مجسم کنم که او را در دیرش ملاقات می‌کنم. او را می‌دیدم که به دیدارم می‌آید. نزدیک یک پرچین بلند سیمی - دختری شرمگین و زیبای هجده‌ساله که هنوز سوگند راهبه شدن را نخورده و آزاد است با مرد دلخواهش به هر جای این دنیا که می‌خواهد برود. می‌دیدم که من و او، آهسته و ساکت، قدم‌زنان به قسمت دور و سرسبز دیر پیش می‌رویم، جایی که ناگهان و بدون احساس گناه دستم را دور کمرش انداختم. این تصویر بیش از حد برایم وجدآور بود که سرانجام رهایش کردم و به خواب رفتم.



از صبح تا ظهر و بیشتر بعد از ظهر روز جمعه، به کمک کاغذ شفاف گرده‌برداری و با زحمت زیاد سعی کردم در میان جنگلی از نمادهای تناسلی، درخت‌هایی را شناسایی کنم که دانشجوی اهل بانگور مین آگاهانه روی کاغذ کتان‌ی گران‌قیمت کشیده بود. ساعت که به چهار و نیم نزدیک می‌شد احساس می‌کردم که از نظر ذهنی، روحی و جسمی از پا می‌افتم و هنگامی که آقای یوشوتو برای لحظه‌ای بالای

سرم آمد، تنها توانستم خودم را اندکی از روی صندلی بالا بکشم. چیزی به دستم داد. آن قدر با بی‌اعتنایی که گویی پیشخدمتی معمولی بخواهد صورت غذا را به دست کسی بدهد. نامه‌ای بود از طرف مادر ارشد دیر خواهر ایرما که به اطلاع آقای یوشوتو رسانده بود که پدر زیمیرمان به سبب شرایطی که بیرون از اختیار اوست ناگزیر شده است تصمیم خود را در مورد اجازهٔ تحصیل به خواهر ایرما، در مدرسهٔ دوستاناران استادان دیرین، تغییر دهد. نویسنده نوشته بود از این‌که این تغییر برنامه ممکن است ناراحتی‌ها و گرفتاری‌هایی برای مدرسه به وجود آورد عمیقاً متأسف است. او، در پایان، صمیمانه اظهار امیدواری کرده بود که مبلغ چهارده دلار، اولین شهریهٔ مدرسه، به دایرهٔ اسقفی برگشت داده شود.

کارتونی را به یاد آوردم که در آن موش با نقشهٔ ناب و حساب‌شده‌ای که برای کشتن گربه کشیده است، لنگان‌لنگان از محوطهٔ چرخ فلک شعله‌ور می‌گذرد و سرانجام به خانه‌اش می‌رسد. نامهٔ مادر ارشد را خواندم و باز خواندم، برای دقیقه‌های طولانی به آن خیره شدم، ناگهان به کنارش انداختم و برای چهار دانشجوی باقی‌مانده‌ام نامه نوشتم و به اطلاع آن‌ها رساندم که فکر هنرمند شدن را از سر بیرون کنند. برای تک‌تک آن‌ها نوشتم که هیچ استعدادی که درخور پرورش باشد ندارند و صرفاً وقت باارزش خود و نیز مدرسه را به هدر می‌دهند. هر چهار نامه را به فرانسه نوشتم. کارم که تمام شد، بی‌درنگ بیرون رفتم و آن‌ها را پست کردم. رضایت خاطری که پیدا کردم دیری نپایید اما همان مدت بسیار اندک هم برایم خوشایند بود.

هنگامی که وقت مراسم رژه به سوی آشپزخانه برای صرف شام

رسید، عذر خواستم. گفتم که حالم خوب نیست (در ۱۹۳۹ دروغ گفتن خیلی راحت‌تر از راست گفتن بود، بنابراین وقتی گفتم که حالم خوب نیست مطمئن بودم که آقای پوشوتو با بدگمانی نگاهم می‌کند.) سپس، از پلکان بالا رفتم و پا به اتاقم گذاشتم و روی یک مخته نشستم. به یقین یک ساعتی آن‌جا نشتم و، بی آن‌که سیگار بکشم یا کتم را در بیاورم یا گره کراواتم را شل کنم، به نوری که از یک سوراخ پرده کرکره می‌تابید چشم دوختم. سپس، ناگهان از جا برخاستم. تعدادی از کاغذهای یادداشت شخصی خود را آوردم، از کف اتاق به جای میز تحریر استفاده کردم و نامه دیگری به خواهر ایرما نوشتم.

هیچ‌گاه نامه را به صندوق پست نینداختم. آنچه در زیر می‌آید دقیقاً رونوشتی از نامه اصلی است.

کانادا، مونترال

۲۸ ژوئن ۱۹۳۹

خواهر ایرمای عزیز،

آیا من، در نامه گذشته خود، بر حسب اتفاق، چیزی ناراحت‌کننده یا توهین‌آمیز نوشته‌ام که به اطلاع پدر زیرمان رسیده و اسباب ناراحتی شما را فراهم کرده است؟ اگر چنین است، از شما تمنا می‌کنم دست کم فرصتی معقول به من بدهید تا چنانچه در نشان دادن اشتیاق خود برای دوست شدن با شما، در عین استاد و دانشجو بودن، ناسنجیده سخنی گفته‌ام توبه کنم. آیا با این درخواست چیز زیادی می‌خواهم؟ من که این چنین تصور نمی‌کنم.

حقیقت ماجرا این است که در زیر می‌آورم: اگر شما چند اصل دیگر از اصول حرفه را بیاموزید، بقیه عمر را به جای این‌که هنرمندی

برجسته باشید، تنها یک هنرمند بسیار بسیار جالب خواهید بود، که به نظر من وحشتناک است. متوجه هستید که موقعیت چقدر خطرناک است؟ امکان دارد که پدر زیرمان ناگزیرتان کرده از کار مدرسه استعفا دهید چون فکر کرده است که این کار، شما را از راهب‌های شایسته شدن بازمی‌دارد. اگر چنین است، ناگزیر باید بگویم که کارش در بسیاری موارد عجولانه است. این کار با راهبگی شما مغایرتی ندارد. من خودم مثل یک راهب شریر زندگی می‌کنم. تنها زمانی که هنرمند بودن می‌تواند برای شما داشته باشد این است که سبب می‌شود پیوسته اندکی غمگین باشید. اما موقعیت شما، به گمان من، غم‌انگیز نخواهد بود. شادترین روز زندگی من یکی از روزهای سال‌ها پیش بود که هفده ساله بودم. می‌رفتم ناهار بخورم و مادرم را بینم که برای اولین بار پس از یک بیماری طولانی از خانه بیرون می‌رفت. از شادی سر از پانمی‌شناختم که ناگهان، همین که به خیابان ویکتور هوگو، که خیابانی در پاریس است، پیچیدم با آدمی سینه به سینه شدم که بینی نداشت. از شما صمیمانه درخواست می‌کنم، تنها می‌کنم، که این عامل را در نظر بگیرید. یک دنیا معنی در این جا نهفته است.

نیز امکان دارد که پدر زیرمان به این دلیل نگذاشته دنباله تحصیلات عالی خود را بگیرید که احتمالاً دیر شما بودجه‌ای برای پرداخت شهریه ندارد. من به‌راستی اسیدوارم که موضوع همین باشد، چون در این صورت نه تنها تسکین پیدا می‌کنم بلکه راهی عملی پیش پای من می‌گذارد. اگر به‌راستی چنین باشد، تنها کافی است لب‌تر کنید، آن وقت من برای مدتی نامحدود کار تدریس شما را به‌طور مجانی برعهده می‌گیرم. آیا اجازه می‌دهید دوباره پرسم که ساعت‌های ملاقات شما در دیر چه وقت‌هایی است؟ آیا من این اختیار را دارم که از جانب خود قرار ملاقات با شما را، در دیر با توجه به ساعت‌های حرکت قطار میان موترال و تورانتو، بعدازظهر شنبه آینده، ششم ژانویه، میان

ساعت سه تا پنج، تعیین کنم؟ با اضطراب بسیار چشم به راه پاسخ شما هستم.

با احترام و تحسین

ارادتمند شما،

(امضا)

ژان دو دومیه - اسمیت

عضو هیئت مربیان

مدرسه دوستاناران استادان دیرین

بعدالتحریر. در نامه گذشته خود سرسری پرسیده بودم که زن جوان آبی پوش در جلو نقاشی مذهبی شما مریم مجدلیه گناهکار است یا نه؟ اگر هنوز به نامه من پاسخ نداده اید، خواهش می کنم همچنان از دادن پاسخ خودداری کنید. احتمال دارد که من در اشتباه باشم و در این لحظه از زندگی ام علاقه ای ندارم که از خواب و خیال بیرون بیایم. میل دارم موضوع برایم مبهم بماند.

حتی حالا، که مدت ها سپری شده است، وقتی به یاد می آورم که با خود لباس شام به مدرسه دوستاناران استادان دیرین بردم، دلم می خواهد سر به دیوار بکوبم. اما چون لباس را برده بودم، پس از تمام کردن نامه آن را پوشیدم. همه چیز دست به دست هم داد تا من مست کنم، و چون هیچ گاه در عمرم به این کار دست نزده بودم (از ترس این که نوشیدنی زیاد دستی را دچار رعشه کند که سه مدال اول را ربوده، و جز این ها)، احساس کردم ناگزیرم برای چنان موقعیت غم انگیزی لباس بپوشم.

خانم و آقای یوشوتو هنوز توی آشپزخانه بودند که آهسته به طبقه پایین رفتم و به هتل ویندسور، که خانم ناشناس یعنی دوست بابی،

پیش از آن‌که از نیویورک بروم، به من معرفی کرده بود، تلفن کردم. یک میز تک‌نفری برای ساعت هشت ذخیره کردم.

حدود ساعت هفت و نیم، لباس پوشیده و مرتب، سرم را از لای در بیرون کردم که بینم از خانم و آقای یوشوتو خبری هست یا نه. به دلیلی نمی‌خواستم که مرا با نیم‌تنه شام ببینند. اثری از آن‌ها نبود، و من با عجله به سوی خیابان از پلکان پایین رفتم و دنبال تاکسی گشتم. نامه‌ی خواهر ایرما توی جیب بغل نیم‌تنه‌ام بود. خیال داشتم موقع شام، به‌خصوص در پرتو شمع، دوباره آن را بخوانم.

ردیف خانه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سرمی‌گذاشتم بی‌آن‌که حتی یک تاکسی بگذرد، چه رسد به این‌که تاکسی خالی پیدا شود. پرنده پر نمی‌زد. بخش وردون مونترال به هیچ وجه محله‌ای نبود که کسی لباس باب روز تن کند و من متوجه شدم هر عابری که از کنارم می‌گذرد، برمی‌گردد و عیبجویانه سراپایم را برانداز می‌کند. سرانجام هنگامی که به آن نوشگاه غذاخوری رسیدم که روز دوشنبه سوسیس‌های گونی‌آبلند را بلعیده بودم، تصمیم گرفتم که از جای ذخیره‌ی هتل ویندسور صرف‌نظر کنم. وارد نوشگاه غذاخوری شدم، در یک غرفه‌ی پرت نشستم و در حالی که دستم را جلو کراوات مشکی خود گرفته بودم؛ سوپ، ساندویچ و قهوه‌ی بدون شکر سفارش دادم. امیدوار بودم که مشتریان دیگر خیال کنند که من پیشخدمتی هستم که در سر راهم به محل کار سر از این‌جا درآورده‌ام.

فنجان دوم را که می‌خوردم، نامه‌ی پست‌نشده‌ی خواهر ایرما را درآوردم و دوباره خواندم. به نظرم تا حدودی آبکی آمد. تصمیم گرفتم با عجله به مدرسه‌ی دوستانان استادان دیرین برگردم و آن را اندکی دستکاری کنم. همچنین به نقشه‌هایم درباره‌ی دیدار با خواهر

ایرما فکر کردم. و با خود گفتم که خوب است جایی را که در قطار ذخیره کرده بودم، آخرهای همان شب استفاده کنم. با این دو فکر - که هیچ یک از آن‌ها تغییری در حال‌م نداد - نوشگاه غذاخوری را ترک گفتم و قدم‌زنان به سرعت به مدرسه برگشتم.

پانزده دقیقه بعد، اتفاقی بی‌اندازه غریب برایم رخ داد. اتفاقی که ظاهراً سراسر ساختگی به نظر می‌رسد اما به عکس، باید گفت، واقعی است. در این جا می‌خواهم به تجربه‌ای خارق‌العاده اشاره کنم، تجربه‌ای که هنوز برای من کاملاً متعالی است و سعی می‌کنم، در صورت امکان، آن را به صورتی ارائه ندهم که عرفان محض یا چیزی از این دست به نظر برسد (به عبارت دیگر، باید بگویم که تجربه من روحی بود نه مذهبی).

در تاریک و روشن ساعت نه، همان‌طور که از خیابان می‌گذشتم و به ساختمان مدرسه نزدیک می‌شدم، متوجه شدم که در مغازه لوازم ارتوپدی چراغی روشن است. از دیدن آدمی زنده توی ویتترین تکان خوردم. دختری درشت‌اندام با پیراهن تور نازک سبز، زرد و بنفش کم‌رنگ مشغول عوض کردن فتق‌بند آدمک چوبی بود. به ویتترین که نزدیک شدم، ظاهراً فتق‌بند کهنه را تازه باز کرده بود؛ چون زیر بغل چپ خود گذاشته بود («نیم‌رخ» راستش به سوی من بود)، و بندهای فتق‌بند نو را می‌بست. من که مجذوب شده بودم ایستادم و او را تماشا کردم تا این‌که ناگهان ابتدا حس کرد و سپس دید که او را زیر نظر دارم. بی‌درنگ لبخند زد - تا به او نشان بدهم که آدمی که با لباس رسمی در تاریک و روشن آن سوی شیشه ایستاده دشمن نیست - اما بی‌نتیجه بود. دستپاچگی دختر اندازه نداشت. سرخ شد، فتق‌بندی که باز کرده بود از دستش افتاد، عقب رفت و پایش را

روی انبوهی لگن دستشویی گذاشت و لغزید. من بی‌درنگ دستم را دراز کردم اما نوک انگشت‌هایم به شیشه خورد. او مثل بازیکنان اسکی روی یخ، از پشت، به شدت زمین خورد. بی‌آن‌که مرا نگاه کند بی‌درنگ از جا بلند شد. او، که چهره‌اش هنوز برافروخته بود، موهایش را با یک دست عقب زد و یستن فتق‌بند آدمک را از سر گرفت. در همین هنگام بود که تجربه‌ای را که گفتم از سر گذراندم. ناگهان (و اعتقاد دارم که این را با هوشیاری کامل تعریف می‌کنم) خورشید بالا آمد و با سرعت ثانیه‌ای حدود صد و پنجاه میلیارد کیلومتر به چشم‌های من تابید. من که نابینا شده بودم و بسیار ترسیده بودم، ناگزیر شدم دستم را به شیشه بگیرم تا تعادلم را حفظ کنم. این وضع بیش از چند ثانیه‌ای طول نکشید. وقتی که بینایی خود را دوباره به دست آوردم، دختر از توی ویت‌ترین رفته بود و پشت سر خود باغچه‌ای درخشان از گل‌های لعابی و تقدیس شده به جا گذاشته بود.

من پشت به ویت‌ترین کردم و قدم‌زنان محله را دو بار دور زدم تا زانوهایم توانایی خود را پیدا کردند. سپس، بی‌آن‌که جرئت کنم نگاهی دوباره به ویت‌ترین بیندازم، از پلکان بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و روی رختخواب دراز کشیدم. چند دقیقه، یا بهتر گفته شود ساعت‌ها بعد، مطلب کوتاه زیر را به زیان فرانسه در دفتر یادداشت‌م نوشتم: «از این پس خواهر ایرما را آزاد می‌گذارم تا دنبال سرنوشت خود برود. همه راهب‌اند.» (همه مردم دنیا راهب‌اند.)

شب، پیش از خوابیدن، نامه‌هایی به چهار دانشجوی تازه اخراج شده نوشتم و آن‌ها را بازگرداندم. نوشتم که در بخش اداری اشتباهی پیش آمده است. نامه‌ها، در عمل، به نظر می‌رسید که خودشان

نوشته می‌شوند. این موضوع شاید از آن‌جا نشئت می‌گرفت که، پیش از نوشتن، یک صندلی از طبقه پایین آورده بودم.

□

□

گنجاندن این نکته از نظر داستانی ممکن است ضد اوج به نظر برسد که مدرسه‌دوستانان استادان دیرین در مدتی کم‌تر از یک هفته به سبب نقص پروانه (در حقیقت، به سبب نداشتن پروانه) بسته شد. من اثاثم را بستم و به بابی، ناپدری‌ام، در روڈ آیلند، پیوستم. در آن‌جا شش یا هشت هفته‌ای ماندم تا مدرسه‌هنری دوباره باز شد. در این مدت سرگرم بررسی این موضوع بودم که چرا از میان جانورانی که در تابستان فعالیت دارند، دختر شلوارک‌پوش امریکایی از همه جالب‌تر است.

درست یا نادرست من دیگر هیچ‌گاه با خواهر ایرما تماس نگرفتم. اما هنوز گهگاه خبرهایی از بامبی‌کرامر به من می‌رسد. آخرین خبری که دارم این است که کارت‌های عید نوئل خودش را تنظیم کرده است. اگر کیفیت کارش پایین نیامده باشد کارت‌هایش دیدنی است.

□□□

تدی^۱

آقای مک آردیل^۲، که روی تخت تک نفره، دور از روزنه اتاقک کشتی، دراز کشیده بود، گفت: «بچه، آگه همین الان از روی اون کیف نیایی پایین، چنان روز فشنگی نشونت بدم که حظ کنی. جدی می‌گم.» و با کج خلقی و با صدایی که بیش تر به ناله می‌ماند تا آه، شمد را که تا بالای قوزکش می‌رسید با پا از روی خود پس زد. انگار ناگهان هر جور رواندازی برای تن آفتاب سوخته و ظاهراً رنجورش تحمل ناپذیر شد. به پشت خوابیده بود، فقط شلوار پیژامه پوشیده بود، سیگار روشنی توی دست راستش بود و احساس ناراحتی می‌کرد و از این ناراحتی بیش و کم لذت می‌برد. بالش و زیرسیگاری روی کف اتاقک، میان تخت او و تخت خانم مک آردیل، قرار داشت. بی آنکه به تنش حرکتی بدهد، دست راست لختش را، که از آفتاب سوختگی ارغوانی شده بود، دراز کرد و خاکستر سیگارش را رو به میز پاتختی تکاند و گفت: «چه هوای گرمی! یعنی ماه اکتبره،

1. Teddy

2. McArtle

اگه ماه اکتبر این باشه پس وای به ماه اوت . « سرش را دوباره به طرف راست ، رو به تدی ، که دنبال دردرس درست کردن بود برگرداند و گفت : « هنوز ایستاده‌ی ؟ خیال می‌کنی برا چی دارم گلومو پاره می‌کنم ؟ به خاطر خودم که نمی‌گم . بیا پایین از اون‌جا ، خواهش می‌کنم . »

تدی روی کیف چرمی گلاستون^۳ ظاهراً نوری ایستاده بود تا از روزنهٔ باز اتاکی پدر و مادرش بیرون را بهتر ببیند . کفش‌های سفید کتانی بسیار کثیفی به پا داشت ، جوراب نیوشیده بود ، شلوارک راه‌راه نخ‌اش ، هم برایش بلند بود و هم کمرش دست کم یک شماره بزرگ بود . در شانهٔ پیراهن آستین کوتاهش ، که بارها شسته شده بود ، سوراخی به اندازهٔ یک سکه دیده می‌شد . کمر بندِ مشکی پوست سوسمار قشنگ او به لباسش نمی‌خورد . مثل پسر بچه‌ای که موهای بلندش با سری نسبتاً بزرگ و گردن نی‌مانند توی چشم بزند ، اصلاح سرش - به‌خصوص در پشت گردن - دیر شده بود .

« تدی ، شنیدی چی گفتم ؟ »

تدی ، به خلاف بچه‌های کوچک که گاهی بیش از اندازه یا با بی‌خیالی سرشان را از روزنهٔ کشتی بیرون می‌کنند زیاد خم نشده بود - هر دو پایش درست روی کیف چرمی گلاستون قرار داشت - چیزی که بود خودش را محافظه‌کارانه خم نکرده بود و سرش بیش‌تر به بیرون متمایل بود . اما به‌خوبی می‌توانست صدای پدرش را - صدای خیلی استثنایی پدرش را - بشنود . آقای مک‌آردیل توی نیویورک که بود روزانه ، دست کم ، توی سه سریال رادیویی نقش عمده داشت و به جای آدم عامی و اصلی نمایش حرف می‌زد . صدایش که با

خودنمایی بم و پرتنین بود، در هر لحظه می توانست هر صدایی، حتی صدای پسر بچه خردسالی را، از سکه بیندازد. معمولاً موقع استراحت، که کار خسته کننده اش را پشت سر گذاشته بود، خوش داشت یا داد بزند یا مانند بازیگران نمایش با صدای آرام و یکنواخت صحبت کند. حالا موقع داد زدن بود:

«تدی، داد آمو درمی آری، مگه نشنیدی چی گفتم؟»

تدی بی آن که پاهایش را، که با هوشیاری روی کیف چرمی گلابدستون گذاشته بود، جابه جا کند بالاتنه اش را برگرداند و نگاهی کامل، بی غل و غش و بامعنی به پدرش انداخت. چشم هایش، که میشی بود و به هیچ وجه درشت نبود، کمابیش لوچ بود - چشم چپش بیش تر لوچ بود. این لوچی آن اندازه نبود که چشم ها را از ریخت بیندازد یا حتی در نگاه اول قابل توجه باشد بلکه می شد به آن اشاره کرد. یعنی وقتی آدم مدتی طولانی و با دقت به آن ها خیره می شد و پیش خودش می گفت که کاش چشم ها کم تر مورب بود یا درشت تر بود یا رنگ قهوه ایش سبتر بود یا از یکدیگر بیش تر فاصله داشت، به صرافت لوچی آن ها می افتاد. اما آدم پس از مدتی طولانی که به چهره اش خیره می شد می دید که به راستی زیباست.

آقای مک آردل گفت: «همین الان باید از روی کیف بیایی پایین.

مگه چند بار باید به حرفو زد؟»

خانم مک آردل، که ظاهراً از صبح زود آن روز درد سینوس هایش ناراحتش کرده بود، گفت: «همون جا سر جات وایسا، عزیزم.» چشم های زن باز بود، یعنی کمی باز بود، «حتی به اندازه یه سر سوزن هم تکون نخور.» به پهلوی راست دراز کشیده بود و صورتش که روی بالش بود، به طرف چپ، رو به تدی و روزنه کشتی بود و

پشتش به شوهرش بود. تنش را که به احتمال زیاد برهنه بود تنگ، توی شمد، پیچیده بود و دست‌ها و همه تنش را تا چانه در آن محصور کرده بود، گفت: «بالا و پایین بپر،» و چشم‌هایش را بست. «کیف باباروله و لورده کن.»

آقای مک‌آردل آرام و یکنواخت به زنش، که پشت به او کرده بود، گفت: «این حرفو باید با طلا نوشت. مؤدبانه به بچه می‌گم از کیفی که بیست و دو لیره بالایش پول رفته بیاد پایین، اون وقت تو درمی‌آیی می‌گی روش بالا و پایین بپره. اسم این کارو چی می‌ذارن؟ خوشمزگی، هان؟»

خانم مک‌آردل بی‌آن‌که چشم‌هایش را باز کند، گفت: «اگه این کیف تاب وزن به بچه ده‌ساله رو نداشته باشه، بچه‌ای که شش کیلو نسبت به سنش کمبود وزن داره، جاش تو اتاق من نیست.»

آقای مک‌آردل گفت: «می‌دونی دلم می‌خواد چه کار کنم؟ دلم می‌خواد بزنم اون مخ وامونده تو داغون کنم.»
«پس چرا معطلی؟»

آقای مک‌آردل ناگهان آرنجش را ستون تنش کرد، ته سیگارش را روی شیشه میز پاتختی خاموش کرد و با کج خلقی گفت: «یکی از همین روزها...»

خانم مک‌آردل با بی‌خیالی گفت: «یکی از همین روزها به حمله قلبی کشنده می‌آد سراغت.» و بی‌آن‌که دستش را بیرون بیاورد، شمد را تنگ‌تر اطراف تنش پیچید و گفت: «یه تشییع جنازه کوچک و باسلیقه هم می‌گیریم. اون وقت همه از هم می‌پرسن، اون خانم جذابی که لباس قرمز پوشیده، ردیف جلو نشسته، داره با ارگ زن خوش و بش می‌کنه و دعا می‌خونه، کیه؟»

آقای مک آردل، که دوباره با بی حالی به پشت دراز می کشید، گفت: «یعنی مثلاً داری خوشمزگی می کنی؟»

□

□

تدی در مدتی که این گفت و گو ادامه داشت، رویش را برگردانده بود و از روزنه بیرون را تماشا می کرد. آهسته گفت: «اگه گوش شنوایی هست - که شک دارم - اینو بگم که امروز صبح، ساعت سه و سی و دو دقیقه، از کنار کشتی کویین مری^۴ گذشتیم.» در صدایش، مانند صدای بعضی بچه های کوچک، خشونت عجیب و زیبایی شنیده می شد. هر عبارتش بیش تر به جزیره ای می ماند که گرداگردش را دریایی مینیاتوری از ویسکی پوشانده باشد. «اینو پیش خدمت عرشه، که بوپر^۵ مسخره ش می کنه، رو تخته سیاش نوشته بود.»

پدرش گفت: «ببین، بچه، اگه الان از روی اون کیف نیایی پایین چنان کشتی کویین مری نشونت بدم که حظ کنی.» آن وقت رویش را به تدی کرد و گفت: «همین الان از اون جا بیا پایین. بیا برو سرتو اصلاح کن، می گم.» دوباره به پشت سر زنش نگاه کرد و گفت: «وضع ما هم تماشایی یه ها، پرمون رشد زودرس پیدا کرده.»

تدی گفت: «من پولی ندارم.» و دست هایش را برای امنیت بیش تر روی رف روزنه گذاشت و چانه اش را روی دست هایش تکیه داد و گفت: «مامان، اون مردو می شناسی که تو اتاق غذاخوری، سر میز، کنار ما می شینه؟ اون لاغر رو نمی گم. اون یکی رو می گم که سر

همون میز می‌شینه، درست کنار همون جایی که پیشخدمت‌مون سینی شو می‌ذاره.»

خانم مک‌آردل گفت: «اوهوم، عزیزم، تیدی، مَث بچه‌های خوب بذار ماما پنچ دقیقه دیگه بخوابه.»

تیدی بی‌آن‌که چانه‌اش را از روی استراحتگاهش بلند کند و بی‌آن‌که چشم از اقیانوس بردارد، گفت: «یه ثانیه گوش بده، موضوع جالبی‌یه. همین مدتی پیش که اسون^۶ داشت منو وزن می‌کرد، تو زمین بازی رو می‌گم؛ او مد بالای سرم و سر صحبتو با من باز کرد. نوار آخر منو شنیده. نوار ماه مه رو می‌گم، نه نوار ماه آوریلو. یعنی پیش از اون که بره اروپا، تو بُسْتَن^۷ تو یه مهمونی دعوت داشته و یکی از آدم‌های مهمونی یکی از ممتحن‌های لایدکرو^۸ می‌شناخته - که اسم شو نگفت - و اون‌ها آخرین نوار منو امانت گرفته‌ن تو مهمونی پخش کرده‌ن. ظاهراً خیلی خوشش اومده. اون دوست پروفور باب‌کاکه^۹. مَث این‌که خودش هم تدریس می‌کنه. می‌گفت که سرتاسر تابستون تو کالج ترینیتی^{۱۰} دابلین بوده.»

خانم مک‌آردل گفت: «جدی؟! تو مهمونی پخش کرده‌ن؟! و همان‌طور که دراز کشیده بود، خواب‌آلود به پشت پاهای تیدی خیره شده بود.

تیدی گفت: «آره، گمون می‌کنم. اون‌جا که ایستاده بودم، پیش اسون خیلی از من تعریف کرد. یه کم دست و پاموگم کرده بودم.»

«چرا دیگه دست و پاتوگم کرده بودی؟»

تیدی با دودلی گفت: «گفتم یه کم دست و پاموگم کرده بودم.

6. Sven

7. Boston

8. Leidekker

9. Bobcock

10. Trinity

می خواستم حال مو وصف کرده باشم .»

آقای مک آردل، که سیگار دیگری روشن کرده بود، گفت: «اگه، بچه جون، خبر مرگت از روی اون کیف نیایی پایین چنان وصف حالی نشونت بدم که حظ کنی. تا سه می شمارم. یک، چطور گوش شنوایی نیست، ها... دو...»

خانم مک آردل، که به پشت پاهای تدی نگاه می کرد، ناگهان پرسید: «ساعت چنده؟ مگه تو و بوپر ساعت ده و نیم درس شنا ندارین؟»

تدی گفت: «وقت داریم... خدایا!» و ناگهان سرش را از روزنه بیرون کرد، چند ثانیه به همان حال ماند و سپس سرش را تو آورد و گفت: «همین الآن یه نفر یه سطل، پر از پوست پرتقال، از پنجره ریخت بیرون...» و باز سرش را از روزنه بیرون کرد.

آقای مک آردل خاکستر سیگارش را تکاند و به طعنه گفت: «از پنجره، از پنجره. بگو از روزنه، بچه جون، از روزنه.» و به زنش نگاهی انداخت و گفت: «پاشو به بُسْتَنِ تلفن بزن، زودباش، به ممتحن های لایدکر بگو بچه ما چقدر منحصره.»

خانم مک آردل گفت: «چه آدم خوشمزهای! چطور خود سرکار تلفن بزنین؟»

تدی سرش را کمی تو آورد و بی آنکه رویش را برگرداند، گفت: «خیلی قشنگ شناورن! خیلی جالبه.»

«تدی، این دیگه بار آخره. تا سه می شمارم. اون وقت خودم...»
تدی گفت: «وقتی می گم جالبه نه از این نظر می گم که شناورن، از این نظر جالبه که من از وجودشون خبر دارم، اگه اونهارو ندیده بودم اون وقت از وجودشون بی خبر بودم. و وقتی از وجودشون بی خبر

بودم، نمی‌تونستم بگم که حتی وجود دارن. این نکته قشنگی‌یه. نمونه خیلی قشنگ و محشری‌یه از...»

خانم مک‌آردل بی‌آن‌که ظاهرش نشان بدهد که زیر شمد تکان می‌خورد، میان حرفش دوید و گفت: «تدی، برو بوپرو بیارش پیش من. ببین کجا رفته؟ دلم نمی‌خواد باز امروز با تن آفتاب سوخته‌ش زیر برق آفتاب این ور و اون ور بره.»

تدی گفت: «تن شو خوب پوشونده. وادارش کردم شلوار نخی شو بپوشه، الان چندتایی شون دارن فرو می‌رن. چند دقیقه دیگه فقط تو ذهن من شناور می‌مونن. خیلی جالبه، برا این‌که آگه آدم از یه زاویه به خصوصی نگاه کنه می‌بینه که اصلاً از اول تو ذهن من شناور شده‌ن. آگه این‌جا نایستاده بودم یا آگه کسی از راه رسیده بود و سرمو از تنم جدا کرده بود، همون وقتی که داشتم...»

خانم مک‌آردل پرسید: «الآن کجاست؟ یه دقیقه به من نگاه کن، تدی.»

تدی رویش را برگرداند و مادرش را نگاه کرد و گفت: «چی؟»

«الآن بوپر کجاست؟ دلم نعی‌خواد باز دور و بر صندلی‌های عرشه ول بگرده، مزاحم مردم بشه. آگه باز اون مردک نره خر...»

«دلواپس نباش. دورینو به‌ش دادم.»

آقای مک‌آردل تنش را روی یک دست بالا آورد و گفت: «تو دورینو به‌ش دادی! با چه جرئتی این کارو کردی؟ لایکای^{۱۱} نازنین منو! دیگه نمی‌ذارم یه بچه شش‌ساله راه بیفته هر کاری دلش می‌خواد بکنه...» تدی گفت: «یادش دادم چطور نگاهش داره تا از دستش نیفته. فیلمو هم طبیعی‌یه که درآوردم.»

«تدی، من دوربین مو می خوام. شنیدی چی گفتم؟ همین الآن باید از روی اون کیف بیایی پایین و بری سر پنج دقیقه دوربین منو بیاری بدی دستم وگرنه نابغه کوچولو رو پرتاب می کنم همان جایی که پوست پرتقال هاگم وگور شدن. حالیت شد؟»

تدی روی کیف چرمی گلاستون جابه جا شد و پایین آمد. خم شد و در حالی که پدرش هنوز روی آرنجش تکیه داده بود و مثل مبصرهای کلاس می پاییدش، بند کفش چپش را بست.

خانم مک آردل گفت: «به بوپر بگو کارش دارم. یه بوس هم به مامان بده.»

تدی بند کفش کتانی اش را بست و سرسری گونه مادرش را بوسید. او هم در مقابل دست چپش را بیرون آورد تا دور کمر تدی حلقه کند، اما همین که دستش را بیرون آورد تدی از جایش بلند شد، دور زد و آمد میان دو تخت. خم شد و با بالش پدر، زیر بغل چپ، و زیرسیگاری بلورِ میز پاتختی، توی دست راست، ایستاد. زیرسیگاری را به دست چپ داد، کنار میز پاتختی رفت و بالبه دست راستش خاکسترها و ته سیگارهای پدرش را توی زیرسیگاری جارو کرد. سپس، پیش از آن که زیرسیگاری را سر جایش بگذارد، با ساعدش باقیمانده خاکسترها را از روی شیشه میز پاتختی پاک کرد. ساعدش را با شلوارک خود تمیز کرد. سپس زیرسیگاری را با دقت زیاد روی شیشه میز پاتختی گذاشت، انگار به گمان او جای زیرسیگاری درست در وسط شیشه میز پاتختی بود و نه هیچ جای دیگر آن. در این مدت پدرش، که او را می پایید، ناگهان رویش را برگرداند. تدی از او پرسید: «بالش تو نمی خوای؟»

«من دوربین مو می خوام، جوون.»

تدی گفت: «این طور که خوابیده‌ی خیلی راحت نیستی. فکر نمی‌کنم راحت باشی. اینو همین جا می‌ذارم.» و بالش را پایین تخت، دور از پاهای پدرش، گذاشت و راه افتاد که از اتاق بیرون برود. مادرش بی آن‌که سر برگرداند، گفت: «تدی، به بوپر بگو پیش از شروع درس شنا بیاد پیش من.»

آقای مک آردل پرسید: «چی از جون این بچه می‌خوای؟ انگار نمی‌توننی ببینی چند دقیقه بی‌کار باشه. خودت می‌دوننی چطور باهاش تا می‌کنی؟ پس بذار بهت بگم که رفتارت با اون مثل رفتار با جانی‌های خطرناکه.»

«خطرناک! خیلی عجیبه! عزیزم، کی تا حالا حرف‌های انگلیسی هارو می‌زنی؟»

تدی لحظه‌ای کنار در پا به پا مالید و متفکرانه با دسته درکه بازی می‌کرد و آن را به چپ و راست می‌گرداند، گفت: «وقتی از این در بیرون می‌رم ممکنه فقط تو ذهن تموم آشناهام وجود داشته باشم. شاید هم من پوست پرتقالم.»

خانم مک آردل، که هنوز به پهلوی راست دراز کشیده بود، از آن سرِ اتاق گفت: «چی گفتی؟ عزیزم؟»

«پسرجون، برو دنبال کاری که گفتم. برو اون لایکارو بردار بیار.»

«بیا به بوس به مامان بده. به بوس گنده و قشنگ.»

تدی با پریشان‌خیالی گفت: «حالا نه، خسته‌م.» و در را پشت سرش بست.



روزنامهٔ روزانهٔ کشتی درست بیرون آستانهٔ در افتاده بود. روزنامه یک برگ کاغذِ براق بود که مطالب در یک رویش چاپ شده بود. تَدی روزنامه را برداشت، شروع به خواندن کرد و در راهرو طولانی کشتی به راه افتاد. از طرف روبه‌روزی تنومند و موبور، که بونیفرم آهارزده‌ای پوشیده بود و گلدانِ گلِ سرخ ساقه‌بلندی توی دستش بود، می‌آمد. از کنار تَدی که می‌گذشت، دست چپش را پیش آورد، به سر تَدی کشید و گفت: «انگار اصلاح سرت دیر شده!» تَدی بی‌اراده سرش را از روی روزنامه بلند کرد، اما زن گذشته بود و تَدی سرش را برنگرداند. به خواندن ادامه داد. در انتهای راهرو، جلو تابلوی نقاشی ژرژ فدیسی و ازدها، که بالای پاگرد پلکان دیده می‌شد، روزنامهٔ کشتی را چهار تا کرد و توی جیب پشتش گذاشت، سپس از پله‌های پهن، کوتاه و مفروش، که به عرشهٔ اصلی در طبقهٔ بالا می‌رسید، بالا رفت. نردهٔ پلکان را محکم گرفته بود و همهٔ تنه‌اش را به آن تکیه داده بود و دو پله یکی اما آهسته طوری بالا می‌رفت که انگار در نظر او، مثل خیلی از بچه‌ها، بالا رفتن از پلکان نوعی بازی لذتبخش است. به پاگرد عرشهٔ اصلی که رسید، یگراست به طرف میز حسابدار کشتی رفت که در آن لحظه دختر زیبایی با لباس نیروی دریایی پشتش نشسته بود. دختر سرگرم منگنه کردن چند برگ کاغذ ماشین‌شده بود.

تَدی از او پرسید: «می‌خواستم ببینم بازی امروز کی شروع می‌شه؟»

«چی فرمودین؟»

«گفتم؟ می‌خواستم ببینم بازی امروز کی شروع می‌شه؟»

دختر با لوندی لبخندی زد و گفت: «کدوم بازی، جونم؟»
 «راستش، همون بازی با کلمه‌ها که دیروز و پریروز می‌کردن، که از
 آدم می‌خوان کلمه‌های افتاده‌رو پیدا کنه. انگار کارهای اون بازی رو
 خود شما رو به راه می‌کنین.»

دختر، که سه برگ کاغذ را زیر منگنه دستگاه دوخت می‌گذاشت،
 دست نگه داشت و گفت: «آهان، خیال می‌کنم فردا بعد از ظهر باشه.
 خیال می‌کنم حدود ساعت چهار باشه. یه کم برا تو زیاد نیست،
 جونم؟»

تیدی گفت: «خیر، زیاد نیست... متشکرم.» و راه افتاد که برود.
 «یه دقیقه صبر کن، جونم! اسمت چیه؟»

تیدی گفت: «تیودور^{۱۲} مک‌آردل، اسم شما چیه؟»
 دختر لبخندزنان گفت: «اسم من؟ اسم من ناوبان دوم
 متیوسانه^{۱۳}.»

تیدی به او، که روی دسته ماشین دوخت فشار می‌آورد، نگاه کرد
 و گفت: «می‌دونستم که ناوبان دومین، گوا این که یقین ندارم، اما اینو
 از من داشته باشین، وقتی کسی درمی‌آد می‌پرسه اسم تون چیه،
 درست و حسابی خودتونو معرفی کنین و مثلاً بگین جین^{۱۴} متیوسان
 یا فیلیس^{۱۵} متیوسان یا هر اسم دیگه‌ای.»
 «آه، جدی!»

تیدی گفت: «همون طور که گفتم، گمون می‌کنم، یقین ندارم. البته
 اگه آدم لباس نظامی تنش باشه موضوع فرق می‌کنه. به هر حال از

12. Theodore

13. Mathewson

14. Jane

15. Phyllis

خبری که به م دادین متشکرم. خداحافظ! « برگشت و راه پلکان را، به طرف عرشه گردشگاه، در پیش گرفت و بالا رفت. پله‌ها را دوباره دو تا یکی پیمود اما، این بار انگار کمی عجله داشت.

پس از آن‌که کمی همه جا را دید زد، بوپر را در عرشه ورزشگاه پیدا کرد. بوپر در فضایی آفتابی نشسته بود که نسبتاً جای دنجی بود، میان دو میدان تنیس که کسی توی شان بازی نمی‌کرد. او، که پشت به آفتاب چنباتمه زده بود و نسیم ملایمی موهای ابریشمی و بورش را به بازی گرفته بود، دوازده یا چهارده مهره چوبی سیاه و سفید را روی هم، در دو ستون، یکی سفید و دیگری سیاه، می‌چید. پسر کوچکی با لباس نازک نخ، نزدیک او در طرف راست، سرگرم تماشای کارهایش بود. بوپر به برادرش، که به او نزدیک می‌شد، آمرانه گفت: «نگاه کن!» و روی زمین پهن شد و هر دو ستون مهره را با دست‌هایش بغل کرد تا هنرش را عرضه کند و نشان بدهد که مهره‌ها با همه چیزهای توی کشتی فرق دارند. سپس رو به دوستش کرد و با دشمنی گفت: «مایرون^{۱۶}، تو سایه می‌کنی نمی‌ذاری داداشم ببینه. هیکل قناس تو بکش کنار.» چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را بر سینه قفل کرد و با حالتی ریاضت‌کشانه منتظر ماند تا وقتی که مایرون از جایش تکان خورد.

تدی کنار دو ستون مهره ایستاد و با تحسین به آن‌ها چشم دوخت و گفت: «خیلی محشره، چقدر قرینه‌ن!»

بوپر به مایرون اشاره کرد و گفت: «این بابا حتی اسم تخته‌نرد به گوشش نخورده. حتی تخته‌نرد توی دم و دستگاه‌شون به هم نمی‌رسه.»

تدی با بی نظری نگاهی به مایرون انداخت و به بوپر گفت: « ببین ، دوربین کجاست ؟ بابا همین الآن اونو می خواد . »

بوپر به تدی گفت: « حتی خونه شون تو نیویورک نیست . بابا بش مرده ، توی گُره کشته شده . » رویش را به مایرون کرد و گفت: « مگه نه ؟ » و بدون آن که منتظر جواب بشود ، گفت: « حالا اگه مامانش هم بمیره ، اون وقت یتیم می شه . حتی اینو هم سرش نمی شه . » مایرون را نگاه کرد و گفت: « سرت می شه ؟ »

مایرون بی آن که آره یا نه بگوید ، دست هایش را بر سینه اش تا کرد . بوپر به او گفت: « تو خنگ ترین بچه ای هستی که تو عمرم دیدم ، تو خنگ ترین بچه این اقیانوسی . اینو می دونی ؟ »

تدی گفت: « خنگ نیست . مایرون ، تو خنگ نیستی . » رویش را به خواهرش کرد و گفت: « یه دقیقه به حرفم گوش کن . دوربین کجاست ؟ فوری باید بدیش به من . کجاست ؟ »

بوپر ، که به هیچ طرفی اشاره نمی کرد ، گفت: « اون جاست . » سپس دو ستون مهره چوبی را به طرف خودش کشید و گفت: « چیزی که لازم دارم یه جفت غولن تا بیان انقدر تخته نرد بازی کنن که خسته بشن ، اون وقت از دودکش ها برن بالا و این هارو به طرف آدم ها پرتاب کنن تا نفله شن . » به مایرون نگاهی انداخت و با زیرکی گفت: « اون ها می تونن پدر و مادر تو بکشن و اگه کشته نشدن ، می دونی چه کار می تونی بکنی ؟ می تونی بری یه کم سم بزنی به ریشه گل ختمی و به شون بخورونی . »

دوربین لایکا در فاصله سی متری ، نزدیک نرده های سفیدی که عرشه ورزشگاه را محصور می کرد ، دیده می شد . از پهلو توی معجرای

آب فرار داشت. تدی کنار دوربین رفت، بند چرمی اش را گرفت و از گردنش آویخت. سپس بی درنگ حلقه اش را از سر بیرون آورد، به طرف بوپر دراز کرد و گفت: «بوپر، یه کاری برای من می کنی؟ خواهش می کنم تو بگیر ببرش. ساعت دهه. وقت نوشتن خاطراتم رسیده.»

«من کار دارم.»

تدی گفت: «اصلاً ماما الان باهات کار داره.»

«دروغ می گوی.»

تدی گفت: «دروغ نمی گم. باهات کار داره. الان که می ری پایین اینو هم بگیر همراهت ببر... زود باش دیگه، بوپر.»
بوپر پرسید: «چه کارم داره؟ کارم داره که داشته باشه.» ناگهان به پشت دست مایرون، که دراز کرده بود تا اولین مهره قرمز را بردارد، زد و گفت: «دست خر کوتاه!»

تدی بند چرمی لایکا را به گردن خواهرش آویخت و گفت: «هر کاری می گم باید بکنی. همین الان اینو می بری می دی به بابا، بعد کنار استخر می بینمت. درست سر سیاعت ده و نیم می آم کنار استخر پیشت. می آم پشت دری که لباس هاتو عوض می کنی. زود باش، برو. این راه به عرشه ت می رسه، یادت باشه. از این راه زودتر می رسی.» سپس برگشت و رفت.

بوپر پشت سرش داد زد: «مرده شوتو ببرن. مرده شوی همه آدم های این اقیانوسو ببرن.»

□

□

در زیر عرشه ورزشگاه، در فضایی باز، که عرشه آفتاب گرفتن تمام می‌شد، در جایی بسیار دلگشا، نزدیک به هفتاد و پنج - یا بیش‌تر - صندلی راحتی دیده می‌شد که همه را در هفت یا هشت ردیف، پشت سر هم، چیده بودند. فاصله ردیف‌ها را برای پیشخدمت کشتی زیاد گرفته بودند تا مجبور نشود یا بر لوازم مسافران کشتی (کیف‌های بافتنی، رمان‌های جلد اعلا، بطری‌های کرم ضد آفتاب، دوربین‌های عکاسی) بگذارد که حمام آفتاب گرفته بودند. وقتی تدی پا به آن جا گذاشت، عرشه شلوغ نبود. برای خواندن نام صاحبان صندلی‌ها بر دسته آن‌ها از آخرین ردیف شروع کرد. در کنار هر صندلی، خواه صاحبش رویش نشسته بود یا ننشسته بود، درنگ می‌کرد و به‌طور منظم از ردیفی به ردیف دیگر می‌رفت. تنها یکی دو مسافر، که تکیه داده بودند، با او حرف زدند - یعنی شوخی‌هایی کردند که بزرگسال‌ها گاهی در برخورد با یک پسر بچه ده‌ساله، که بی‌خبر از همه جا در به در دنبال صندلی‌اش می‌گردد، می‌کنند. در سادگی و معصومیتش حرفی نبود، اما شاید روی هم رفته از آن‌جا که در رفتارشان آن وقار لازم دیده نمی‌شد یا اصلاً وقاری نمی‌شناخت، خیلی از بزرگسال‌ها نمی‌دانستند به زبان بچه‌ها با او حرف بزنند یا آدم بزرگ حسابش کنند. شاید لباس‌هایش هم با این موضوع بی‌ارتباط نبود. سوراخ شانه پیراهن آستین کوتاهش خوشایند نبود و گشادی و بلندی بیش از اندازه شلوارکش نیز چشم‌نواز نبود.

چهار صندلی مخصوص عرشه مکه‌آردلها، که پشتی آن‌ها را گذاشته بودند و انتظارشان را می‌کشید، در وسط ردیف دوم، از طرف جلو، قرار داشت. تدی، خواه به عمد یا غیرعمد، روی یکی از آن‌ها

نشست که کسی در یکی از دو طرفش ننشسته بود. پاهای برهنه و برنزه نشده‌اش را، کنار هم، بر تخته افقی پایه صندلی گذاشت و تقریباً همزمان با این کار، یک دفتر یادداشت کوچک ده‌سنتی از جیب شلوارکش بیرون آورد. سپس بی‌اعتنا به دنیای پیرامونش، مثل آن‌که نه آفتابی در کار بود، نه کشتی و نه مسافری و فقط او و دفتر یادداشتش وجود داشتند، به ورق زدن پرداخت.

نوشته‌های دفتر همه، بجز چند حاشیه مدادی، ظاهراً با خودکار نوشته شده بود. خطش، به جای خط قدیمی، به شیوه‌ای بود که توی مدرسه‌های امریکا می‌نویسند و بدون آن‌که چنگی به دل بزند، خوانا بود. چیزی که به خطش گیرایی می‌داد روانی آن بود. اما به نظر هیچ‌کس، هیچ آفریده‌ای، نمی‌رسید که این کلمه‌ها و جمله‌ها دستخط یک پسر بچه باشد.

تدی مدت زیادی به خواندن نوشته‌هایی سرگرم شد که ظاهراً تازه نوشته شده بود و کمی بیش از سه صفحه را پر می‌کرد.

یادداشت ۲۷ اکتبر، ۱۹۵۲

متعلق به تیودور مک آردل

عرشه الف، شماره ۴۱۲

اگر یابنده دفتر را فوری به تیودور مک آردل برگرداند، مزدگانی مناسب و جالبی دریافت می‌کند.

بگردم نشان نظامی پدرم را پیدا کنم و هر جا لازم باشد بزنم. زحمت زیادی ندارد. پدر هم بدش نمی‌آید.

هر وقت فرصت و حوصله‌اش را پیدا کردم، جواب نامه استاد

مِندِل^{۱۷} را بنویسم. درخواست کنم که دیگر کتاب شعر برام نفرستد. کتاب‌هایی که فرستاده برای یک سال من کافی است. حالم را به هم می‌زند. مردی در کنار ساحل قدم می‌زند و متأسفانه نارنگیلی به سرش می‌خورد. سرش متأسفانه دو نیم می‌شود. سپس زنش آوازخوانان سر می‌رسد، آن دو نیمه را می‌بیند، بجای می‌آورد و بلندشان می‌کند. البته خیلی غمگین می‌شود و با دلی شکسته گریه‌زاری می‌کند. این‌جا درست همان جایی است که حوصله‌ام از دست شعر سر می‌رود. چه می‌شد اگر زن فقط آن دو نیمه را برمی‌داشت و با خشم تویشان فریاد می‌زد: «خفه شو، دیگر!» اما در نامه این موضوع را پیش نکشم، چون بحث‌انگیز می‌شود و خانم مندل هم که خودش شاعر است.

نشانی اسون را در شهرک الیزابت نیوجرسی^{۱۸} بگیرم. دیدن زن و سگش، لیدی^{۱۹}، جالب است، هر چند خودم دوست ندارم سگ داشته باشم.

نامه‌ای به دکتر واکاوارا^{۲۰} بنویسم و از دچار شدن به ذات‌الکلیه اظهار همدردی کنم. نشانی جدیدش را از مادر بگیرم.

عرشه ورزشگاه را برای تفرکات فردا صبح - پیش از صبحانه - انتخاب کنم. اما از کوره در نرم. همین‌طور در اتاق غذاخوری اگر پیشخدمت دوباره آن قاشق را بیندازد از کوره در نرم. پدر که خیلی عصبانی شد.

معنی این کلمه‌ها را فردا، موقع پس بردن کتاب‌ها، توی کتابخانه پیدا کنم:
ذات‌الکلیه

17. Mendell

18. New Jersey

19. Lindy

20. Wokawara

بیوَد

اسب پیشکشی

دَعَل

اتحاد مثلث

با کابردار خوش رفتاری کنم. اگر کمروبی نشان داد چند مسئله کَلی را
با او در میان بگذارم.

تَدی ناگهان از جیب شلوارکش یک خودکار کوچک بیرون آورد،
درش را باز کرد و به نوشتن پرداخت. دفتر را به جای دسته صندلی
روی ران راستش گذاشت.

یادداشت ۲۸ اکتبر، ۱۹۵۲

همان نشانی و همان مزدگانی

که در یادداشت ۲۶ و ۲۷ اکتبر ۱۹۵۲ آمده.

امروز صبح پس از تفکر به آدم‌های زیر نامه نوشتم.

دکتر واکاوارا

استاد میندل

استاد پیت^{۲۱}

عالیجناب بورگس هیک^{۲۲}

رُبرتا^{۲۳} هیک

سنفورد^{۲۴} هیک

مادر بزرگ هیک

آقای گراهام

21. Pcet

22. Burgess Hake

23. Roberta

24. Sanford

استاد والتن ۲۵

می‌شد از مادر جای نشان نظامی پدر را پرسم، اما احتمالاً درمی‌آمد می‌گفت که حق ندارم آن را به سینه بزنم. می‌دانم که نشان پیش پدر است چون دیدم که بسته بندیش می‌کرد.

به عقیده من زندگی اسب پیشکشی است.

به عقیده من استاد والتن خیلی کج سلیقه‌ی نشان داد که از پدر و مادرم خرده گرفت. خیال می‌کند همه مردم باید مثل هم باشند.

یا امروز اتفاق می‌افتد یا در ۱۴ فوریه ۱۹۵۸، که شانزده ساله می‌شوم. حتی حرف زدن از آن خنده‌آور است.

تدی پس از نوشتن آخرین یادداشت خودکارش را آماده گرفته بود و به دفتر چشم دوخته بود، انگار چیزهای دیگری برای نوشتن در ذهن داشت.

ظاهراً خبر نداشت که یک نفر ناظر حرکت‌های اوست. جوانی از نرده عرشه ورزشگاه، در فاصله تقریباً پنج متری ردیف اولِ صندلی‌های عرشه و پنج یا شش متری بالای سر، که آفتابی درخشان از آن جا می‌تابید، چشم از او بر نمی‌داشت. ده دقیقه می‌شد که به این کار سرگرم بود. روشن بود که جوان تصمیمی گرفته است، چون ناگهان پایش را از نرده پایین گذاشت. لحظه‌ای ایستاد و همچنان به تدی نگاه کرد، سپس قدم‌زنان از نظر دور شد. اما کم‌تر از دو دقیقه، در میان آدم‌هایی که همه روی صندلی‌هایشان نشسته بودند،

فضولانه سروکله‌اش پیدا شد. تقریباً سی‌ساله یا جوان‌تر بود. راهرو میان دو ردیف صندلی را در پیش گرفت و یگراست به طرف صندلی تدی راه افتاد. سایه‌اش روی صفحه‌ی رمان‌های مسافران می‌افتاد و ذهنشان را می‌آشفته و نسبتاً با گستاخی (چون تنها آدم ایستاده و متحرکی بود که به چشم می‌خورد) روی کیف‌های بافتنی و خرت و پرت‌های شخصی پا می‌گذاشت.

تدی ظاهراً بی‌خبر از این واقعیت بود که کسی در پای صندلی‌اش ایستاده یا حتی روی دفتر یادداشتش سایه انداخته است. اما چند نفر توی همان ردیف یا دو ردیف عقب‌تر کلافه شده بودند، سرشان را بالا کرده بودند و چنان نگاهی به جوان می‌کردند که فقط کسانی که روی صندلی عرشه نشسته باشند به کسی نگاه می‌کنند. طرز ایستادن جوان نشان می‌داد که انگار می‌خواهد برای همیشه در آن حالت بماند، حالتی که فقط وقتی کامل می‌شد که دست کم یکی از دست‌هایش را توی جیبش می‌کرد. جوان گفت: «سلام عرض می‌کنم.»

تدی سرش را بالا کرد و گفت: «سلام.» و دو جلد دفترش را به هم نزدیک کرد تا آن را ببندد و در عین حال گذاشت تا خود به خود بسته شود.

جوان با صمیمیت زیادی پرسید: «اجازه می‌دی به دقیقه این جا بشینم؟ این صندلی مال کسی‌یه؟»

تدی گفت: «راستش، این چهار تا صندلی مال خانواده من، اما پدر و مادرم هنوز بیدار نشده‌ن.»

جوان پرسید: «هنوز بیدار نشده‌ن؟ تو به همچین روزی؟» و دیگر روی صندلی طرف راست تدی نشسته بود. صندلی‌ها را طوری

تنگ هم چیده بودند که دسته‌هایشان چسبیده به هم بود. جوان گفت: «کفران نعمته، واقعاً کفران نعمته.» پاهایش را دراز کرد. ران‌هایش به‌طور غیرمعمول سنگین بودند و هر کدام تقریباً به تن یک آدم می‌ماندند. لباس نیروی دریایی مشرق امریکا را به تن داشت. در فاصله میان موهای کوتاه سیخ‌شده و کفش‌های کهنه‌اش یونیفرم چند رنگی دیده می‌شد - جوراب‌های پشمی نخودی‌رنگ، شلوار خاکستری تیره، پیراهن یقه‌دار، بدون کراوات، که تا پایین دکمه می‌خورد، و کتِ راه‌راه ماریچی که ظاهرش نشان می‌داد توی سمینارهای مشهور فارغ‌التحصیلان دانشگاه بیل^{۲۶} یا هاروارد^{۲۷} یا پرینستون^{۲۸} بارها پوشیده شده بود. جوان با چشم نیم‌باز به آفتاب نگاه کرد و از سر تحسین گفت: «خدایا، چه روز محشری! موضوع هوا که پیش می‌آد من حالی به حالی می‌شم.» پایش را، از کنار فوزک، روی پایش انداخت و گفت: «راستش، کسانی که منو می‌شناسن می‌دونن که هر روز بارونی برا من حکم توهینو داره. برای همینه که به همچین روزی، به نظر من، مائدهٔ آسمانی‌یه.» لحن معمولی صدایش هر چند نشان می‌داد که آدمی تحصیل‌کرده است، اما در آن چیزی خوانده می‌شد که انگار جوان پیش خود به این نتیجه رسیده بود که هر چه از دهانش بیرون می‌آمد از هر نظر بی‌مانند است - هوشمندانه، ادیبانه و حتی سرگرم‌کننده و هیجان‌انگیز است - خواه تدی به آن گوش می‌داد خواه کسانی که در ردیف عقب نشسته بودند و احتمالاً گوششان به حرف‌های او بود. جوان از گوشهٔ چشم رو به پایین، به تدی، نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «حال تو و هوا چگونه؟» لبخندش ناخوشایند نبود، بلکه دوستانه و چاشنی حرف

بود و با این همه به گذشته ، به نفس او ، مربوط می شد ، پرسید :

« هیچ شده از دست هوا پاک کلافه بشی ؟ »

تدی گفت : « من زیاد تو نخ هوا نیستم . »

جوان خندید ، سرش را به عقب خم کرد و گفت : « عالی به ، آگه بخوای بدونی ، اسم من باب نیگلینه^{۲۹} . نمی دونم تو زمین ورزش

خوب با هم آشنا شدیم یا نه . البته من اسم تورو می دونم . »

تدی سنگینی تنش را به یک طرف داد و دفتر یادداشت روزانه اش را در یکی از جیب های شلوارکش فرو کرد .

نیگلین با لحن کشار گفت : « موقع نوشتن داشتم تماشات می کردم . » و با دستش اشاره کرد و گفت : « از اون بالا . راستش ، همه حواست جمع نوشتن بود . »

تدی نگاهش کرد و گفت : « داشتم چیزی تو دفتر یادداشتم می نوشتم . »

نیگلین ، با لبخند ، سر تکان داد و برای آنکه سر حرف را باز کرده باشد ، پرسید : « از اروپا بگو . خوشت اومد ؟ »

« آره ، خیلی زیاد ، خوب بود . »

« کجاها رفتین ؟ »

تدی ناگهان دستش را دراز کرد و ساق پایش را خاراند و گفت : « راستش ، به عالم وقت می گیره تا اسم همه اون جاها رو ببرم ، چون ما سوار ماشینمون شدیم و تقریباً جاهای زیادی رفتیم . » پشت داد و گفت : « گو این که من و مادرم بیشتر تو ادینبرای^{۳۰} اسکاتلند و آکسفورد انگلیس بودیم - گمونم تو ورزشگاه بهت گفتم که تو این دو محل مصاحبه داشتم ، بیشتر تو دانشگاه ادینبرا . »

نیگلین گفت: «جدی؟ برای من که باور نکردنی‌یه؛ آخه، فکر می‌کردم این کارها به تونمی‌آد. به کجا رسید؟ سؤال پیچت کردن؟»
تدی گفت: «چی؟»

«به کجا رسید؟ جالب بود.»

تدی گفت: «هم آره، هم نه. ما خیلی موندیم. پدرم می‌خواست به کم زودتر از این کشتی برگرده نیویورک. اما عده‌ای از استکهلم سوئد و اینسبروک^{۳۱} استرالیا می‌اومدن دیدن من، این بود که موندگار شدیم.»

«این چیزها پیش می‌آد.»

تدی برای اولین بار او را برانداز کرد و پرسید: «تو شاعری؟»
نیگلین گفت: «شاعر؟ نه، بابا. متأسفانه شاعر نیستم. برای چی می‌پرسی؟»

«همین جوری پرسیدم. آخه، شاعرها خیلی تو نخ هوا هستن. اون‌ها همه‌ش احساسات‌شونو تو چیزهایی به کار می‌گیرن که احساسات ندارن.»

نیگلین با لبخند دستش را توی جیب کتش کرد، سیگار و کبریت بیرون آورد و گفت: «من که خیال می‌کردم دار و ندار شاعرها احساساته. مگه احساسات اولین چیزی نیست که شاعرها بهش توجه دارن؟»

تدی ظاهراً حرفش را نشنید یا اصلاً گوشش با او نبود. پریشان‌خیالی به دودکش دوتایی عرشه ورزشگاه یا بر فراز آن چشم دوخته بود.

نسیم آرامی از شمال می‌وزید و نیگلین به زحمت سیگارش را

روشن کرد. آن وقت پشت داد و گفت: «شنیده‌ام اون یه مشت فضل فروش مزاحم...»

تدی ناگهان گفت: «از آواز زنجره برنمی‌آید که چه زود می‌میرد! براین جاده هیچ عابری نمی‌گذرد! در این شباهنگام پاییزی.»
 نیکلین پرسید: «چی گفتی؟ تکرار کن.»

تدی گفت: «دو شعر ژاپنی‌یه. توشون از احساسات و این جور چرندیات خبری نیست.» و ناگهان خودش را جلو برد، سرش را به طرف راست خم کرد و توگوشی آرامی به گوش راستش زد و گفت: «از موقع درس شنای دیروز هنوز کمی آب تو گوشم مونده.» دو توگوشی دیگر به خودش زد، سپس پشت داد و هر دو دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت. صندلی عرشه معمولی و مخصوص بزرگسال‌ها بود و جنه کوچک او رویش توی چشم می‌زد، اما درعین حال خودش را کاملاً رها کرده بود و حتی آرام به نظر می‌رسید. نیکلین به او نگاه کرد و گفت: «شنیده‌ام اون یه مشت فضل فروش مزاحم بُستنی‌رو حسابی گیج کرده‌ی. منظورم بعد از آن بگومگویی کوتاه آخری‌یه. تک تک اعضای ممتحن‌های لایدکرو می‌گم. من این جور شنیده‌م. انگار به‌ت گفتم که ماه ژوئن گذشته با آل باب‌کاک بحث مفصلی کردم، درست همون شبی که شتیدم نوارت پخش شده.»
 «آره، گفتی. یادمه.»

نیکلین به تأکید گفت: «شنیده‌م همه‌شونو حسابی گیج کرده‌ی. آل می‌گفت که شما آخرهای یه شب جلسه‌ی اعصاب خردکنی داشته‌ین. گمونم همون شبی که نوارت پخش شد.» پکی به سیگارش زد و گفت: «این طور دستگیرم شده که چند پیشگویی جزئی که کرده‌ی حسابی بچه‌هارو گیج کرده. همین طوره؟»

تدی گفت: «دلم می‌خواست می‌دونستم که چرا مردم خیال می‌کنن احساساتی شدن کار خیلی مهمی‌یه، پدر و مادر من کسی رو آدم نمی‌دونن مگه این‌که عقیده داشته باشه خیلی از چیزها غم‌انگیزن یا خیلی عصبانی‌کننده‌ن یا خیلی خیلی، مثلاً ظالمانه‌ن. پدر من حتی موقع روزنامه خونندن احساساتی می‌شه. منو که آدم نمی‌دونه.»

نیکلین خاکستر سیگارش را به طرفی تکاند و گفت: «خیال می‌کنم تو احساسات نداشته باشی.»

تدی فکری کرد و گفت: «اگه هم داشته باشم یادم نمی‌آد کی ازش استفاده کرده‌م. اصلاً نمی‌دونم به چه دردی می‌خوره.»

نیکلین با آرامش زیادی گفت: «تو خدارو دوست داری، دیگه. ظاهراً که به این کار می‌بالی. از حرف‌هایی که تو نوار ضبط کرده‌ی و از گفته‌های آل باب‌کاک این‌طور برمی‌آد که ...»

تدی گفت: «آره، البته. دوستش دارم. اما دوست داشتن من از روی احساسات نیست. اون هیچ نگفته کسی از روی احساسات دوستش داشته باشه. اگه من جای خدا بودم هرگز دلم نمی‌خواست منو از روی احساسات دوست داشته باشن. این جور دوست داشتن آبکی‌یه.»

«تو پدر و مادر تو دوست داری، دیگه.»

تدی گفت: «آره که دوست دارم، خیلی زیاد. اما تو دلت می‌خواد منو وادار کنی دوست داشتنو با مفهومی که خودت می‌خوای به کار ببرم، باشه، حرفی ندارم.»

«بیستم، تو خودت به چه مفهومی می‌گیری؟»

تدی فکری کرد، رویش را به نیکلین کرد و گفت: «تو معنی وابستگی رو می‌دونی؟»

نیگلین با خونسردی گفت: «حدوداً می‌دونم.»
تدی گفت: «من نسبت به اون‌ها وابستگی زیادی احساس می‌کنم. یعنی می‌خوام بگم که اون‌ها پدر و مادر من و ما هر کدوم کامل‌کننده یکدیگریم. دلم می‌خواد تا زنده‌ان به شون خوش بگذره، چون دوست دارم به شون خوش بگذره... اما اون‌ها من و بوپرو - خواهرمو می‌گم - این‌طور دوست ندارن. ظاهراً مارو دوست ندارن مگه این‌که هر بار کمی تغییرمون بدن. اون‌ها دلیل‌هاشونو برای دوست داشتن ما به اندازه خود ما دوست دارن و بیشتر وقت‌ها حتی بیشتر از خود ما. این کار درستی نیست.» دوباره رویش را به نیگلین کرد، کمی به جلو خم شد و پرسید: «الآن چه وقته؟ من ساعت ده و نیم درس شنا دارم.»

نیگلین بی‌آن‌که به ساعت مچی‌اش نگاه کند، گفت: «وقت داری.» سپس سر آستینش را بالا زد و گفت: «ساعت ده و ده دقیقه‌ست.»

تدی گفت: «متشکرم.» پشت داد و گفت: «پس ده دقیقه دیگه می‌تونیم از حرف‌های همدیگه لذت ببریم.»
نیگلین پایش را از روی دسته صندلی گذراند، به جلو خم شد و ته سیگارش را با پاله کرد و پشت داد و گفت: «خیال می‌کنم تو به فرضیه هندی حلول روح درست و حسابی اعتقاد داشته باشی.»
«این‌که فرضیه نیست، یه قسمتی‌ه از...»

نیگلین به تندی گفت: «خیلی خوب،» لبخند زد و کف دست‌هایش را به طعنه، به نشانه دعای خیر، رو به جلو به آرامی بالا آورد و گفت: «فعلاً ازین بحث می‌گذریم. بذار حرف‌مو بزنم.»
پاهای سنگین و از هم بازش را روی هم انداخت و گفت: «این‌طور

دستگیرم شده که تو با تفکر اطلاعاتی پیدا کرده‌ی و به این نتیجه قطعی رسیده‌ی که در آخرین حلول روح، توی هند، قدیسی بوده‌ی که تا حدودی ارج و قرب تو از دست داده‌ی...»

ندی گفت: «من قدیس نبودم. یه آدم معمولی بودم که تو مسائل روحی پیشرفت‌هایی کرده بودم.»

نیکلسن گفت: «خیلی خوب، حالا هر چی. اما مسئله اینه که حس می‌کنی در آخرین حلول روح، پیش از رسیدن به اشراق نهایی، تا حدودی ارج و قرب تو از دست داده‌ی. درسته؟ یا این که من...»

ندی گفت: «درسته، به زنی برخوردم و تا حدودی از تفکر غافل موندم.» دستش را از روی صندلی پایین آورد و ظاهراً برای گرم

شدن، زیر ران‌هایش فرو برد و گفت: «اما به هر حال مجبور شدم تو جسم دیگه‌ای حلول کنم و به زمین برگردم، یعنی می‌خوام بگم اگه به اون زن برنمی‌خوردم، پیشرفت روحیم انقدر نبود که بمیرم و یه راست پیش بَرهما برم و دیگه هیچ وقت مجبور نشم یا به زمین بذارم.

چیزی که هست اگه به اون زن برنمی‌خوردم، تو جسم یه امریکایی یا به این دنیا نمی‌داشتم. یعنی می‌خوام بگم که آدم تو امریکا خیلی دشوار می‌تونه مجال تفکر و زندگی روحی داشته باشه. مردم گمون می‌کنن، آدم‌های سر به هوا دنبال همچین چیزهایی هستن. پدرم فکر می‌کنه که من یه کم سر به هوا هستم و مادرم، خوب، می‌گه، فکر نمی‌کنم که شب و روز تو فکر خدا بودن حاصلی برات داشته باشه.

حتی به نظرش این کار برا سلامتی من خوب نیست.»

نیکلسن، که او را نگاه می‌کرد و در صورتش دقیق شده بود، گفت: «خیال می‌کنم تو نوارِ آخری گفته‌ی که اولین تجربه صوفیانه‌ت تو

شش سالگی بوده، درسته؟»

نیکُلینِ دیگر حرفی نزد.

تدی دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت: «اما تو چهارسالگی گاهی از بعدهاي محدود بیرون می‌رفتم، همیشه که نه، فقط گهگاه.»

نیکُلین سر تکان داد و گفت: «جدی، می‌تونستی؟»

تدی گفت: «آره، اینو که تو اون نوار گفته‌م... شاید هم تو نوار آوریل باشه، مطمئن نیستم.»

نیکُلین بی‌آن‌که چشم از تدی بردارد، دوباره سیگارهایش را بیرون آورد و پرسید: «آدم چطور می‌تونه از بعدهاي محدود بیرون بره؟» سپس تک‌خنده‌ای کرد و گفت: «یعنی اگه بخوام موضوعو بشکافم، باید بگم، مثلاً، یه تکه چوب یه تکه چوبه، دیگه. طول داره، عرض داره...»

تدی گفت: «طول و عرض نداره. اشتباه تو همین جاست. همه خیال می‌کنن که هر چیزی در یه جا به انتها می‌رسه. خیر، نمی‌رسه. من همینو می‌خواستم به پروفیسور پیت بگم.» روی صندلی جابه‌جا شد و لاشهٔ دستمال کتیفی‌اش را، که ضخیم و خاکستری بود، بیرون آورد، تویش غین کرد و گفت: «دلیل این‌که به نظر می‌رسه که هر چیزی در یه جا به انتها می‌رسه اینه که بیش‌تر مردم این جور یاد گرفته‌ن به اشیا نگاه کنن.» دستمالش را سر جایش گذاشت، نگاهی به نیکُلین کرد و گفت: «یه ثانیه دست تو بالا بگیر.»

«دست‌مو؟ چرا؟»

«می‌گم بالا بگیر. یه ثانیه بالا بگیر.»

نیکُلین ساعدش را چند سانتیمتر بالاتر از دستهٔ صندلی نگاه

داشت و پرسید: «این یکی رو؟»

تدی سر تکان داد و پرسید: «به این چی می‌گن؟»

« معلومه ، دیگه . دست منه . به دسته . »

تدی پرسید : « از کجا این حرفو می‌زنی ؟ درسته که به‌ش می‌گن ، دست ، اما از کجا می‌دونی که یکی‌یه ؟ دلیلی هم داری که این به دسته ؟ »

نیگلین سیگاری از پاکت بیرون آورد ، روشن کرد و گفت : « به نظر من این بدترین نوع سفسطه‌ست ، باور کن . » دود را بیرون فرستاد و گفت : « این به دسته ، برای این‌که به دسته ، به هر کسی که قبول داشته باشی . اولاً باید اسمی داشته باشه تا از اشیای دیگه قابل تشخیص باشه . یعنی می‌گم نمی‌شه همین‌طور ... »

تدی با خونسردی گفت : « داری از منطق پیروی می‌کنی . »

نیگلین مؤدبانه پرسید : « از چی پیروی می‌کنم ؟ »

تدی گفت : « از منطق . جوابت منطقی و عقلانی‌یه . داشتیم کمکت می‌کردم . از من پرسیدی چطور هر وقت دلم بخواد می‌تونم از بدهای محدود پا بیرون بذارم ؛ من هم دارم می‌گم ، موقع این کار منطوق‌کنار می‌ذارم . منطق اولین چیزی‌یه که باید از دستش خلاص شد . »

نیگلین با انگشت پرتوتونی را از روی زبانش برداشت .

تدی پرسید : « تو آدمو می‌شناسی ؟ »

« کی‌رو می‌شناسم ؟ »

« حضرت آدم ، تو کتاب مقدس . »

نیگلین لبخندی زد و با خونسردی گفت : « از نزدیک که

ندیدمش . »

تدی دودل ماند ، سپس گفت : « از دست من عصبانی نشو . سوآلی

کردی ، من هم دارم ... »

« به هر کسی که قبول داشته باشی ، از دست عصبانی نیستم . »
 تَدی ، که خودش را روی صندلی عقب می کشید اما رویش به
 نیگلین بود ، گفت : « باشه . » و پرسید : « اون سیبی که آدم تو باغ
 بهشت خورد یادت هست که تو کتاب مقدس اومده ؟ می دونی تو
 اون سیب چی بود ؟ منطقی بود . منطقی و چرندیات . چیز دیگه ای
 توش نبود . بنابراین - نکته ای رو که می خوام بگم اینه - اگه می خوای
 اشیارو همون طور که واقعاً هستن ببینی ، باید اون سیبو بالا بیاری .
 یعنی می گم ، اگه بالا بیاری ، اون وقت مانع هایی مٹ چوب و ماده
 دردسری برات ندارن . به ریز سر و ته اشیارو نمی بینی . و اگه دلت
 بخواد ، می فهمی که دستت واقعاً چیه . می دونی چی می خوام بگم ؟
 حواست جمع حرف های من هست ؟ »

نیگلین با کمی خشونت گفت : « حواسم هست . »

تَدی گفت : « بدبختی اینه که بیش تر مردم نمی خوان اشیارو
 همون طور که هستن ببینن . حتی نمی خوان جلو تولد و مرگ
 مداوم شونو بگیرن . به جای این که دست از این کار بکشن و کنار خدا ،
 جای به اون خوبی ، بمونن ؛ همه ش می خوان تو جسم های تازه به
 دنیا بیان . » فکری کرد و گفت : « این انبوه سیب خورها حال آدمو به
 هم می زنن . » و سرش را به چپ و راست حرکت داد .

□

□

در این لحظه ، پیش خدمت کت سفیدی ، که به همه جا سر می زد ،
 جلو تَدی و نیگلین ایستاد و پرسید صبحانه می خورند یا نه . نیگلین

جوابی نداد، تِدی گفت: «خیر، ممنونم.» و پیشخدمت عرشه از کنارشان رفت.

نیگلین ناگهان و تا حدی به تندی گفت: «اگه دلت نمی‌خواد به بحث ادامه بدی، کسی مجبور نیست نمی‌کنه.» خاکستر سیگارش را نکاند و گفت: «فقط می‌خواستم بپرسم، حقیقت داره که تو به همه اعضای ممتحن‌های لایدکر - والتن، بیت، لاریسن^{۲۲}، سمیونلز^{۲۳} و دیگران - گفته‌ی که کی، کجا و چطور می‌میرن؟ حقیقت داره یا نه؟ اگه دلت نمی‌خواد کسی مجبور نیست نمی‌کنه بحث کنی، ولی چیزی که هست این شایعه‌ای که تو بُسْتَن پیچیده...»

تِدی به تأکید گفت: «خیر، حقیقت نداره. من از مکان و زمان‌هایی اسم بردم که باید خیلی مواظب باشن و بعضی کارهایی را با اون‌ها در میان گذاشتم که انجام دادنش به صلاح شونه... اما از این حرف‌هایی که می‌زنی خبر ندارم، من نگفتم که چیزهای اجتناب‌ناپذیری وجود داره.» دستمالش را دوباره بیرون آورد و تویش فین کرد. نیگلین، منتظر، نگاهش می‌کرد: «اصلاً چنین حرفی به پروفیسور بیت نزدم. اولاً اون جزو آدم‌هایی نبود که مسخرگی درمی‌آوردن و چرنندیات از من می‌پرسیدن. یعنی می‌خوام بگم که تنها چیزی که در اوادم به پروفیسور بیت گفتم این بود که بعد از ماه ژانویه حق نداره به تدریس ادامه بده - غیر از این چیزی بهش نگفتم.» تِدی پشت داد، لحظه‌ای ساکت ماند و گفت: «بقیه استاداها بودن که مجبورم کردن اون چرنندیاتو سر هم کنم. اون هم وقتی که کار مصاحبه و اون نوار تموم شده بود و دیگه دیروقت بود و اون‌ها گرفته بودن، نشسته بودن، سیگار می‌کشیدن و مسخرگی شون گل

کرده بود.»

نیگلین به تأکید گفت: «می‌خوام ببینم تو نبودی که دراومدی به والتن یا مثلاً لارسن گفتی که کی، کجا و چطور با مرگ روبه‌رو می‌شه؟»

تدی محکم گفت: «خیر، من نگفتم. هیچ کدوم از این چرندیاتو من به‌شون نگفتم، اون‌ها بودن که یه ریز حرف‌شو می‌زدن. انگار پروفیسور والتن بود که شروع کرد. گفت که دلش می‌خواد بدونه کی می‌میره، چون در این صورت می‌دونه چه کارهایی رو باید بکنه تا بیش‌تر سود بیره و از این حرف‌ها. اون وقت دیگرون دنبال حرف‌هاشو گرفتن... این شد که من هم حرف‌هایی زدم.»

نیگلین چیزی نگفت.

تدی گفت: «اما به‌شون نگفتم که دقیقاً کی می‌میرن. این شایعه از اون دروغ‌های شاخداره. البته می‌تونستم بگم. اما می‌دونستم که قلباً دل‌شون نمی‌خواد بدونن. یعنی می‌خوام بگم که با این که مذهب و فلسفه و از این چیزها تدریس می‌کنن، باز هم از مرگ می‌ترسن.»

تدی یک دقیقه‌ای خاموش نشست یا بهتر گفته شود، پشت داد، سپس گفت: «خیلی مسخره‌ست. وقتی آدم می‌خواد بمیره، کافی‌یه نخ‌ری‌رو که به جوش بسته پاره کنه. خدایا، هر کسی رو می‌بینی هزارها بار این کارو کرده. حالا چون به یادش نمی‌آد، دلیل نمی‌شه که دست به چنین کاری نزده. خیلی مسخره‌ست.»

نیگلین گفت: «امکان داره. امکان داره. اما منطقی در این جا حکم می‌کنه که هر چند مسائل از نظر عقل...»

تدی دوباره گفت: «خیلی مسخره‌ست. فکرشو بکن. مثلاً من پانزده دقیقه دیگه درس شنام شروع می‌شه. بگیریم، راه می‌افتم

می‌رم طرف استخر. احتمالاً آبی توی استخر نیست. بگیریم روزی به که قراره آب استخرو عوض کنن، یا به همچین چیزی. اتفاقی که ممکنه پیش بیاد اینه که احتمالاً راه می‌افتم می‌رم لب استخر تا مثلاً نگاهی به تهش بندازم. خواهرم احتمالاً سر می‌رسه و مثلاً مرا توش هل می‌ده. سرم می‌شکنه و فوری می‌میرم.» تدی به نیکلین نگاهی کرد و گفت: «اتفاقه، دیگه. خواهرم شش سال‌شه و جون تو جونش بکنی آدم‌پشو نیست و با من خیلی هم میونه نداره. این کار شدنی‌یه، بله دیگه. خوب، این پیشامد جنبه غم‌انگیزش کجاست؟ یعنی می‌خوام بگم، کجای این پیشامد ترس آورده؟ من فقط کارهایی کرده‌م که باید می‌کردم، همین، غیر از اینه؟»

نیکلین با بیزاری گفت: «ممکنه از نظر تو غم‌انگیز نباشه اما برای پدر و مادرت این پیشامد درد آورده. هیچ فکر اینو کرده‌ی؟»

تدی گفت: «آره، البته، فکرشو کرده‌م. اما علتش اینه که مردم برای هر پیشامدی اسمی گذاشته‌ن و به جور احساساتی هم براش درست کردن.» دست‌هایش را که دوباره زیر پاهایش برده بود بالا آورد و روی دسته صندلی گذاشت، به نیکلین نگاه کرد و پرسید: «تو اسونو می‌شناسی؟ مسئول ورزشگاهو می‌گم.» درنگ کرد تا نیکلین با سر تأکید کرد، سپس گفت: «خوب، اگه اسون امشب خواب ببینه که سگش مرده، شبِ خیلی خیلی بدی رو می‌گذرونه، چون بی‌اندازه سگ‌شو دوست داره. اما صبح که چشم‌هاشو باز می‌کنه نگرانی نداره، چون می‌فهمه که فقط خواب دیده.»

نیکلین با سر اشاره کرد و پرسید: «دقیقاً چی می‌خوای بگی؟»
 «می‌خوام بگم، اگه سگش واقعاً بمیره اصل مسئله فرقی نمی‌کنه. چیزی که هست اون باخبر نمی‌شه، یعنی می‌خوام بگم فقط وقتی از

رؤیا، که همین زندگی باشه، بیدار می شه که بمیره.»
 نیکلین، که از نگاهش می شد خواند توی دنیای دیگری است، با دست راست پشت گردنش را آرام و شهوانی مالش داد. دست چپش، که بی حرکت روی دسته صندلی بود و سیگار روشن نشده‌ای لای انگشت‌هایش دیده می شد، زیر آفتاب درخشان، سفید و تراشیده از سنگ به نظر می رسید.

تدی ناگهان بلند شد و گفت: «گمونم الآن دیگه وقت رفتن باشه.» سپس از سر امتحان روی پایه پیش آمده صندلی خود، رو به نیکلین، نشست. پیراهنش را توی شلوارکش کرد و گفت: «خیال می کنم تا درس شنا به دقیقه و نیم وقت داشته باشم. باید به راست برم پایین به عرشه ت برسم.»

نیکلین با کمی بی پروایی پرسید: «اجازه می دی بپرسم چرا به پروفیسور پیت گفتی که اول سال دنبال تدریس وول کنه؟ من با باب پیت آشنا، برای همین می پرسم.»

تدی کمر بند پوست سوسمارش را محکم کرد و گفت: «فقط برا این که تو خط مسائل روحی افتاده و همین الآن چرنندیاتی تدریس می کنه که اگه واقعاً بخواد پیشرفت روحی داشته باشه به ضررش تموم می شه. این چیزها براش تحریک کننده ست. حالا وقت شه که به جای انبار کردن ذهنش از چرنندیات، همه چیزو از توی اون بریزه بیرون. اگه دلش بخواد می تونه توی همین زندگی از شر خیلی از چیزهایی که تو اون سیب بوده آسوده بشه. تو زمینه تفکر، کسی به گردش نمی رسه.» بلند شد و گفت: «بهره الآن راه بیفتم. خوش ندارم دیر کنم.»

نیکلین نگاهش کرد و همچنان به او خیره ماند و برای آن که

بیش تر نگاهش دارد، دوپهلو گفت: «اگه به تو اختیار می‌دادن آموزش و پرورشو زیر و رو کنی چه کار می‌کردی؟ اصلاً به این موضوع فکر کرده‌ی؟»

تدی گفت: «داره دیرم می‌شه.»

نیگلین گفت: «فقط به همین یه سؤال جواب بده. آموزش و پرورش مورد علاقه‌ منه. آخه، کار من تدریسه. برا همین می‌پرسم.»

تدی گفت: «بین... مطمئن نیستم که چه کارهایی می‌کردم، اما چیزی که یقین دارم کنار می‌ذاشتم نحوه‌ شروع تحصیل بچه‌هاست.»

دست‌هایش را بر هم تا کرد، کمی فکر کرد و گفت: «فکر می‌کنم بچه‌ها رو همه دور هم جمع می‌کردم و راه تفکرو به‌شون یاد می‌دادم. سعی می‌کردم راه شناختن خودشونو به‌شون یاد بدم، نه این‌که به‌شون یاد بدم چطور اسم‌شونو بنویسن و از این جور چرندیات... گمونم، حتی پیش از این کار، وادارشون می‌کردم از همه چیزهایی که پدر و مادرهاشون و آدم‌های دیگه به‌شون گفته‌ن، وجودشونو خالی کنن. یعنی می‌خوام بگم، حتی اگه پدر و مادرهاشون به‌شون گفته‌ن که فیل بزرگه، می‌گفتم اینو هم از وجودشون بریزن بیرون. می‌گفتم، فیل وقتی بزرگه که کنار چیز دیگه‌ای، مثلاً سگ یا زن، قرار بگیره.»

سپس لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «حتی به‌شون نمی‌گفتم که فیل خرطوم داره. اگه فیلی دم دست بود، می‌آوردم به‌شون نشون می‌دادم، می‌ذاشتم قدم‌زنان کنار فیل برن، بدون این‌که از پیش، چیزی از فیل بدونن، درست همون‌طور که فیل چیزی از اون‌ها نمی‌دونه. همین کارو در مورد علف می‌کردم یا چیزهای دیگه. حتی به‌شون نمی‌گفتم که علف سبزه. رنگ‌ها چیزهایی جز یه مشت اسم نیستن. یعنی می‌گم اگه به‌شون بگم علف سبزه این کار سبب می‌شه

که از پیش بدون علف چه شکلی به - این شیوه شماس - و نه شکل
دیگه‌ای که احتمالاً ممکنه درست باشه یا حتی خیلی بهتر...
نمی‌دونم. من فقط وادارشون می‌کردم تا ذره‌های آخر سببی رو که پدر
و مادرهاشون یا هر کسی دیگه‌ای وادارشون کرده گاز بززن، بالا
بیارن.»

«ترسی نداری که نسل کوچکی آدم نادان بار بیاد.»

تدی گفت: «چرا؟ اون‌ها نادان‌تر از فیل که نیستن یا نادان‌تر از
پرنده یا درخت. به صرف این‌که چیزی این حالتو داره و اون حالتو
نداره نمی‌تونیم اسم شو نادانی بذاریم.»
«درسته؟»

تدی گفت: «درسته! ازین گذشته، اگه دلشون بخواد اون
چرندیاتو یاد بگیرن، اون همه اسم و رنگ و شیء و رو. کسی جلوشونو
نمی‌گیره، بعد که بزرگ ترشدن می‌رن یاد می‌گیرن. قصد من اینه که از
اول شیوه درست نگاه کردن به اشیارو یاد بگیرن، نه اون طور که همه
سیب‌خورها به اشیا نگاه می‌کنن - منظور من اینه.» خودش را به
نیگلین نزدیک تر کرد، دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «الآن
باید برم. راستش، لذت بردم...»

نیگلین گفت: «فقط یه ثانیه دیگه. بگیر بشین. هیچ وقت فکر
کرده‌ی که وقتی بزرگ بشی دوست داری به چه کار پژوهشی دست
بزنی؟ طب یا چیز دیگه‌ای مث این؟ به نظر من با این ذهنی که تو
داری، می‌شد خیلی عالی...»

تدی بی‌آن‌که بشیند، جواب داد، «یکی دو سال پیش یه بار به
این موضوع فکر کردم. با چند تا دکتر هم حرف زدم.» سرش را
نومیدانه تکان داد و گفت: «این کار خیلی چنگی به دل نمی‌زنه.»

دکترها خیلی سطحی به مسائل نگاه می‌کنن. همه حواس شون جمع سلول و این جور چیزهاست.»

«اَه؟ به نظر تو، ساختمان سلول هیچ اهمیتی نداره؟»

تدی گفت: «چرا، البته، داره. چیزی که هست این‌ها جواری از سلول حرف می‌زنن که انگار سلول هدف غایی‌یه و انگار نه انگار که این سلول‌ها مال آدمی هستن که بدنش از اون‌ها ساخته شده.»

موهایش را با یک دست از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: «این منم که بدنمو رشد می‌دم، کس دیگه‌ی این کارو برای من نمی‌کنه. بنابراین اگه من مسئول این کارم، پس باید از چگونگی رشد تنم باخبر باشم. دست کم اگه شده، به‌طور ناخودآگاه، چیزهایی بدونم. البته ممکنه دانشی که خودآگاه نسبت به رشد تنم در چند صد هزار سال پیش داشته‌م از دست داده باشم، اما این دانش هنوز در ذهن من وجود داره، چون -روشنه- من به‌کارش گرفته‌م... و برای برگرداندن این آگاهی، تفکر زیاد و خالی کردن وجود لازمه -منظورم دانش آگاهانه‌ست- که اگه کسی دلش بخواد می‌تونه به‌ش برسه، به این شرط که آمادگی شو داشته باشه.»

تدی ناگهان دستش را پایین آورد. دست نیکلین را از روی دسته‌ی صندلی بلند کرد، یک بار صمیمانه تکان داد و گفت: «خداحافظ. باید برم.» و این بار با چنان سرعتی راه افتاد که نیکلین نتوانست او را معطل کند.

نیکلین، که دست‌هایش روی دسته‌ی صندلی و سیگار روشن نشده‌ای لای انگشت‌های دست چپش بود، پس از رفتن تدی، چند دقیقه‌ای بی‌حرکت نشست. سرانجام دست راستش را بالا برد و به یقه‌ی پیراهنش گذاشت تا ببیند دکمه‌اش هنوز باز است یا نه. سپس سیگارش را روشن کرد و باز خیلی آرام پُشت داد.

سیگار را تا آخر کشید. سپس ناگهان یک پایش را از روی لبه صندلی گذراند، ته سیگار را له کرد، بلند شد و کمی با عجله راهرو میان دوردیف صندلی را پشت سر گذاشت.

از پلکان جلو کشتی یه چابکی به طرف عرشه گردشگاه پایین رفت. در آنجا با همان سرعت، بی آنکه درنگ کند، راهش را به طرف عرشه اصلی ادامه داد. از عرشه الف گذشت، از عرشه ب گذشت، از عرشه پ گذشت و به عرشه ت پا گذاشت.

پلکان جلو کشتی در عرشه ت تمام می شد. نیکلین، که ظاهراً راه را گم کرده بود، لحظه ای ایستاد. چشمش به آدمی افتاد که می توانست او را راهنمایی کند. در نیمه راهرو، بیرون آشپزخانه، یکی از پیشخدمت های کشتی نشسته بود و سیگار می کشید و روزنامه می خواند. نیکلین به طرف او از پلکان پایین رفت، مشورت کوتاهی با او کرد، تشکر کرد، سپس چند قدم دیگر به طرف جلو کشتی برداشت و در فلزی سنگینی را باز کرد که رویش نوشته شده بود: به طرف استخر. این در به پلکانی باز می شد که مفروش نبود.

هنوز بیش از نیمی از پلکان را، رو به پایین، نرفته بود که جیفی کرکننده و ممتد، که به روشنی صدای دختر کوچکی بود، به گوشش رسید. صدا، که اتگار در میان چهار دیوار کاشی شده منعکس می شد، با طنین خود در همه جا پیچید.



دلنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم

سلینجر تنها نویسنده پس از جنگ در امریکاست که آثارش مورد استقبال همگان قرار گرفته. این استقبال نوعی عقب‌نشینی ادبی از آثار نویسندگان بزرگی چون هرمان ملویل، هنری جیمز و ویلیام فاکنر است؛ زیرا که آدم‌های آثار سلینجر بیش‌تر درون‌گرایانی هستند که خواننده به آسانی می‌تواند تصویر خود و معاصران خود را در آینه آن‌ها بازشناسد.

سلینجر در عین حال به تقابل کودکی و بزرگسالی دست می‌زند، به تقابل بی‌گناهی و پلیدی، امید و نومیدی و حقیقت و دغلكاری. مواجهه فساد آدم‌ها و ادراك كودك موضوعی بكر در داستان‌نویسی امروز است. این كودك، كه هم قربانی دغلكاری‌های ماست و هم نجات‌دهنده، با چشمان نگران خود در اكثر داستان‌های سلینجر حضور دارد.

ته داستان سلینجر، كه حكایت تنهایی در آزادی است، یکی از ده كتاب كلاسیك مدرن جهان شمرده شده است.

ISBN 964-311-156-3



9 789643 111564

نالیوی جلد: سالوادور دالی